

نام رمان: تنهایی رها  
نویسنده: شایسته نظری

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



## خلاصه

رها دختری پر تلاش و هنرمند..البته کمی بیمار...

که ناخواسته عاشقه مردی میشه که فقط یک بار اونو دید و بعد گمش میکنه ..برای

پیدا کردنش خیلی تلاش میکنه ولی...

بامهمراه باشید واز این داستان واقعی لذت ببرید

ساعت شش عصریکی از روزهای اردیبهشت من و آذین هر دو از مدرسه خارج شدیم و قرار

شد به سفارش استاد

هنر برای نقاشی جدیدی مدل انتخاب کنیم سال اخر رشته نقاشی بودیم و امسال باید برای

کنکور آماده می شدیم

در کنار درس های مدرسه کتاب های سال گذشته را هم مرور می کردیم و سخت مشغول

درس خواندن بودیم برای

تهیه مدل نقاشی به مغازه لوازم التحریری که دو خیابان از مدرسه ما فاصله داشت به راه

افتادیم مغازه در خیابان

بزرگی قرار داشت که دو دبیرستان دخترانه و یک باشگاه پسرانه در آن بود به همین دلیل

خیلی شلوغ میشدمن

دومین بار بود که به آنجا میرفتم به خاطر شلوغی زیاد راضی نبودم اگر مجبور برای تهیه

مدل نقاشی نمی شدم آنجا را ترک میکردم گوشه ای ایستادم تا آذین تقاضاشو به مغازه

دار بگه صاحب مغازه مردی جوان بیست و چهار و پنج

ساله به نظر می رسید و با بعضی از خریدارها خوش وبش میکرد شخصی کنار مغازه دار روی صندلی نشسته بود

مردی آرام و متین به نظر می رسید با گذاشتن مدل های نقاشی روی ویترین من هم جلو رفتم و با آذین مشغول تماشا شدم مغازه دار لبخندی زد و گفت

-این جدید ترین مدل های نقاشی است هر دو باشنیدن این حرف باشوق مشغول تماشا شدیم سنگینی نگاهی را

احساس کردم همین طور که سرم پایین بود با چشم مقابلم را نگاه کردم متوجه نگاه مرد جوان شدم که به من خیره شده بود تنم لرزید با خودم گفتم شاید فکرش جای دیگری است با عجله مدلی انتخاب کردم و به آذین نشان دادم او

هم مدل نقاشی من را انتخاب کرد مدل را به آذین دادم و پول هر دو را پرداخت کردم مغازه دار با کمی تعارف پول را

از من گرفت با شتاب و دست پاچگی از مغازه بیرون آمدم آذین با تعجب دنبالم کرد صبر کن رها چت شد یه دفعه از مغازه خارج شدی؟

-آذین دیدی چطور اون پسر به من خیره شده بود  
-کدوم پسر؟

-ا خب معلومه دیگه همون نشسته بود روی صندلی

-چی میگی تو...مگه نگاه کردن عیبی داره ببخشید خانم ندونستم بهش بگم آقا لطفا چشماتون درویش کنید دوست عزیز من از نگاه شما ناراحت میشه

\_آذین لوس بازی در نیار حوصله داری دیر میشه باید زودتر بریم خونه

\_راست میگی ها حواسم نبود

به سر خیابان که رسیدیم آذین برای سوار شدن به اتوبوس از من خداحافظی کرد و به آن سوی خیابان رفت و من

هم دو سه قدم جلو رفتم سر ایستگاه اتوبوس ایستادم نمیدانم چرا بی خود اعصابم از نگاه آن مرد خورد شده بود

چون اتوبوس شلوغ بود من سرپا ایستادم به بیرون خیره شدم چراغ خیابان و مغازه ها یک به یک روشن می شدند و

زیبایی به خیابان میدادند منزل ما تا مدرسه خیلی فاصله داشت وقتی به خانه رسیدیم خیلی احساس خستگی میکردم مادر توی حیاط منتظرم بود \_سلام مامان سعید جواب داد

- متن پایان نامه روتاد و هفته دیگه تحویل میدم و خلاص میشم بابا دستی به شونه ی سعید زد

- ماشالله پسرم بالاخره ازدست رها رها میشی دیپه بهت نیمچهمهندس نمیکه بادهانی پرو جواب داد

- بله دیگه به خاطر همین حرف رها منم ارشد شرکت کردم

..انگار بالیسانس مهندس نبودم .راستی رها کجاست؟

\_مادر با ناراحتی جواب داد نمیدونم بچه م از عصر که اومد خونه بی حال و کسل بود رفته تو اتاقش استراحت کنه.

توی اتاق روی زمین نشسته بودم و به مدل جدید نگاه میکردم که با صدای در اتاق به خودم  
اومدم سعید با آهنگی

خاص به در اتاق می زد و آرام آرام در را با ضربات باز کرد و وارد شد

- سعید چخبرته در اتاقو شکستی با شوخی جواب داد

- **!!!** چه پررو مگه اتاق فقط مال تو من دوست دارم سهم خودمو بشکنم حالا چی  
میگی؟

کنارم نشست و از حالت شوخی خارج شد و گفت:

رها ماما میگه که امروز حالت خوب نبوده مشکلی داری خواهر کوچولوی قشنگم

\_به دیوار روبه رو مات خیره شدم و گفتم حالم خوبه کمی کسلمنمیدونم چرا؟

دستشوروی شونه ام انداخت:

- خوبه از کسالت بیرون بیا با حالت شوخی دستم راکشید با زحمت بلندم کرد

- از تو کسالت بیا بیرون دیگه بعد دستم رها کردو خودشو محکم به زمین انداخت

\_آخ آخ چه کسالت سختی خوب بود بیرون کشیدم ها

\_از حرکاتش به خنده افتادم

سعید تو چقدر برادر خوبی هستی برای خندیدن من چه کارهاکه نمیکنی

- خب داداش بزرگ یعنی چی اگه نتونه مشکل خواهر کوچکوشو حل کنه .به هر حال

رها جان اگه مشکلی داشتی بامن درمیان بزار باشه

— سرمو پایین انداختم و گفتم:

— باشه چشم

اون شب هم مثل هر شب کمی از درس های سال گذشته رو مرور کردم و گاهی هم فکرم مشغول اون مرد جوان می

شدو سریع خودم رو بادرس سرگرم می کردم ساعت دو و نیم شب بود که خسته روی تخت افتادم و به خواب رفتم صبح با صدای مادر که می گفت:

—رها یا الله پاشو مدرست دیر میشه پاشو دیگه با سختی چشممو باز کردم به مادر سلام دادم

—مادر با خوشرویی جواب داد سلام دخترم حالت بهتر شده؟ پاشو دیرت میشه نهارتو حاضر کردم و توی ظرف

گذاشتم یادت نره باخودت ببری مدرسه من باید برم بیمارستان دیشب آقا علی زنگ زد و گفت: خالت فارغ شده و یه دختر آورده باید برم پیشش

—با خوشحالی سرجام نشستم و گفتم وای مامان راست میگی؟ چقدر خوب بعد از پنج شش سال صاحب بچه شدند چقدر خبر خوبی بود.

—ا دختر تو که هنوز نشستی پاشو مدرست دیر شد.

با عجله از جام بلند شدم لباسام رو پوشیدم و به طرف دستشویی رفتم کمی آب به صورتم زدم و ظرف غذامو

برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم که مامان صدام کرد

—رها بدون صبحانه میخوای بری مدرسه کجا با این عجله خانوم اول صبحانه بعد مدرسه.

- \_ملتمسانه نگاهش کردم مامان مدرسم دیر میشه .
- \_نخیر دیر نمیشه اول صبحانه بعد مدرسه زود باش.
- \_میدونستم به این سادگی نمیشه از دستش خلاص بشم لیوان شیر رو سر کشیدم نگاهی به مادر کردم و گفتم:
- دیگه نمیتونم.
- \_نگاهی بالبخند به من انداخت و گفت :عیبی نداره ولی توی مدرسه ی چیزی بخور تا ضعف نکنی.
- \_خیلی خب مامان داری لوسم میکنی ها.
- \_رها جان نمیخوام وضع قلبت بدتر بشه دخترم باید همیشه مراقب خودت باشی اگه تقویت نشی حالت بدتر میشه.
- \_باشه مامان جان حالم خوبه.
- \_با مادر از خانه خارج شدیم در بین راه از هم جدا شدیم از اینکه صبحم رو با خبرخوش بچه دار شدن خاله ریحانه
- شروع کرده بودم خوشحال بودم چون درس مهارتی ام زیاد بود در هفته سه روز از صبح تا عصر در مدرسه حضور داشتم به همین دلیل با خودم غذا می بردم
- مدت یکسال بود که دچار ناراحتی قلبی شده بودم که ابتدا زیاد هم وخیم نبود ولی گاهی حالم بدمی شد به همین
- دلیل مامان اجازه نمی داد بیرون از خانه غذا بخورم می ترسید غذا یا ساندویچ بیرون به من نسازه و حالم بد بشه.

\_به مدرسه که رسیدم توی حیاط منتظر آذین ماندم با دیدنش به طرفش حرکت کردم  
سلام آذین

\_سلام رها چطوری؟

\_خوبم مرسی امروز خیلی خوشحالم.

\_خبری شده؟

\_اره خالم بعد چند سال صاحب بچه شده.

\_خب مبارکه شیرینی یادت نره خانم

\_چشم حتما.

\_هر دو سر کلاس حاضر شدیمو همین طور مشغول صحبت کردن بودیم که معلم وارد  
کلاس شود با ورود معلم حرف

ماهم تمام شد و سر جایمان نشستیم کارهای عملی مامعمولا خیلی طول می کشید و بیشتر  
زنگ های تفریح ترجیح

میدادیم که کارمان را ادامه بدیم ظهر موقع ناهار من و آذین روی یکی از میزهای نقاشی  
غذا رو چیدیم و مشغول خوردن شدیم.

\_آذین از من پرسید

\_رها راستی نگفتی چرا دیروز اینطور با عجله مغازه لوازمالتحریری رو ترک کردی ؟

\_از اون مرد جوان مگه چیزی دیدی؟

دوباره چهره مرد جوان جلوی چشمانم ظاهر شد و گفتم:

احساس کردم که به من خیره شده منم از اینجور نگاه ها بیزارم.



\_آذین به نظر تو او واقعا به من خیره شده بود یا نه نگاهش به طرفم بود و فکرش جای دیگه؟

\_آذین که لیوان آب در دست داشت گفت -ای بابا توام به چه چیزایی فکر میکنی اصلا از کجا معلوم به تو خیره شده بود.

کمی ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم  
-راست میگی ها ولی نمیدانم از وقتی که مفازه رو ترک کردم یک لحظه از فکرش خارج نشدم.

\_آذین با خنده شیطنت آمیزی گفت:خانم خانما نکنه عاشق شدی؟ قه قه ای زد

\_ا..آذین این چه حرفیه که میزنی میدونی که من با این کارا مخالفم حالا میگی عاشق شدی؟

-خب حالا ناراحت نشو شوخی کردم

با این حرف آذین هردو سکوت کردیم و من در سکوتم صورتمرد جوان را تجسم

کردم.بعد نیم ساعت کلاس شروع

شد.بچه ها مدل های جدیدی برای نقاشی روی سفال آماده کرده بودند استاد برای کار

جدید به کاربن احتیاج داشت

چون من نماینده کلاس بودم از من خواست که به دفتر مراجعه کنم تا کاربن بگیرم.اما

متاسفانه کاربن تمام شده بودبه کلاس برگشتم.

\_ببخشید خانم مدیر گفتن که کاربن نداریم.

استاد از جاش بلند شد وگفت:

- یعنی چه من حاضر نیستم به خاطر اینکه کاربن نیست کارم عقب بیفته شما باید امروز کارتون رو شروع کنید برو

به سرایدار بگو تا بره از بیرون تهیه کنه به ناچار از کلاس خارج شدم تا سرایدار مدرسه رو پیداکنم که ناظم گفت برای کار اداری رفته بیرون دوباره به کلاس برگشتم.

- ببخشید میگن سرایدار رفته بیرون.

خب عیبی نداره شما برید واز همین لوازم التحریری نزدیک مدرسه بخرید با تعجب چشمانم رو باز کردم خانم من برم.

- بله مگه شما نماینده نیستید خواهش میکنم این کار رو انجام بدید. -چرا خانم ولی...

- ولی نداره یکی از بچه ها رو با خودت ببر تا تنها نباشی از توی کیف مقداری پول در آورد اینم پول مثل اینکه از بالای سر سطلی آب روم ریختند گفتم:

- ب ب ببخشید استاد حالا کاربن خیلی لازمه

- بله دخترم شما باید طرح رو با کاربن روی کوزه های سفالی بکشید.

- خیلی لازمه

- با ناراحتی واضطراب نگاهی به آذین انداختم سرم رو چند بار تکان دادم زیر لب

گفتم: بفرما بیا درستش کن اگه اون

مرد جوان توی مفازه باشه چی اونوقت چکار کنم. آذین که از دل من خبر داشت گفت -

خانم اگه اجازه بدین من همراهش میرم .

- باشه فقط سعی کنید زود برگردید.

هر دو از مدرسه خارج شدیم. عصبانی گفتم:

-- با اینکه استاد جلیلی رو خیلی دوست دارم اما از این کارش خیلی بدم آمد حالا چه اجباری بود منو بفرسته اه خیلی اعصابم خراب شد آذین سعی در آرام کردنم داشت.

\_رها جان حالا کاری که شده اینقدر به خودت فشار نیار برای قلبت خوب نیست. من چندبار به این مغازه رفتم ولی

اون مرد جوان رو اونجا ندیدم شاید مهمانش یا دوستش بوده  
\_با حرف های آذین کمی آرام شدم. کمی دلهره داشتم بعد از چند دقیقه به اونجا رسیدیم کمی در مغازه ایستادم

ولی باید داخل مغازه می شدم اول آذین وارد شدومن به دنبالش با نا باروری او را در داخل مغازه تنها دیدم و مغازه دار

نبوده دو نگاهی به هم انداختیم و جلو رفتیم مرد جوان از جایش بلند شد

— بفرمایید میتونم کمکتون کنم. آذین سریع جواب دادبله - البته ببخشید آقا کاربن زرد یا سفید دارید؟

کمی داخل قفسه ها رو نگاه کرد و بسته ایی خارج کرد و روی شیشه ویتترین جلومون گذاشت - سفید نیست ولی زرد هست

\_من قفل کرده بودم وقادر به صحبت نبودم خوشبختانه آذین مصمم جواب داد

— همین خوبه چقدر همیشه

— متاسفم صاحب مغازه نیست نمیدونم چقدر میشه می تونید فردا یا یه وقت دیگه پول رو بپردازید اصلا قابل نداره

مهمون من باشید.

ی دفه جواب دادم

— یعنی چی آقا اگه شما قیمت وسایل رو نمیدونید پس چرا توی مغازه ایستادی نکنه میخواین هر کس برای خرید

میاد امروز مهمون کنید؟ اعصابم بهم ریخته بود و قلبم تیر می کشید.

مودبانه جواب داد

— ببخشید خانوم اگه چند دقیقه صبر کنید صاحب مغازه میاد تا همین نزدیکیا رفته حالا پیداش میشه.

حرفش تمام نشده بود که صاحب مغازه آمد.

\_سلام امین جان ببخشی بهت زحمت دادم

\_نه بابا خواهش میکنم این حرفا چیه این دوتا خانوم کاربن خریدن ولی من قیمتشو

نمیدونستم لطف کن بیشتر از این خانوم ها رو معطل نگذار.

\_بله ای به چشم چند تا برداشتید؟

\_من جواب دادم یک بسته کاربن زرد.

\_خب قابل نداره بفرمایید

\_نه ممنون ما عجله داریم زودتر قیمتشو بگید.

بله قیمت رو گفت:

با عجله پول رو روی میز گذاشتم بفرمایید آقا..

قابلی نداشت

خیلی ممنون خداحافظ.

همراه آذین از مغازه خارج شدیم به در خروجی که نزدیک شدیم یه دفعه قلبم تیری

کشیدبدون توجه به اطراف به زمین نشستم آذین با دست پاچگی کنارم نشست

— رها چی شد حالت بده زیر بازوم رو گرفت وکمک کرد تا از جام بلند شدم مغازه دار

صندلی ایی با عجله کنارم گذاشت وگفت:

— بفرمایید چند لحظه بشینید به کمک آذین روی صندلی نشستم مرد جوان که حالا

اسمشو میدونستم جلو آمد گفت:

— خانوم ناراحتی شما چیه؟

— همینطور که دستم را روی قلبم گذاشته بودم

— هیچی چیز مهمی نیست.

آذین جواب داد

— کمی ناراحتی قلبی داره البته وقتی عصبی میشه اینطوری میشه.

— مرد جوان چندبار سرش رو به پایین تکان داد

— که اینطور شما نباید زیاد عصبی بشید به خاطر پول این کاربنا خیلی به خودت فشار

آوردی.

— سرم رو بلند کردم یک لحظه نگاهم بانگاه کهربایش گره خورد

— نخیر من عصبی نشدم از جا بلند شدم رو به آذین کردم

— آذین حالم خوبه بریم دیگه.

— واقعا خوبی میتونی راه بری؟

— اره خوبم بریم دیگه اگه نمی یای من میرم.

— باشه باشه بریم ببخ

شیدا آقاییون مزاحمتون شدیم.

از درخارج شدیم که با صدای مرد جوان ایستادیم ببخشید خانم من متخصص قلبم و توی تهران مطب دارم اگر مایل بودید برای معالجه به من مراجعه کنید خوشحال میشم اینم کارتم \_ آذین با عجله کارت رو گرفت و گفت: اچه خوب شما پزشکید؟

— بله و خوشحال میشم که اگه گذرتون به تهران افتاد به مطب بیاید مرسی ممنون خب رها جان بریم؟

جوابی ندادم به آرامی به راه افتادیم حالم خیلی بد بود وقتی رسیدیم وارد حیاط مدرسه که شدیم سرم گیج رفت و

از حال رفتم وقتی چشممو باز کردم آذین منو باد می زد و مدام می گفت:

— دیدی با خودت چی کردی.

- نالان وباصدای ضعیف گفتم — خوبم ناراحت نباش مدیر مدرسه مشغول گرفتن شماره ی منزل مابودو
- گوشه بر نمی دارند ا رها جان چشمتو باز کردی حالت خوبه پدر و مادرت خونه نیستند نمیدونی کجان؟
- باصدای ضعیفی جواب دادم — خانوم خانوم خوبم آگه مامانم بفهمه شکه میشه ولش کنید.
- خب باشه می تونی بری منزل استراحت کنی حالا به سرایدار می گم که تورو به خونتون ببره.
- آذین رو به مدیر کرد
- نه خانوم آگه اجازه بدین من خودم همراهش میرم.
- خوبه اینجوری بهتره میتونی همراهش بری.
- آذین از مدرسه باخونه تماس گرفت و موضوع رو با مادرش درمیان گذاشت و همراه من شد... با آژانسی که مدیر مدرسه گرفته بود تا دم در منزل رفتیم کلید رو به در انداختیم و با آذین وارد شدیم.
- با ورودمان متوجه سعید شدیم. با عجله به پیشوا زمان آمد
- سلام چی شده انقدر زود اومدی خونه؟ سلام آذین خانم خوبی؟ آذین سرشو به زیر انداخت
- سلام ممنون خوبم سعید نگران دستمو گرفت
- نکنه حالت بد شده؟

— نه سعید خوبم فقط کمی...

آذین حرف منو تکمیل کرد

— کمی نه خیلی حالش بد شده بود که مدیر گفت بهتره بیاد خونه سعید رو به من کرد

— خب حالا بیا بشین رها اگه حالت بده ببرمت دکتر

— نه داداشی خوبم به کمک سعید و آذین مانتو و مقنعه ام رو در آوردم و روی تخت

دراز کشیدم سعید قرصی به من داد واز اتاق خارج شد

— صد دفعه بهت گفتیم قرصتو همراه خودت ببر کو گوش شنوا بیا اینم نتیجتش.

خواب آلود از اتاق خارج شدم و به مامان بابا سلام دادم.

مامان با تعجب جواب داد

— سلام سلام دخترم تو خوابیده بودی .

سعید جلو رفت

—اره خانوم قرصاشو یادش رفته بیره مدرسه حالش بد شده بود که آذین خانوم آوردش

خونه.

مامان نگران خودشو به من رسوند.. آذین کنارم ایستادو سلامداد.. مامان باخوش رویی

جوابشودادو بوسیدشوروبه من کرد

—ای وای خدا مرگم بده مادر حالت خیلی بده ؟سعید چرا نبردیش دکتر

دستهای مامانو گرفتم..



- خوبم مامان به خدا خوبم راستی سعید کجا بودی هرچقدر مدیر مدرسه به خونه زنگ زد کسی گوشی برداشت.
- بیرون بودم و چند دقیقه قبل شما رسیدم خونه.  
مادر از من جدا شد
- ای وای شام یادم رفت همین حالا به چیزی حاضر میکنم.  
سعید با لبخند رضایت آمیز گفت:
- آذین خانم زحمت غذا رو کشیده.  
مادر خوشحال وارد آشپزخانه شدو در قابلمه رو باز کرد و گفت:  
— به به چه خورشتی درست کرده دستت درد نکنه دخترم واقعا آفرین  
آذین با خجالت جواب داد
- خواهش میکنم کار مهمی نکردم.  
سرمیز شام مادر مدام از دست پخت آذین تعریف می کردو من میدیدم چشمهای سعید چه  
برقی میزنه و از این  
تعریف ها خرسنده بعد شام آذین میخواست میز رو تمیز کنه که مادر مانع شد
- دخترم تو ورها برین توی سالن تلویزیون نگاه کنید من خودم میز رو تمیز میکنم  
هر دو از آشپزخانه بیرون رفتیم و مشغول تلویزیون دیدن شدیم وقت خواب سعید رخت  
خوابش برداشت و توی حال

پهن کرد من وسعید یک اتاق داشتیم به همین دلیل جاشو به آذین داد و خودش بیرون  
 خوابید خونه ما تقریباً بزرگ بود پذیرایی خیلی بزرگی و دو اتاق خواب داشت که یکی از  
 آنها متعلق به پدر و مادر بود و دیگری من وسعید البته اتاق کوچک شش متری هم بود که  
 اونو انباری کرده بودیم سعید از اینکه توی حال می خوابید ناراضی نبود به خاطر  
 اینکه اتاقشو به دختر مورد علاقه داد بود البته من این حرکاتو از رفتارش فهمیده بودم.

هر دو به رختخواب رفتیم بعد چند دقیقه پرسیدم.

\_ آذین خوابی؟ نه بیدارم

چکار داری؟ \_ راستی به

نظر تو اون مرد توی

مغازه واقعا پزشک بود

خیلی جوان تر از این بود

که یه متخصص باشه.

\_ آذین متفکرانه گفت: نمیدونم شاید اره شایدم نه حالا چرا دوباره به فکرش افتادی؟

— اخه هرچی سعی میکنم نمیتونم. این چند روز بدجوری فکرمو مشغول کرده احساس

میکنم آدم مغروری باشه لبه تخت نشستم و ادامه دادم

— دیدی چه چشمای سبز کهربایی داشت وای آذین من چقدر عاشق این رنگ چشمم

با تعجب نگاهم کرد.

چشماش گشاد شده بود

—رها حالت خوبه تو با چشمای اون چکار داری نکنه خانوم عاشق شدی؟

کمی لبهایم را جمع کردم

— نمیدانم ولی ته دلم احساسی نسبت بهش پیدا کردم.یه حس عجیب که تا حالا نداشتم.

دیگه دهانش به اندازه ی غار باز شده بود —یعنی چی توام

میتونی احساس داشته باشی؟ لمو ورچیدم و ناراحت شدم

— وا آذین مگه من آدم نیستم همیشه که کسی رو دوست داشته باشم؟ \_چرا رها همیشه ولی تو همیشه به من گفته بودی تن به اینعشقهای خیابانی ندَم حالا خودت با یه نگاه عاشق شدی

تو که از دست اون امروز بیخودی عصبی شدی حالا چی شده که توفکرشی

—من آذین خانم منظور من از عشق خیابانی این بود که به پسرایي که دنبالت میفتن آشنا نشی نه این.

آزین کمی سر جاش جابجا شد

— باشه باشه هرچی تو بگی هر کاری دوست داری بکن ولی مواظب باش.

ی حال عجیبی داشتم

— ولی آذین من به اون علاقمند شدم قول بده کمکم کنی.

— اما رها جان اون گفت اینجا مهمونه و خونه ش تهرانه

تازه شاید نامزدی ،دوستی داشته باشه رها تو نباید وارد این بازی بشی نکنه آسیب ببینی.

— اخه آذین درسته دوبار دیدمش ولی فکر چشمای کشیدش بینی و لب کوچیکش  
موهای خرمایی رنگش یک لحظه رهام نمیکنه

باز تکانی خوردم وروی تخت آذین نشستم و ادامه دادم — آذین دیدی چه هیכלی داشت  
مطمعنم ورزشکار بود

آذین آرام با دست روی سرش کوبید

— وای دختر تو تا کجا پیش رفتی.رها تو دیوانه شدی مثل اینکه حالت خوب نیست  
دیونه اصلا بگو از کجا میدونی ورزشکاره؟

— هه هه خوب میدونم اخه سعید ورزشکاره قیافش مثل سعید بود از زیر لباس آستین  
کوتاهش بازوش بیرون افتاده بود درست مثل سعید بازوهای خوش فرمش معلوم بود  
چشمامو ریز کردم ادامه دادم اشتباه نمیکنم خانم.

آذین با تعریفی که از سعید کرده بودم لبخندی زد و گفت — — چه بگم والله

— واقعا که آذین تو با شنیدن اسم سعید گونه هات گل میندازه اونوقت به من میگی عاشق  
نشم خوبه دیگه آذین یکم منو من کرد

—رها نکن دیگه وقتی اینجوری روی من تعصب داری روی خودتم داشته باش

—یعنی چی آذین من باید روی تو تعصب داشته باشم اخه میدونم داداشم دوستت داره  
نمیخوام مال کسی دیگه بشی فهمیدی؟

لبخندوسرخ شدن گونه های آذین خبر از رضایتش داشت

حرف زدن ما تا ساعت ۴ صبح ادامه داشت و بعد خسته به خواب رفتیم. صبح سر میز صبحانه کسل و خواب آلود

بودیم سعید لبخندی زد و نگاهش بین منو آذین چرخوند و روی آذین متوقف شد

- خانوما شب تا ساعت چند بیدار بودن و حرف میزدن که حالا انقدر کسلند و با چشمهای ورم کرده سر میز صبحانه حاضر شدند؟

من و آذین نگاهی به هم کردیم و هردو زدیم زیر خنده سعید از سر میز بلند شد او همیشه شوخی میکرد و حضور

کسی رو برای شوخی هاش نامحرم نمی دانست. رو به ما کرد

- بله بخندید بخندید من بیچاره هر چقدر سعی کردم بخوابم صدای شما که نمی زاشت مجبور شدم پیام تو آشپزخانه بخوابم اخه آشپزخانه جای خوابیدنه؟

این بار مادرم همراه ما با صدای بلند خندید و بعد ادامه داد - رها جان

امروز بعد ظهر کلاس نداری مادر؟

\_نه چطور مگه؟

هیچی امروز خالت و از بیمارستان میارن خونه گفتم: بعد ظهر توام بیای اونجا نمیدونی چه دختر تپیل و خشگلی داره.

با شوخی گفتم:

- ا خوشگلی داره خب مامان سعیدو بزار تو جایخی تا اون بزرگبشه عروس خوبی میشه ها.

سعید چشم غره ای زد و به آذین اشاره کرد و لبشو گزید.  
ادامه دادم

- خب بابا نمیخوای بگو نمیخوام زن گرفتن که زورکی نمیشه.  
سعید از آشپزخانه خارج شد و منم بلند شدم و دنبالش دویدم و از پشت آویزونش شدم -  
سعید؟ داداشی... واقعا نمیخوای با دختر خاله عروسی کنی؟  
سعید دستامو باز کرد از دور گردنش و نگاه خبیثی به انداخت که پابه فرار گذاشتم دویدو  
من با فریاد مبل هارو دور می زدم و داد می زدم

- مامان بگو سعید ولم کنه... |||| زشته سعید مهمون داریم ها همینطور که  
مبلهارو بالاپاین می کردیم جواب داد - بچه پرو میخواد برام زن بگیره قه قه  
می خندیدیم صدای مامان در آمد

- ولش کن بچه م قلبش ناراحته.  
\_ آذین از حرکات ما به خنده افتاده بود.  
\_ بعد نیم ساعت حاضر شدیم و همراه سعید سوار ماشین پراید سفیدش شدیم.  
من صندلی جلو کنار سعید نشستم و آذین پشت نشست کمی از حرکتمان نگذشته بود که  
سعید خیلی جدی رو به من کرد

- اولاً کم شیطونی و بدو بدو بکن دوما سر چیزای بیخودی عصبی نشو برات خوب  
نیست من نمی فهمم دختر تو این سن اینقدر شیطون؟

اخم کردم و گفتم : من و شیطونی؟ سعید  
سری تکان داد

-نخیر فایده نداره حرف باتو.

چند دقیقه دیگه به مدرسه رسیدیم از سعید خداحافظی کردیم.

سعید آروم روبه آذین کرد

-آذین خانوم دوباره به ما سر بزنید.

آذین سرش رو پایین انداخت وبا گونه های سرخ شده جواب داد - چشم مزاحمتون  
میشم.

بعد وارد مدرسه شدیم رو به آذین کردم و گفتم:آذین میشه امروز بریم توی اون مغازه؟

از تعجب دهان کوچکش باز ماند

- رها تو واقعا تصمیم خودتو گرفتی؟

- اره آذین باور کن دست خودم نیست احساس میکنم که بهش علاقمند شدم نمی تونم

فراموشش کنم ی حسی

بهش دارم که تا حالا به کسی نداشتم خواهش می کنم با من اخه بیا - رها جان چه

علاقمندی تو که هنوز با او حرف نزدی.رها تو اصلا به حرف های دیشب من فکر کردی

بهت

گفتم:شاید زن داشته باشه شاید خودش عشقی داشته باشه اخه یکم عاقلانه فکر کن باورم

نمیشه تو اینجوری شده باشی.

حرف های آذین تکانم داد وافسرده شدم.نکنه زن داره نکنه قلبش جای دیگه ایی باشه  
نکنه عشق منو نپذیره

خدای من نه ..صدام رو بلند کردم به حالت التماس

- آذین تورو بخدا فقط این یکبار بامن بیا اگه تو نیای تنهایی نمی تونم برم خواهش می کنم.

باشه رها میام ولی از حالا بدون که این راه هم پیروزی داره هم شکست.

ساعت ابود که از مدرسه خارج شدیم و به طرف مغازه به راه افتادیم.قلبم داشت از سینه بیرون میزد. تند تند میزد

برای اینکه آرام شوم قرصم رو در آوردم و زیر زبان گذاشتم به مغازه که رسیدیم با جمعیت زیادی روبه رو شدیم.اخه

مدرسه ما تعطیل شده بودند.وارد مغازه که شدیم اطرافمو نگاهکردم ولی ندیدمش ندیدم نگاهی ناراحت کننده به

آذین انداختم و سرم را تکان دادم آذین دستم را گرفت -آرام باش الان پس می افتی به خودم مسلط شدم کمی صبر کردیم تا مغازه خلوت شد مغازه دار نگاهش به ما افتاد.

- بفرمایید چیزی لازم دارید؟

هر دو سلام کردیم و آذین گفت: ببخشید دیروز به زحمت افتادید.

- نه بابا خواهش می کنم این حرفا چیه کاری نکردیم.

جلو رفتم ببخشید



- آقا من مدل اسب میخوام میشه مدلهاتون رو بینم .
- بله البته مدلهارو جلوی دستمان گذاشت و به سراغ مشتری های دیگه رفت.
- تو دلم آشوبی به پا بود و مدام زیر لب میگفتم اینم از شانسان من نکنه رفته تهران و من دیگه نمی بینمش در این فکر
- بودم که مغازه دار با خنده و خوشحالی گفت: سلام امین جان دیر اومدی.
- از شنیدن اسمش تنم لرزید قلبم وای صداشو می شنیدم سرجام خشکم زد نمی تونم برگردم و از آمدنش مطمئن
- شم و آذین دستمو فشرد آرام در گوشم گفت:
- خانوم عشقت اومد، لبمو گاز گرفتم
- هیس یواش حرف بزن آذین از کنارم رد شدو پشت میز رفت و با مغازه دار دست داد خدای من چقدر نزدیکم بود از بوی عطرش دیوانه شدم بی هدف مدلهارو کنار می گذاشتم و به هیچکدام توجه نمی کردم و با صدایی به خودم آمدم.
- به به خانوما حالتون خوبه یا خدا این با ماست ؟
- جرات نداشتم سرمو بلند کنم آذین جواب داد
- ممنون ببخشید که دیروز... حرفش را قطع کرد
- نه خانوم کاری نکردیم.

رو به من کرد

-حالتون بهتر شده بانو

ی لحظه نفسم بند آمد به سختی سرمو بلند کردم با صدای لرزان سر به زیر جواب دادم

- مرسی خوبم ببخشید دیروز شمارو ناراحتتون کردیم.

- نه خواهش میکنم به شما حق میدم حالتون خوب نبود. سعی کنید کمتر عصبی بشید

از صدای دلنشینش قلبم گرم شد.

آذین مدلی انتخاب کرد وبه من نشان داد من خیلی دوست داشتم از اسب ها نقاشی کنم و برای انتخاب مدل اسب وسواس زیادی به خرج میدادم.

- آذین این خوبه ولی من ی اسب سفید وحشی میخوام با آذین مشغول صحبت بودم که مرد جوان گفت:

- ببخشید من فکر میکنم شما از این مدل خوشتون بیاد

نگاهم به نگاهش گره خورد وای قلبم دارم دیونه میشم با استرس به مدل نگاه کردم همون چیزی که میخواستم بود با خوشحالی مدلو ازش گزفتم

- بله ممنون همونی که می خواستم

حالا مدلی در دست داشتم که او انتخاب کرده بود آذین رو به مغازه دار کرد

- چقدر تقدیم کنم؟

- قابل نداره مهمون باشید.

از تو کیف پولم مقداری پول در بیرون کشیدم و روویتترین مغازه گذاشتم قبل از اینکه آذین حساب کنه ..همیشه باهم

خرید می کردیم

دلم نمی خواست اونجارو ترک کنم ولی نمی شد باید می رفتیم با تشکر و خداحافظی هردو از مغازه خارج شدیم از آذین پرسیدم - دیدی چقدر متین و با ادب بود به نظر تو تا کی اینجا می مونه یعنی فهمید که من بهش علاقمند شدم؟

- رها چه سوالاتی می پرسی از کجا بودنم ولی نگران نباش خدا بزرگه

-آذین اگه اون بره تهران دیگه نمی بینمش چی؟ چقدر بدشانسم چی می شد اونم قزوینی بوداینجوری خیلی خوب می شد مگه نه؟

- اره ولی رها بهت گفتم: که این راه پستی بلندی داره بفرما هنوز شروع نکردی این همه مشغله فکری برا خودت درست کردی.

به ایستگاه اتوبوس رسیدیم آذین برای سوار شدن به آن سوی خیابان رفت و من به رفتنش نگاه می کردم در دل به

او حسودیم می شد که سعید انقدر دوشش داره ولی من چی؟ عاشق کسی شدم که حتی نمیدونم به من فکر میکنه یا نه؟ راستی که عاشق کی شدم؟

واقعا این چه بود عشق بود یا عشق زود گذر تو فکر بودم بارسیدن اتوبوس سوار شدم با هزار فکر و رویا به خانه

رسیدم.سعید منتظر بود تا منو به خونه خاله ببره جلو آمد و باخوشرویی

- سلام آجی نازم رها دیر کردی زود باش بایدبریم خونه خاله.  
با بی حوصلگی و اخمی کردم
- سلام سعید من حوصله مهمونی ندارم میشه نیامبا تعجب به من خیره شد
- ا چرا نمایای رها من دو ساعته منتظرم تا تو بیای حالا میگی حوصله ندارم زشته خاله  
ریحانه ناراحت میشه
- نه نیام باور کن حوصله ندارم سرم درد میکنه میخوام بخوابم ی وقت دیگه میرم دیدنش.  
سعید اسرار زیادی نکرد ورفت در تنهایی خودم سعی می کردم چهره اش را در ذهنم حک  
کنم نگران بودم که اگه  
برگرده تهران چطور میشه بینمش ای کاش می فهمید که چقدر دوشش دارم کاش  
میدونست بادو بار دیدن در قلب  
بیمارم جا باز کرده ولی افسوس که نمیشه راز دلم را فاش کنم میترسم دست رد به سینه ام  
بزنه میترسم از  
پیشنهادم عصبانی بشه خدایا کمک کن تا با این عشق کنار بیاد میل به ناهار نداشتم و روی  
تخت نشستم کمی مدل
- اسب را نگاه کردم با خودم گفتم: این انتخاب اون بوده پس باید در ابعاد بزرگ و خیلی  
زیبا نقاشی کنم یک بوم بزرگ در ابعاد ۱۷۰ در ۲۰۰ خیلی عالی میشه.  
یک ساعت بعد سعید برگشت.
- سلام داداشی چرا انقدر زود برگشتی.

- سلام خانوم کوچولو هیچی مامان گفت: چرا تورو تنها گذاشتم خیلی عصبانی و نگران شد این بود که برگشتم.
- اخه چرا من که اولین بارم نیست تنهام.
- بله ولی تو این چند روز اخیر بیشتر احساس ناراحتی کردی مادرم ترسید که حالت بد بشه حق داره دیگه، رها تو گفتمی می خوامی بخوابی هنوز نخوابیدی؟ - چرا می خواستم بخوابم که تو اومدی.
- باشه برو استراحت کن.
- روی تخت دراز کشیدم که سعید کنار تخت ایستاد و به من دقیق شد - بینمت رها رنگت پریده حالت بده؟ سرو چند بار تکان دادم
- رنگم؟ نه حالم خیلی خوبه بد نیستم.
- باشه استراحت کن تازگیا خیلی پنهان کار شدی
- ترسیدم نکنه چیزی فهمیده از جام پریدم و چهار زانو نشستم - پنهان کار یعنی چی من چیزی رو پنهان نکردم.
- می دونم رها منظورم اینه که وقتی حالت بد می شه به ما نمی گی و در سکوت درد می کشی فکر نکن کسی متوجه نمیشه.
- از اتاق خارج شدنفس عمیقی کشیدم و بعد از چند دقیقه به خواب رفتم.

اون شب حالم گرفته بودو از نظر روحی خیلی افسرده بودم عادت داشتم که موقع دلتنگی و بی حوصلگی به حیاط می رفتم و زیر درخت گیلاس می نشستم چند سال پیش نهال این درخت رو خودم کاشتم و امسال برای اولین بار

شکوفه داده بود شکوفه ها کم کم جای خودشونو به دانه میوه داده بودندشب خنکی بود ابرها روی ماه رد می شدن

و همچنان به حرکتشان ادامه می دادند.قرص ماه کامل بود از توی قرص ماه صورت دکتر جوان را مجسم کردم چقدر زیبا شده بود.

سعید که متوجه حضورم در حیاط شداومد وکنارم نشست.

- رها هوا سرده سرما می خوری.
- نه خوبه سردم نیست جلو آمدو چشمای آیشو کوچیک کرد
- بینم تو چته احساس می کنم خیلی گوشه گیر شدی همش دنبال ی جای خلوت می گردی اگه مشکلی داری به من بگو نکنه تو راه مدرسه مزاحم داری؟ از شنیدن این حرف جا خوردم
- مزاحم!نه داداش مزاحم کدومه اگه باشه بهت میگم
- خب به هر حال اگه کسی مزاحمت شده بگو تا گردنشو بشکنم
- گفتم که کسی مزاحم نیست فقط کمی حالم گرفته ،راستی سعید میخواستی چیزی به من بگی؟
- آهان هیچی ولش کن بعدا بهت می گم دستش رو کشیدم - نه همین حالا بگو.

کمی سرشو پایین انداخت و با دست روی زمین خطوطی می کشید بعد از کمی سکوت گفت:

-رها می شه با آذین صحبت کنی؟

می دونستم درباره ی چی ولی خودم زدم به کوچه علی چپ --درچه ارتباط صحبت کنم؟

-می دونی رها خودت که به زودی ارشدمو می گیرم سربازیم که معافم اگه تو کمک کنی می خوام

کمی جا به جا شد و ادامه داد - خوب می دونی که دلم پیش دوستت آذینه می شه تو اول با

خودش صحبت کنی می ترسم راضی نباشه.

با صدای بلند شروع به خندیدن کردم روی دلم رو گرفتم و بلند بلند خندیدم و گفتم

- راضی نباشه چی میگی سعید آذین که از تو بیشتر مشتاق ازدواج باهاته.

با تعجب چشماش گشاد شدو دهانش باز - راست

میگی رها اونم منو دوست داره؟

-بله آقا چقدرم زیاد

-خب فردا حرف می زنی؟

گردنمو کج کردم و با ادا گفتم:

-حرف که بله ولی اون داره برای دانشگاه درس می خونه اگه شهر دیگه قبول بشه چی

اونوقت باید صبر کنی تا درسش تمام بشه باعجله جواب داد

-باشه مهم نیست من مخالف درس خوندنش نیستم صبر میکنم.

-باشه باهاش حرف می زنم ولی یه شیرینی حسابی می خوام.  
 -خب هرچی که بخوای بهت میدم.  
 -خوشحال گفتم:هرچی که بخوام بهم میدی.  
 -اره میدم.  
 -ابروهامو در هم کشیدم لبامو فرو بردم و گفتم  
 -قول دادی باید به من گیتار زدن رو یاد بدی و یه گیتار خوش دست برام بخری.  
 -گیتار!باشه قبول از همین فردا شروع می کنیم ولی وقتی کامل یاد گرفتی گیتار میگیرم  
 برات  
 -باشه گیتار رو وقتی یاد گرفتم بخر خب راستی مامان و بابا میدونند که تو همچین تصمیمی  
 گرفتی؟  
 -نه اول خواستم که نظر آذین رو بدونم بعد بهشون بگم البته میدونم که اونا راضی اند.  
 -پس من فردا با آذین حرف میزنم.  
 -چند دقیقه بعد هر دو به داخل خونه رفتیم.ساعت دو ونیم شب بود وسعيد هنوز مشغول  
 نوشتن متن پایان نامه اش  
 بود خدا کنه موفق بشه خیلی زحمت می کشه.مطالعه من تمام شد و روی تخت قرار  
 گرفتم.خوابم نمی برد به فکر  
 رفتار وحرکات امروزم بودم دوباره مدل اسب را جلویم گرفتم و به او خیره شدم اسب روی  
 دوپای عقب ایستاده بود



و پاهای جلویش را به طرز زیبایی جمع کرده بود یال سفید رنگشکه همه به یک طرف افتاده بود. دم بلند پرپشتش

که روی زمین کشیده شده بود همه زیبایی این منظره را چند برابر کرده بود سعید که متوجه من شد صدام زد از شنیدن صدایش تکانی سخت خوردم و سر جایم نشستم.

لرزان وبا چشمهایی که از حدقه در آمده گفتم -بله

سعید جلو آمد و دستمو گرفت.

چیه ترسیدی؟ ببخشید خانومی آبجی گلم نمی دونستم تو فکری عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم

- نه نترسیدم کاری داشتی؟

فکر کردم که داره خوابت میبره گفتم این مدل رو ازت بگیرم که بخوابی چقدر قشنگه می

تونی ای مدل رو برای

افتتاحیه شرکت تمام کنی هرچقدر بخوای دست مزدبخت میدم.

لبخندی زدم

-اره دستمزد چی بابا تو برادرمی ها داداش مهربان خودم.

سرجام دراز کشیدم وپشت به سعید با چشمانی بسته چهره امین را مجسم می کردم.خدای

من... حالا اسمش هم

برای من زیبا بود چه راحت اسمشو صدا می کردم انگار سالها میشناختمش چه خوب شد

کارت ویزیتشو به من داد اگه بره تهران می تونم باهاش تماس بگیرم.جرقه ای در ذهنم

زده شد با سرعت از تخت پایین آمدم ورق ومداد کنته

برداشتم و سر میز نشستم بدون اینکه متوجه باشم که سعید از حرکات من مات و مبهوت شده شروع به طراحی

کردم صورت دکتر جوان را تا آنجا که ممکن بود به یاد آوردم با تمام جزئیات و روی ورقه پیاده کردم. سعید با تعجب بالای سرم ایستاد

-رها رها

\_رها دیونه شدی اینجوری از تخت پایین اومدی گفتم حالت بد شده نصف شب داری نقاشی می کشی امشب چته

چرا حرکات عجیب غریبه باید بیرمت پیش روان پزشک.

\_من انقدر غرق نقاشی شده بودم که حرفای سعید زیاد ناراحتم نکرد و بهش گفتم نه مریضم نه دیونه ی چهره به ذهنم خطور کرده تا یادم نرفته باید پیادش کنم.

سعید با خنده و شوخی گفت:

-پیادش کنی کجا؟

\_این بار با عصبانیت نگاه کردم

-خب معلومه روی ورق سعید وقت گیر آوردی برو متن خودتو بنویس.

بعد از چند بار پاک کردن و خراب کردن چند ورق بالاخره چهره حاضرشو باورم نمی شد تا این حد شبیه شده باشه با خوشحالی از جام بلند شدم و کاغذرو در دست گرفتم و گفتم:

\_چقدر قشنگ شد واقعا عالیه.

سعید که کنجکاو بود که من چی کشیدم کاغذو از دستم قاپید

-این همون چهراست که به ذهنت رسیده این که چهره ی یه پسره.

بلافاصله کاغذرو گرفتم

-مگه چیه؟ باید حتما چهره زن بکشم؟

\_نه خوب تو یه نقاشی اصلا مانعی نداره که چی میکشی ولی باید بینمش چقدر خوب

کشیدی.چه چشمایی کشیده

ای ابروهاش بین بینی ودهانش ام که با تناسبه آفرین خیلی خوبه ولی رها چرا چشماشو

کمرنگ کشیدی.

\_خب معلومه رنگ چشمش

روشن وبراق به همین خاطر کمرنگه چون با مداد کنته کشیدم نمی شه رنگی کنم دیگه.

ساعت چهار صبح بودسعید کارش تمام شد و منم خوشحال از اینکه توانسته بودم چهره ی

محبوبم رو به این زیبایی

نقاشی کنم.آره ..باورم همیشه بادوبار دیدن دلباخته شده باشم بهرختخواب رفتم و از شدت

خستگی زود خوابم برد.

خوشبختانه جمعه بود من وسعید تا ساعت یازده در خواب بودیم با صدای مادر بیدار شدیم.

\_پاشید تنبلا ظهر شده شما هنوز خوابید.

سعید زودتر از من بلند شد واتاق رو ترک کردو من برای شستن دست وصورتم رفتم توی

حیاط آب سرد بود و باد

بهاری به صورتم می زد روحم جلا پیدا کرد.مادر با سرعت بیرون آمد وگفت:

\_هوا سرده دخترم مریض میشی بیا تو

\_نه مادر ماه دوم بهاره سرما کجاست.

\_تو هنوز جوانی و نمی فهمی یا الله زود بیا تو هنوزم گاهی اوقات بارون میاد.

چشمی گفتم و وارد خانه شدم صبحانه وناهارو با هم خوردیم سعید نگاهی به من انداخت و گفت:

\_خوبه حالا جمعه است اگه روز عادی هفته بود هر دو از مدرسه ودانشگاه عقب می افتادیم.

\_مادر رو به سعید کرد و گفت:

سعید مادر کی پایان نامتو تحویل میدی سعید لقمه در دهان گذاشتو با دهان پر جواب داد.

\_دوهفته دیگه

\_پس خوبه تا اون موقع هوا خوب میشه و یه جشن حسابی برات می گیرم

خوشحال ادامه داد

\_راستی سعید میشه اون روز مام پیام دانشگاهت؟

\_بله مادر چرا که نه خیلی ها میان.

من به شوخی به مادر گفتم: ---دست پسر تو بگیر مادر اون روز خیلی شلوغه گمش نکنی.

سعید هم خنده بلندی کرد و به مسخره رو به مادر کرد -خودت خوبی؟

رو به مادر شد

\_مادر دیشب دیونه شده بود ساعت سه نصف شب نقاشی می کشید. اونم نقاشی کی! چهره یه

مرد رو کشیده بود فکر

می کنم به خوابش اومده بود و ازش خواهش کرد رها خانوم لطفا چهره منو بکش.

با عصبانیت از جام بلند شدم و رو به سعید کردم

\_سعید خان لطفا بفهم داری چی میگی خودتو مسخره کن از آشپزخانه خارج شدم و به اتاق پناه بردم و بی اختیار

شروع به گریه کردم بعد از چند دقیقه سعید وارد اتاق شد از دیدن من در او وضعیت جلو آمدرو بروم نشست شانه هامو گرفت: با صدای مهربان گفت:

\_رها گریه می کنی؟ از حرف من ناراحت شدی؟ باور کن منظوری نداشتم نقاشیت خیلی قشنگه با انگشت سبابه

اشکم را پاک کرد و ادامه داد حالا که اینجوری شد همین امروز این نقاشی رو برات قاب می کنم تا به دیوار بزنی خوبه حالا دیگه گریه نکن بخند تا خیالم راحت بشه.

\_خنده ی کوتاهی کردم و گفتم از حرف تو ناراحت نشدم فقط کمی دلم تنگ شده بود.

با لبخند ادامه دادم

- واقعا برام قاب میکنی؟

\_لبخندی زد

- اره قول میدم همین امروز.

خوب می دونست دل منو بدست بیاره کلا انسانی با احساس و روشن فکر بود و من همیشه عقایدشو می پسندیدم.

شبه پیشنهاد سعید رو به آذین گفتم: از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و در پوستش نمی گنجید سعید هم از

رضایت آذین خوشحال شد همون شب موضوع رو با پدر و مادر در میان گذاشت و قرار شد مادر به خونه اونا زنگ

بزنه و موضوع رو در میان بزاره ولی بهتر دیدیم که بعد امتحان پایان ترم این کارو انجام بده.

چند روز بعد به اسرارمن به مغازه لوازم التحریری رفتیم ولی متاسفانه دکتر اونجا نبود آذین که از دل من خبر داشت از مغازه دار پرسید

\_ببخشید آقا دوستتون نیستن؟

\_کدوم دوستم.

\_همون آقای دکتر رو میگم.

\_آهان، نخیر دیروز صبح برگشت تهران ولی از من خواست از شما خداحافظی کنم با ایشون کاری داشتین؟ \_نه نه فقط میخواستم بدونم که میان یا نه

\_من که ناامید و افسرده شده بودم بدون هیچ کلامی از مغازه خارج شدم آذین هم به دنبالم آمد.

\_رها رها جان ناراحت نشو مگه کارت ویزیتشو نداری باهاش تماس می گیریم.

بغضم ترکید و شروع به گریه کردم آذین دیدی رفت دیگه پیداش نمی کنم چقدر بدشانسم.

نه رها جان این حرفو نزن من میدونم پیداش میکنی. حالا ناراحت نشو

امتحانات ترم شروع می شه اگه اینجوری باشی نمیتونی درس بخوانی.

چند روز رو با حال بد و بی حوصلگی گذراندم بیشتر سکوت می کردم اعضای خانواده نگران  
حالم بودن ولی من هیچ

جوابی برای سوالاتشان نداشتم گاهی اوقات شماره ای که در داخل کارت ویزیت بود می  
گرفتم ولی منشی گوشه

برمی داشت با ناامیدی کامل گوشه رو قطع می کردم نمی دونستم به منشی چی باید بگم:  
\_بگم با دکتر کار دارم آره اونم ویساد تا با تو حرف بزنی خاک بر سرم که نتونستم توی این  
مدت باهات حرف بزنم.

امتحانات ترم شروع شد و من مجبور بودم که درسهامو بخونم با اینکه مشغله فکریم زیاد  
شده بود اما سعی می

کردم از درسهام جانموم. تصمیم گرفته بودم که حتما امسال کنکور سراسری قبول بشم و باید  
رتبه خوبی میاوردم تا

برم دانشگاه تهران قبل از دیدن دکتر فقط دوست داشتم قبول بشم چه جایی برام مهم نبود  
ولی حالا که او نو دیدم

باید حتما تهران قبول می شدم این تنها راهی بود که می تونستم اونو پیدا کنم شبها کم می  
خوابیدم و تمام روز رو

بدون استراحت درس می خواندم از نظر جسمی ضعیف و لاغر شده بودم سعید همینطور که  
قول داده بود چهره ای

که از او کشیده بودم قاب کرده و من روی دیوار جلوی میزم گذاشتم تا همیشه اونو بینم  
گاهی با این نقاشی صحبت

می کردم خیلی وابسته این نقاشی شده بودم احساس می کردم که خودش روبه روم قرار  
گرفته.

تو که بایک نگاه قلبمو از آن خودت کردی منو در دشت غم  
ها رها کردی و تنها رفتی کاش میدانستی چقدر دوستت دارم  
و قلب بیمارم برای تو می تپه ای عزیز تر از جانم تو کجایی تو  
کجایی تا این همه غم و اندوهمو ببینی

خوب میدونم که تو اصلا به فکرم نیستی و عشق من یک طرفه است ولی ای کاش در  
سرزمینی که من زندگی می کنم خانه ای داشتی ای کاش ای کاش ای کاش  
بالاخره با تلاش و پشتکار امتحانات ترم تمام شد و با معدل عالی قبول شدم یک هفته به  
امتحان کنکور مانده بودو

من شب و روز تلاش می کردم واز خدا می خواستم که کمکم کنه تا با رتبه خوب قبول بشم.

عصر تابستانی گرمی بود خورشید کم کم روبه غروب می رفت روی بهار خواب حیات  
نشسته بودم و مشغول مطالعه و مامان لیوان شیر به دست روی سرم ایستاد

\_رها جان فردا شب خونه خاله ریحانه دعوت داریم بهتره بری حمام و کمی سرو صورتتو  
صفا بدی دخترم از وقتی



برای کنکور آماده میشی پا بیرون خونه نذاشتی مهمانی برای روحیتم خوبه. همین طور که سرم روی کتابم بود تند جواب دادم

\_مهمونی؟ نه نه مامان من وقت این کارا رو ندارم خودتون برید.

\_چی میگی دخترم خالت ناراحت میشه دوست داره تو جشن چهلمین روز تولد دخترش توام باشی.

\_می دونم مامان ولی من وقت ندارم باید یاداشتهایی که تو این مدت جمع کردم مرور کنم.

\_مادر با عصبانیت ادامه داد.

\_یعنی چی نیام سعید به اندازه تو درس نخواند ولی قبول شد. \_نه مادر نمیخوام فردا به خاطر یک روز مهمانی رفتن خودمولعنت کنم وقت ندارم.

مادر که می دونست واقعا تو این مدت خیلی زحمت کشیدم باصدای آرام گفت:

\_دخترم می دونم زحمت کشیدی بخاطر من فقط یک ساعت بیا بعد سعید میاردت خونه.

وقتی دیدم خیلی اصرار می کنه قبول کردم. لبمو جمع کردم

\_فقط یک ساعت بیشتر نمی مونم ها.

مامان گونه ام را بوسید ولیوان شیرو دستم داد رفت داخل خونه چشمم به درخت گیلاس افتاد هر وقت این درختو

می دیدم به یاد دکتر می افتادم شبی که فهمیدم که چقدر عاشقانه دکتر رو دوست دارم از شکوفه ی درخت چیدم

با خودم گفتم این درخت بهار زندگی منه احساس می کردم درخت به خاطر حس قشنگ  
عاشق شدنم خوشحال

وشاده شاخه های ضعیف و کوچکش منو یاد عشق نو پای خودم می انداخت عشق که با  
خون و پوستم آمیخته شده

چقدر زیباست کسی را دوست داشتن و برای دیدنش لحظه شماری کنی من عاشق شخص  
ناشناسی شده بودم که

تنها دوبار به مدت خیلی کوتاه دیده بودمش و فقط یک کارتویزیت از او داشتم در این  
فکر بودم که با صدای سعید متوجه تاریک شدن هوا شدم.

\_سلام رها خانوم چطوری با کتابات چکار می کنی دستمو بالا بردم و کمرو کش دادم.

\_سلام داداشی دارم نکته هایی که تو این مدت یادداشت کردم مطالعه میکنم.

-خوبه اگه مشکلی داشتی به من بگو امشب هوا خنک مگه نه.

سعید می خواست وارد خانه بشه \_سعید

؟

مهربان وبا محبت جواب داد.

\_جانم چیه؟

آمدوکنارم نشست و ادامه داد -بگو مشکلی داری با صدای آرام

گفتم

-مشکلی ندارم به نظر تو قبول میشم؟ سعید  
 اخمی کرد

\_این چه حرفیه می زنی رها من مطمئنا که قبولی قبول

\_سعید من میخوام فقط تهران قبول بشم می فهمی.

سعید که فکر می کرد من بخاطر اساتید خوب وامکانات زیادش می خوام تهران قبول بشم  
 چشم به نگاه نگرانم دوخت و گفت:

\_آره حتما قبول میشی رها کم فکر وخیال بکن بین چقدر ضعیف شدی.

صدای مامان از توی خونه بلند شد - شام

حاضره بیاین تو بچه ها.

هر دو بلند شدیم و به داخل رفتیم.سعید برای من خیلی زحمت کشیده بودحتی گاهی اوقات  
 تا صبح بیدار بود و کمکم می کرد.

شب جشن بود خاله ریحانه در لباس صورتش می درخشید دختر کوچولوشو در آغوش  
 گرفته بود به پیشواز ما آمد

دختر کوچیکشو بغل کردم چه زیبا و معصوم بودچشمانش خاکستری بودمژه های بلند و  
 پری داشت همسر خاله

ریحانه هم خوشحال و خندان به خانومش ملحق شد تا به میهمان ها خوش آمدگویی کند  
 بعد از پنج سال این کودک

زندگیشو نوشاد کرده بود خونه به طرز زیبایی با بادبادک تزیین شده بود بعضی ها می  
رقصیدن بعضی هام دست می

زدن همه شاد بودند من کنار دختر خاله هام صدف و دنیا نشستم صدف دانشجوی سال اول  
کامپیوتر بود و دنیا

دانشجوی سال دوم حسابداری تقریباً از نظر سنی نزدیک بودیم به همین دلیل خیلی باهم  
راحت برخورد می کردیم صدف پا روی پا گذاشت و روبه من

–خب رها خاله می گفت: خیلی درس می خونی.

–آره امیدوارم که قبول بشم.

دنیا دستی روی شانۀ ام زد و گفت:

–ای بابا تو دختر زرنگی هستی حتما قبول میشی.

–امیدوارم.

–دایی علی و خانومش مجلسو گرم کرده بودند هر دو خیلی زیبا می رقصیدن خاله آرزو هم

از مهمان ها پذیرایی می

کرد. البته بعضی از مهمان ها رو نمی شناختم با اشاره مادر از جام بلند شدم و به طرفش

رفتم.

–بله مامان کاری داشتی؟

–رها جان ایشون خانوم محمدی هستند وقتی کوچیک بودی همسایشون بودیم

به خانم بغل دستش اشاره کرد

سری تکان دادم و لبخندی زدم –بله

سلام خانوم حالتون چطوره؟ نگاه

تحسین برانگیزی به من کرد.

\_سلام دخترم به به آزاده دختری چه خوشگل و بزرگ شده چه قد بلند شده ماشاءالله از تعریفهای خوشم نیامد ادامه داد.

\_وای دخترم لنز تو چشمت گذاشتی؟ این چیزا خوب نیست چشمت درد می گیره.

با تعجب به مادر نگاه کردم. مادر سریع جواب داد

\_نه بابا خانوم محمدی رها چشمات آیه مگه یادتون نمیاد. با تعجب جواب داد نه والا فکر کردم چشمات سبز بوده.

\_نه خانوم یادتون نیست.

\_از این مشاجره مسخره خسته شدم و کنار مادر نشستم صدف و دنیا روی صندلی های کنارم نشستند دنیا نگاهی به من انداخت.

\_رها چت شد ناراحت به نظر می رسی.

\_ابروهامو در هم کردم.

\_هیچی بابا این خانومه مثل اینکه کوره به من میگه لنز گذاشتی.

صدف با خنده گفت:

رها ازش بگیر چشمات انقدر شفافه و با محیط رنگش عوض میشه حتما اشتباه کرده.

مادر با شانه به شانه ام زد و گفت:

\_رها بین اون پسره پسر خانوم محمدیه فقط این ی پسر رو داره.

شانه هامو بالا انداختم

-به من چه میگی چکار کنم چقدر زشته ..ایی  
 -هیچی دخترم خواستم معرفیش کرده باشم.  
 -وا مادر این همه پسر خوش قیافه اینجاست اونوقت تو این زشت ترکیب رو به من نشون میدی.

-ا دخترم این حرف نزن اونم بنده خداست.  
 -به من چه ببین با چه وقاهتی منو نگاه میکنه بی تربیت. خب مادر من وقت ندارم یک ساعت گذشته باید برم.

-نه دخترم یه دفعه وایسا با هم بریم.  
 -مادر می دونی به خاطر تو اومدم درس دارم باید برم.  
 صدف و دنیا با تعجب گفتند:  
 رها کجا بری تازه می خواستیم باهم مجلسو گرم کنیم تازه شامم نخوردی.

اخم کردم وگفتم نه.  
 -درس دارم باید برم  
 رو به مادر کردم  
 -مامان یه آژانس برام بگیر تا برم خونه.  
 دنیا بالبو لوچه ی آویزون زد به بازوم  
 -حداقل شام بخور بعد برو.  
 -نه نمی خوام به خاطر یه شام از دانشگاه محروم بشم خواهش می کنم بزارید برم خاله  
 ریحانه که متوجه بحث های ما شده بود جلو آمد

- چی شده انقدر پیچ پیچ می کنید.  
صدف رو به خاله کرد و گفت:  
\_رها میگه درس دارم می خواد بره خونه.  
\_خاله دستی به صورتش زد
- وا مگه خالت مرده بی شام بری می دونم درس داری شام بخور بعد.  
\_اخه خاله جمعه امتحان دارم قول میدم بعد امتحان پیام چند روز پیشت بمونم.  
خاله سرشو کج کرد
- باشه شام و کیکتو توی ظرفی می زارم ببر خونه بخور.
- باشه می برم خونه.
- \_خاله خوشحال روبه آشپزخانه رفت ظرفی پر از غذا کرد و در ظرف دیگه قاچ بزرگی از  
کیک گذاشت در این مدت من لباسامو پوشیدم سعید که متوجه من شده بود جلو آمد  
\_رها جان کجا می خوای بری.  
\_هیچی داداش می دونی برای یک ساعت اومدم باید برم خونه  
\_باشه صبر کن خودم می برمت خداحافظی بکنم میام روبه خاله کرد گفت خاله مبارکه اگه  
اجازه بدین منم زحمت کم کنم رها تو خونه تنها می مونه.  
\_خاله ناراحت گفت:
- باشه خاله عیبی نداره خدا کنه رها قبول بشه مهم نیست .

من وسعید عروسک بزرگ وزیبایی برای دختر خاله ریحانه که اسمشو هانا گذاشته بودند  
به خاله دادیم خاله خوشحال شد

به به دست شما درد

نکنه رها جان تو جشن فارق التحصیلت شرکت کنمایشالا سعید جان ان شالله تو جشن  
عروسیت برقصم خاله.

سعید از خجالت دستی به موهای پرپشت وخرمایش کشید

خیلی ممنون خاله جان قابلی نداشت.

چند دقیقه بعد هردو از منزل خاله خارج شدیم.

روز امتحان کنکور فرارسید فردا باید سر امتحان حاضر میشدم و نتیجه زحتمو روی ورق

پیاده کنم دلم پراز

اضطراب و آشوب بود به چشمانم خواب نمی رفت و یار همیشگی من سعید از نگرانی و

تشویش من آگاه بود کنارم

روی تخت دراز کشید و دستی به گونه ام کشیدونوازشم کرد

رها می دونم چقدر اضطراب داری منم مثل تو بودم ولی خدا کمکم کرد توام خدا رو

داری تازه خیلی زحمت کشیدی نترس با اعتماد به نفس برو سر امتحان

به سقف اتاق خیره شدم و گفتم:

سعید به نظرت به آرزوم می رسم تو شاهی که حتی یک لحظه از وقتمو هدر ندادم تمام

مدت تلاش کردم حتی

موقع حمام رفتن چند جزوه داخل نایلون فریزرمی گذاشتم و توی حمام مطالعه می کردم



- رها جان آرام باش تو باید مثل اسمت رها و آزاد باشی نباید خودتو با این نگرانی های بی مورد اسیر کنی رها من

امیدوارم که تو حتما قبول میشی حالا چشمتو ببند و آرام بخواب فردا باید با فکر آرام سر جلسه حاضر بشی نه با چشم خواب آلود بخواب خواهر کوچولو وقشنگم بخواب پیشانیمو بوسید و به تخت خوابش برگشت از دلداریهاش آرام شدمو به خواب رفتم صبح سعید قبل از من بیدار

شده و صبحانه رو حاضر کرده بود بعد منو بیدار کرد صبحانه خوردیم از زیر قرآنی که مامان گرفته بود رد شدم بابا گونمو بوسید

- رها جان توتلاشتو کردی برو مامان ایشالله موفق میشی بابا بغلم کرد سرمو بوسید

- دخترم خیالم راحت که قبول میشی

همراه سعید به محل امتحان رفتیم آذین قبل من رسیده بود از دیدنش خوشحال شدم همدیگر رو بغل و غرق بوسه

کردیم از وقتی که امتحانات پایان ترم تمام شده بود همدیگر رو ندیده بودیم فقط با تلفن جویای حال همدیگه می شدیم و سوالات درسی می پرسیدیم.

- سعید و آذین هم از دیدن هم خوشحال شدند سعید جلو آمد.

- سلام آذین خانوم حالتون چطوره؟

آذین سرشو پایین انداخت با گونه ی گل انداخته جواب داد.

- سلام آقا سعید ممنون خوبم شما خوبید؟

\_ای به مرحمت شما

\_من جلوتر وارد حوزه امتحان شدم برای اینکه سعید و آذین تنها باشند آذین چند دقیقه بعد وارد شد

\_آقا سعید گفتند: ظهر که امتحان تمام شد منتظر باشیم میاد دنبالمون

رو به آذین کردم و با ناز وادا گفتم:

\_می شه کمتر بگی آقا سعید؟ خانوم شما قراره باهم ازدواج کنید همون سعید کافیه.

\_آذین سروشو پایین انداخت و

\_رهاااچه زبونی داری

\_گفتم:خوبه حالا قند داره تو دلت آب می شه ها.

امتحان تمام شد وقتی از حوزه امتحان خارج شدیم سعید بیرون منتظرمان بود هر دو جلو رفتیم و باهم سلام کردیم \_سلام بچه ها سوارشید می ریم یه جای خوب.

\_من روبه سعید کردم

\_سعید نمی پرسه امتحان چطور بود؟

\_سعید خندید

\_وقتی از چیزی مطمئنم چرا پرسم خوب می دونم هر دو تون قبولید زود باشید دیر

میشه از این حرف سعید امیدوار شدم. به نظرم خیلی خوب جواب دادم..گل از گل آذینم شکفت

\_حالا کجا میخوایم بریم؟

...یه رستوران خوب بعد این همه زحمت و شب نخوابی امروز آزاد شدید

روبه آذین کردو بالبخند گشادی ادامه داد

- البته منم اسیر رها خانوم بودم امروز روز آزادیمه

...آذین از این حرف خنده اش گرفت

...رها منظور آقا سعید چیه؟ بلند خندیدیم

— اخه سعید بیچاره توی این مدت واقعا کمکم کرده حتی بعضی از شبها تا صبح با من

درس می خوند ریاضی، زبان

خارج و چیزهای دیگه امروز صبحم که قبل از من بیدار شده بود حاضر روی سرم ایستاد

و بیدارم کرد تازه صبحانه ام برام حاضر کرد. اینه که میگه امروز روز آزادیشه

...آذین هم خندید و با صدای آرامی گفت:

- خوشبختانه چه برادر خوبی داری برادرای من که از این کارا بلد نیستند.

با شیطنت گفتم حسودیت نشه برادر من قراره شوهرت بشه به چیزی که مال خودته

حسودیت میشه؟

از این حرف من آذین خجالت زده سرشو پایین انداخت و صورتش سرخ شد سعید که از

خجالت آذین با خبر شده بود و

از توی آینه ماشین اونو زیر نظر داشت با دست روی پام زد \_رها بس کن اذیتش

می کنی سرمو به حالت رقص تکان دادم.

\_به به حالا آشکارا ازش طرفداریم می کنی پس مبارکه دیگه سعید حرف رو عوض کرد و پرسید \_رها راستی همه سوالاتو جواب دادی؟  
\_بله می دونی سعید قبل امتحان دعا کردم و از خدا خواستم که به خاطر همه آرزوهای کمکم کنه تا تهران قبول بشم برای آذینم دعا کردم همینجا قبول بشه تا تکلیف توام روشن بشه و زودتر به هم برسید.

سعید نگاهی مهربان به من انداخت ازت ممنوم رها به خاطر دعا تو حتما آذین اینجا قبول میشه و ما هم زودتر به هم می رسیم  
بلند خندید واز توی آینه ی جلو به آذین نگاهی انداخت آذین هم لبخند پهنی زدو سر به زیر شد

- امیدوارم که دعایی که برای خودتم کردی مستجاب بشه به بیرون خیره شدم

- ای‌شالله

اون روزو درکنار داداش خوبم و بهترین دوستم ی روزخوبو سپری کردم ... یکماه رو با اضطراب و نگرانی گذراندم البته

سعید در این مدت به عهدش وفا کرد و گیتاری برام خرید وبا منکار می کرد می تونستم به راحتی هر آهنگی که می خوام بنوازم.

روز نتیجه کنکور فرا رسیدسعید صبح زود پای کامپیوتر بس نشته بود تا نتیجه رو بگیره ..منم خبر نداشتم

با عجله لباسمو پوشیدم که برای گرفتن نتیجه برم کافینت \_رها کجا حاضر شدی؟

\_هیچی سعید مگه نمی دونی امروز نتیجه رو میدن

\_می دونم خانوم برای همین صبح زود نشستم پشت کامیوتر

\_از این حرف سعید احساس سنگینی کردم سرم گیج رفت و تنم لرزید باصدای لرزان

- سعید قبول ...قبول ... حرفم تمام نشده بود که سعید فریاد زد رها تو قبول شدی

قبول شدی اونم تک رقمی یعنی تهران به آرزوت رسیدی سعید همینطور که بغلم کرده بود چند بار منو چرخاند لال

شده بودم ،سعیدچشمکی زد - آذینم همینجا قبول شده از این خبر خوشحالیم چند برابر شد و زیر گریه زدم به طرف اتاق

دویدم و در رو از پشت قفل کردم نقاشی دکتر رو دست گرفتم و به سینه چسباندم می خواستم این خبر خوش رو به

او بدم با گریه بهش گفتم امین من قبول شدم به زودی میام تهران وپیدات میکنم..توروخدا زود پیدا شو کمی با

نقاشی خودم حرف زدم نفس راحتی کشیدم چه راحت اسمشوزمزمه می کردم.. قاب عکس رو روی دیوار گذاشتم..صدای در بلند شد -رها ..رها جان خوبی صدای مامان بود

رها دخترم مبارکه بابا بابا جان چرا گریه ؟

صدای هر سه اعضای خانوادم منو آرام کرد که به فکر من بودن \_ یک هفته فرصت برای ثبت نام داشتم چون پدر مرخصی نداشت دوباره زحمت به گردن سعید برادر عزیزم افتاد. شب قبل رفتن آذین رو دعوت کردم خونه هر دو خوشحال بودیم رفتیم زیر درخت گیلاس نشستیم سعید هم بعد نیم ساعت به ما پیوست و با شوخی گفت:

\_ به به شاهزاده خانومها خوش میگذره دیگه ؟

- چرخی زدم

از کی تا حالا غلامان قصر به خودشون اجازه دادند با شاهزاده خانوما حرف بزنند؟

سعید روی یک زانو نشست و یک دستشو به سینه و دست دیگه رو روی زانو زد

\_ جسارت منو ببخشید بانو

\_ منم ایستادم

- باشه تکرار نشه

آذین از این نمایش لذت برد و حسابی خندید به وضوح چشمان آبی سعید رو می دیدم که چقدر از دیدن شادی

آذین خوشحاله و به حال آذین غبطه می خوردم که عشقش در کنارش و به زودی با هم ازدواج می کنند ولی

خوشحال بودم که برادرم به آرزوش می رسه پس این موضوع کمی قلب بیمار منو تسکین می داد

صبح زود عازم تهران شدیم بابا آدرس دوست قدیمشو که استاد دانشگاه بود و در همان دانشگاهی که قرار بود من

تحصیل کنم کار می کرد به ما داد البته رفت و آمد خانوادگی هم با هم داشتیم حدود دوساعت در راه بودیم وقتی به

خانه ی آقای محسنی رسیدیم با استقبال خوب خودش و خانوادش روبه روشدیم آقای محسنی حدود پنجاه سال

سن داشت مردی شاد با موهای جو گندم خانومش خیلی جون تر به نظر می رسید آیدا دختر بزرگش بود که اوهم

امسال کنکور قبول شده بود ناصر هم پانزده سال سن داشت کلاخانواده خون گرم و با محبتی بودند بعد از اینکه

کمی استراحت کردیم آقای محسنی شروع به صحبت کرد.

\_خب سعید جون شنیدم درست تمام شده؟ ارشدتو گرفتی به سلامتی؟

\_بله با اجازتون البته یکی دوهفته ای هست که دنبال جای مناسبی برای شرکت می گردم ولی برای تایید مهمرم باید چندتا امتحان بدم.

\_ا به به می خوای شرکت بزنی؟ کار خوبی می کنی. خب رها جان مثل اینکه خیلی خوشحالی که دانشگاه قبول شدی؟

من که از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم جواب دادم.

\_بله خیلی خوشحالم

\_خب الحمد الله فردا خودم همه کاراتو درست میکنم دوباره روبه سعید کرد

\_سعید جان پدر چطوره خوبه انشالله؟ چرا خودش به ما افتخار نداد؟

\_نه خواهش می کنم این حرفا چیه خوب هستن سلام رسوندن راستش مرخصی نداشت به همین دلیل من همراه

رها اومدم

\_خب اشکالی نداره خوش اومدید

\_آیدا هم کنارم نشست و از چطور درس خوندنش برام گفت: من که قبلا با آیدا آشنا شده بودم احساس راحتی می

کردم فردا صبح من و سعید همراه آقای محسنی به دانشگاه رفتیم آقای محسنی سفارش مارو کرد سعید همه کارهای

مربوط به دانشگاه و خوابگاه رو برام انجام داد بعد از انجام کارها سعید پیشنهاد کرد بریم سینما من که دیگه

دقدقه درس خوندن نداشتم پذیرفتم ناهار رو هم بیرون خوردیم یک روز در تهران ماندیم کلاسهایم پانزده مهر

شروع می شد. به همین دلیل همراه سعید به خانه برگشتم.

سعید همه ی کارهای دفتر مهندسیشو انجام داده بود و چیزی به افتتاح نمانده بود من و دختر خاله هام دفتر رو



تزیین کردیم روز افتتاح دوست های سعید آذین و خانوادش خاله ها و دایی آمده بودند.  
 جشن سبک ولی خوبی بود حالا سعید از نیمچه مهندسی در آمده بودو برای اولین بار اونو  
 آقای مهندس صدا کردم

-آقای مهندس اینم کادوی شما سعید

باخوشحالی بغلم کردو بوسید -وای خدا

بلاخره مهندس صدام کردی ممنونم

تابلوی بزرگی از همون اسبی که دکتر انتخاب کرده بود برای سعید کشیدم و به او هدیهع  
 دادم.چند روز بعد به خواستگاری آذین رفتیم

سعید زودباش بابا خوش تیپی داداش بیا دیگه هنینطور که کراوات  
 نوک مدادیشو درست می کرد

باشه آدمم ..وای رها؟ درشوره دارم قه قه

خندیدم

-ای بابا داداشی چرا توکه جواب آذینو می دونی به طرفم

چرخید

-آره می دونم ولی باز استرس دارم

- III..بیچه ها زودباشید منتظر مومن الان صدای مامان بود  
باخته گفتم - مامان شاه دلماد استرس گرفته مامان سعید و آرام  
کرد
- الهی مامان فدات بشه آرام باش پسرم ی خاستگاری  
سادس صدای بابا بلند شد  
پس چکار می کنید دیر شد مردم منتظرن  
هرسه تندی از اتاق خارج شدیم خاستگاری به خوبی صورت گرفت ..جشن عقدی باشکوه  
بر گزار کردیم.
- آذین با اون چشم قهوه ای و درشتش با لبای سرخش با کمی آرایش زیبا و زیبا تر شده  
بود لباس حریر صورتی  
پوشیده بود که کم از فرشته ها نداشت من از اینکه دو تا عاشق به هم رسیده بودند  
خوشحال بودم هر دو عزیزترین  
دوستان من بودند. سر سفره عقد سعید و آذین خدارو به همه ی زیبایی های دنیا قسم دادم  
به مجلس پاک و قشنگ  
سعید و آذین قسم دادم که کمکم کنه تا دکتر جوان امین عزیزمو پیدا کنم و یک روز من  
سر این سفره در کنار او بنشینم قرار شد دوماه دیگه جشن عروسی بگیریم.

چند روز بعد از عقد سعید و آذین قرار شد برم خونه آذین ساعت ده صبح بود که از خونه بیرون زدم هنوز چند قدم از خونه دور نشده بودم که متوجه شدم پراید نوک مدادی رنگی جلویم ایستاد توجه نکردم و به راهم ادامه دادم

چند قدم جلو رفتم دوباره به من رسید ایستاد این بار با غضب به راننده نگاه کردم تا متوجه عصبانیتم بشه با تعجب

دیدم که راننده همون مردی بود که در جشن دختر خاله ریحانه شرکت کرده بود و مادرش هم آدم دوست داشتنی

نبود. خودشم که توی مجلس به اون بزرگی فقط به من خیره شده بود با عصبانیت گفتم

- بفرمایید آقا کاری دارید انقدر جلوی راهمو سد میکنی؟ خندید و با وقاحت تمام

- حالا بیا بالا بعد حرف می زنیم.

از این حرف او به خشم آمدم و - تو چی فکر کردی، فکر کردی من به این راحتی سوار ماشین قراضت می شم؟ بعد

به راهم ادامه دادم و سر ایستگاه اتوبوس ایستادم باز جلو آمد ایستاد

- ای بابا لوس نشو رها سوار شو دیگه

وای خدای من مغزم سوت کشید چه بی ادب اسممو صدا کرد مثل اینکه خیلی وقته منو میشناسه با عصبانیت بیشتر و با صدای بلند داد زد

\_ آقا ادب داشته باش رها یعنی چی از جونم چی می ابرو هامو در هم کردم و گفتم:

\_ تو خیلی بیجا می کنی از من خوشت میاد مگه شهر هرتی برو گم شو و گرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی

با از راه رسیدن اتوبوس خوشحال شدم و سریع از ماشین او فاصله گرفتم و سوار شدم از شدت ناراحتی قلبم درد

گرفته بود و می لرزیدم قرصی از توی کیفم در آوردم و خوردم بهخانه آذین که رسیدم حالم خیلی گرفته بود آذین با ناراحتی پرسید

\_ رها چته حالت خوب نیست؟

\_ نه آذین جون هم قلبم درد می کنه هم اعصابم بهم ریخته.

\_ چیه رها باز به اون دکتر فکر کردی؟ با بی حالی روی اولین مبل سر راهم نشستم.

\_ نه بابا موضوع اون نیست از وقتی که از خانه بیرون زدم ی مرد عوضی دنبالم کردو با بی ادبی کامل به من میگه که من هرکسی رو که دوست داشته باشم به دست میارم.

\_ آذین از شدت تعجب چشماش گرد شده بود و گفت کی بود رها می شناسیش؟

\_ با بی حالی جواب دادم آره بابا توی جشن دختر خاله ریحانه دیده بودمش زشت و بی ترکیب، بی ادب مادرشم از خودش بدتر بود.

\_ ا مگه مادرشم حالا باهاش بود؟

نه بابا توام مادرشو توی اون جشن دیدم نمی دونم آدرس خونه مارو از کجا پیدا کرده.

خوبه دیگه بهش فکر نکن همه چی درست میشه.

امیدوارم ولی اگه ی بار دیگه سر راهمو بگیره به سعید می گم.

آذین با عجله و شتاب گفت نه رها تورو خدا نه می ترسم بلایی سر سعید بیاره.

چیه خانوم نگران سعید شدی

اره رها می ترسم آدم بی سرو پایی باشه.

به فکر فرو رفتم - اره

راست می گی.

موقع برگشتن به خونه باز متوجه حضورش شدم سرم داغ کرده بود تمام مدت در تعقیبم

بوده سر خیابان ایستادم

و منتظر ماشین شدم با خودم کلنجار می رفتم شانس منو بین ماشینم نیست خدایا چکار

کنم در حالی که با خودم

حرف می زدم جلوی پام ایستاد با خنده ای که اصلا به دل نمی نشست گفت:

بفرمایید بالا.

با عصبانیت و صدای بلند جیغ زدم.

بیشعور مگه نگفتم دنبالم نیا؟ با

آرامش مسخره جواب داد.

نه عزیزم من دوستت دارم من می خوام باهات ازدواج کنم.

از شنیدن این حرف بدنم داغ کرده بودو به خشم آمدم با لحنمسخره

من من با تو ازدواج کنم عمرا گمشو ببینم

از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد اه اه چه بوی بدی می دادبوی نفت و بنزین ..لباس

کثیف و به هم ریخته خیلی جدی روبه روم ایستادو وذل زد به چشمام

ببین خانوم به ظاهر محترم من تا با تو ازدواج نکنم دست بردار نیستم اگه پیشنهادمو

قبول نکنی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.

واقعا داشت تحدیدم می کرد بااینکه ترسیده بودم خودمو قوی جلوه دادم دادزدم

مثلا چه غلطی میکنی؟

همینطور که در حال مشاجره بودیم چند مرد جوان که از اونجا رد می شدند متوجه دعوای

ما شدند جلو آمدند و یکی از اونها گفت:

خانوم مشکلی پیش آمده؟

خوشحال شدم به دادم رسیدند با ترس گفتم:

بله آقا از صبح تا حالا دنبالمه و مزاحمم میشه.

هنوز حرفم تمام نشده بودجلو آمد ورو

به شما ربطی نداره موضوع خانوادگیه.

داختم از حرص منفجر می شدم -نه آقا دروغ می گه چه فامیلی چه خانواده ای رو بهش

کردم

-دیونه من با تو ازدواج نمی کنم برو گمشو آشفا عوضی

بی شرمانه جلو آمد و بازوهامو گرفت وفشار داد ازلای دندونهای زدش غرید

مگه می تونی؟

بازوم درد گرفته بودو جیغ زدم سعی کردم خودمچ رها کنم با دخالت چند جوان اونو از من جدا کردند وحسابی کتکش زدند.یکی از اونها بهم گفت:

خانوم شما برو منم با عجله ماشینی دربست گرفتم خودمو به خونه رسوندم رفتم بین راه بازو هام خیلی درد می

کرد..اگه شرم راننده نبود همونجا زیر گریه زده بودم به خانه که رسیدم یادم رفته بود کلید دارم محکم به در کوبیدم

واطراف ونگاه می کردمکه نکن سربرسه سعید که توی حیاط بودآمد در رو باز کرد سعیدو دیدم و زار زار گریه کردم.

سعید نگران بود

رها رها چیه حرف بزنی چی شده؟ قربونت بشم چی شده گل داداش

مادر و پدرهم از صدای گریه من و فریاد سعید با عجله بیرونآمدندهنوز میلرزیدمو گریه می کر دم بابابغلم کرد و سرمو بوسید -دختر عزیزم چی شده؟

گریه امان نمی داد حرف بزنی ماما رنگش پرید وزدتو صورتش -خدا مرگم بده چی شده دخترم حرف بزنی مامانی؟ بریده بریده وباگریه موضوع رو گفتم:

-اون پسره ..اون پسره

سعید چنان سرخ شده که گفتم خون از صوراش بیرون زدباکمکش رفتیم داخل خونه باباو ماما هم دنبالم آمدن سعید غرید

-کدوپسره؟ کی اذیتت کرده بگو تا برم نیستش کنم  
اشکموپس زدم به کمک مامان که زیر بازومو گرفته بود روی اولیم مبل یرراهم نشستم  
باباو سعید همچنان منتظر ادامه ی حرفم بودن بابا کلافه گفت -دختر حرف بزنی..

اشکامو پس زدم

-اون پسره توجشن دختر خاله ریحانه بود اون مزاحمم شد گفت باید بامن ازدواج کنی  
سعید که بازوی کبود منو دید به رگ غیرتش برخورد و از جا بلندشد و با عصبانیت فریاد  
زد غلط کرده که دست به

خواهر من زده از دستش شکایت می کنم.نیست ونابودش می کنم الان میرم پدرشو در  
میارم

پدرشو در میارم بین دست این دختر چیکار کرده  
خواست از منزل خارج بشه که مامان وبابا به زور نگهش داشتند پدر که همیشه آرام به نظر  
می رسید مثل آتیش گور گرفته بود گفت:

\_نه سعید جان کار تو نیست خودم باهاشون صحبت می کنم و اگه دیدم به پر رویی  
خودش ادامه میده از دستش شکایت می کنم

سعید دوباره فریاد زد رگ گردنش بلند شده بود.

\_به خواهر من دست درازی کرده بیچارش می کنم می کشمش قلبم به شدت درد گرفته  
بود و تنگ نفس می شدم جلوی چشمم تار شده بود مامان جیغ زدودودستی زد تو  
صورتش



-ای وای خدا بچم از دستم رفت باید بروسونیمش بیمارستان زارزار گریه میکرد سعید منو از مبل جدا کردو به آغوش کشید سرم تو سینه ی پر محبت داداشم قرار گرفت وبه سرعت از در خارج شد وبه طرف دررفت بابا ومانم دنبالش منوسوار ماشین کرد.. به بیمارستان که رسیدیم متوجه

چیزی نشدم از بس حالم بدبود که نمی فهمیدم کجا هستم. بعد از چند ساعت وگرفتن نوار قلب و سرم وچند آمپول به خانه برگشتیم هنوز وارد نشده بودیم که تلفن به صدا در آمد پدر گوشی را برداشت.  
\_بله بفرمایید:

صدای خانمی به گوش می رسید که بلند بلند فریاد می کشید - این چه بلایی سر پسرم آوردید از دستتون شکایت می کنم.

پدر با آرامش جواب داد

- اول سلام دوم اینکه من باید از دست شما شاکی باشم نه شما... پسر شما هیچ حقی نداشته سر راه دختر من وسد کنه

\_یعنی چه ؟

صدای فریادش به گوش می رسید

-آقا دخترت خیلی دلش بخواد که پسرمن نگاهش کنه هنوز در حال فریاد زدن بود که آقای محمدی گوشی رو گرفت و با آرامش گفت:

\_سلام علیک آقای آزادی من شرمندم از شما معذرت می خوام بهبزرگی خودتون

ببخشید. پدر از حرف آقای

محمدی خوشش آمد خوبه حالا ی آدم منطقی هست تو خوشو..  
 -خواهش می کنم ولی دختر من حالش خیلی بده آقا زاده ی شما نباید این کار رو می کرد.  
 \_خلاصه من خیلی شرمندم ببخشید.  
 باکمی معذرت خواهی و حرفهای دیگه مکالمه تمام شد.  
 از اینکه پدر زود کوتاه آمده بود عصبانی شدم وبا خودم گفتم یعنی به این راحتی موضوع  
 تمام شد یعنی من ارزشی  
 ندارم همینطور که با خودم کلنجار می رفتم دیگه چیزی نفهمیدم چشم که باز کردم چهره  
 نگران سعید و مادر رو  
 دیدم که با محبت به من خیره شده بودن با صدای ضعیف گفتم:  
 - سعید حالم خیلی بده اون اون خیلی بی ادبانه با من برخورد کرد.  
 سعید آرام موهایم رانوازش کرد  
 \_آرام باش رها جان اگه یک بار دیگه مزاحمت بشه خودم حالشو می گیرم.  
 شب سختی رو سپری کردم شبی پر از درد واضطراب نزدیکای صبح بود که به خواب رفتم  
 وقتی بیدار شدم از اتاق  
 خارج شدم..مامان که مشغول پختن غذا بود با دیدن من جلو آمدلبخندی زد  
 - به به دختر گلم بیا عزیزم بیا بشین اینجا  
 با کمک مامان روی صندلی نشستم مادر لیوان شیری آورد -بیا دخترم بخور لیوانو پس  
 زدم

- نه مامانی میل ندارم.
- مادر با ناراحتی به من خیره شد
- یعنی چی میل ندارم بخور تا کمی سر حال بیای.
- در این حین صدای تلفن بلند شد... مامان لیوان رو میز گذاشتورفت داخل سالن.. گوشی رو برداشت.
- بله بفرمایید: سلام حال شما چطورید...
- به مرحمت شما.
- لحن حرف مادر عوض شد نه-- خواهش می کنم.
- چی نه دختر من میخواد درس بخونه تا آخر هفته ام میره دانشگاه قصد ازدواج نداره خداحافظ شما.
- محکم گوشی رو گذاشت.
- کسل و بی حال پرسیدم کی بود مادر از من خواستگاری کرد؟.. خوب کردی ردش کردی من که قصد ازدواج ندارم.
- هیچی دخترم یه آدم بی خود دیشب باباتو به فوش گرفت حالاخواستگاری می کنه واقعا که خیلی پر روند.
- من منظور مادر رو فهمیدم و با سختی کلماتی از دهانم خارج شد - مادر مادر حسن بود؟
- بله دخترم میگه با اینکه پسرم دیروز خیلی کتک خورده اصرار داره زنش بشی
- با عصبانیت از جام بلند شدم.

۱\_ مگه من مریضم زن یه آدم بیکار و بی ریخت بشم. پنجاه سالشه می خواد منو بگیره....

هراسان به مامان نزدیک شدم جلوی پاهاش زانو زدم دستاشو گرفتم

۲\_ مامانی یه وقت راضی نشی هامن نمی تونم زنش بشم ازش متنفرم ..ازش می ترسم

مامان در دستی به سرم کشیدد وموهامو نوازش کرداشک از گونه هام فرو ریخت

۳\_ نه دخترم مگه دیونم

از این حرف مامان خیالم راحت شد. بعد از این ماجرا مدام تلفن به صدا در می آمدطوری

بود که گوشی تلفن را قطع کردیم.

یک هفته به شروع کلاس مانده بودو من برای ورود به دانشگاهلحظه شماری می کردم.

یک روز صبح من و مامانبرای خریدراهی شدیم هنوز خارج نشده بودیم که ناگهان حسن

جلوی در ظاهر شد. بدون

سلام و مقدمه و با لحن تندى انگشت اشارشو به طرفم گرفت وباخشم تکان می داد

- ببین رها خانوم من به شما علاقه دارم اگه با من ازدواج نکنی قید داداش خوبتو باید

بزنی باصدای بالندی غرید

-فهمیدی؟

چاقوی از جیبش در آوردو جلوی صورتم گرفت و با فریاد ادامه داد

- با همین چاقو خونشو می ریزم. حالا می بینی خودت خواستی اینجوری بشه

بدون توجه به مادر ادامه داد - امشب مادرم میاد حرفاشو می زنه وای به حالت جواب رد  
بدیروزپارتو سیاه می کنم

من که از شنیدن این حرفا شوکه شده بودم قلبم به تپش افتاد واز حال رفتم ولی قدای مامانو  
می شنیدم از حال

رفتم مامان حراسان منو بغل گرفت که زمین نیفتم با عصبانیتدستی به سینه ی حسن زدو  
هولش داد عقب وداد زد

- تو غلط می کنی بخوای به بچه های من آسیب برسون خودم نابودت می کنم گم  
شوازاینجا بور تا پلیس خبرنکردم دیگه متوجه چیزی نشدم

چون حالم خیلی بدبودمادر اورژانس خبر کرد منو به بیمارستان رسوندن وقتی به هوش  
آمدم چهره نگران مادر

سعید و پدر رو دیدم که نگران به من خیره شده بودند.مادر با ناراحتی اشک می ریخت و  
می گفت:

- طفلک بچم تواین چند روز اخیر چقدر بد آورد مدام از حال میره میترسم وضع  
قلبش بدتر بشه..خیلی ترسید ازاون پسره

سعید با دیدن من خوشحال گفت

- نگاه کنید چشماشو باز کرد.من میرم دکتر روخبر کنم

تندی ازاتا خارج شدچند دقیقه بعد دکتر برای معاینه من وارد شد و گوشی رو روی قلبم  
گذاشت و بعد از معاینه عینک مسطیل شکلش جابجا کرد

- اگه اینجوری پیش بری وضع قلبت بدتر میشه و به عمل می کشه. کمتر نگرانی به خودت راه بده قلب شما فقط عصبیه باید سعی کنید آرام باشید روبه اعضای خانواده کرد
- شما هم باید مراقبتش باشید نزارید ناراحت بشه ماما جواب داد -چشم آقای دکتر کی مرخصه -دکتر به طرف در رفت و ایستاد روی پاشنه چرخید می تونید بعد اتمام سرمش ببریدش بعد اتمام سرم خونہ برگشتیم دیگه از منزل خارج نشدم و به تلفن جواب نمی دادم. مادر حسن چند بار به منزل ما آمد ولی مادر با عصبانیت و ناراحتی ردش کردو بار آخر گفت: -ببین خانوم دختر من به پسر شما هیچ علاقه ای نداره تازه از این گذشته دختر من سنی نداره که زن پسر شما بشه بهتره یه دختر هم سن و سال خودش پیدا کنید برایش. خواهش می کنم دیگه اصرار نکنید ما دختر به شما نمی دیم وسلام.
- مادر حسن که گور گرفته بود جواب داد
- وا خانوم این حرفها چیه خیلی ام دلتون بخواد حسن دخترتونو بگیره سن وسال چی مگه ما همسن شوهرامونیم

دختر نمی دید ندید فکر کردید دختر دیگه نیست؟ همون له درد ترشیم نمی خوره مامان  
عصبانی تر

- خانم به سلامت در خروجی ازاون وره پسرتم مثل خودت بی ادبه.

اونو رهنمایی کردیرون تمام مدت پشت در اتاقم زانو هامو بااسترس بغل کرده بودم و  
اشک می ریختم...خدایا میشه ازاین گرفتاری نجات پیدا کنم؟ بعد از این مشاجره ها مادر  
حسن رفت.

دو روز به شروع کلاسا مانده بودو من همراه پدر و سعید و مامان به تهران رفتیم... کمی  
خیالم راحت شد که دیگه

حسن مزاحم همیشه اول خونه عمو رفتیم بعد از کمی استراحت همراه مامان وسایلم را به  
خوابگاه بردم. در دلم امید جوانه زد وخوشحال بودم که از دست حسن رها شدم وبه دکتر  
نزدیک تر با اینکه هیچ نمی دونستم که منو دوست

داره یا نه ولی امیدوار بودو عصر آن روز همراه با خانواده به منزل آقای محسنی رفتیم. چه  
خانواده گرم و صمیمی داشتند آقای محسنی به من قول داد برام کاری نیمه وقت پیدا  
کنه. پدر و مادر مخالف کار کردن من بودن ولی من

رضایتشونو گرفتم..دوست داشتم کم کم مستقل بشم

کلاسها شروع شد و من ازاینکه وارد ی محیط جدید شدم هیجانداشتم سخت مشغول درس  
خواندن شدم تصمیم داشتم که شاگرد ممتاز دانشگاه بشم

گهگداری شماره مطب دکتر و می گرفتم ولی متاسفانه منشی گوشی را برمی داشت و هر بار به بن بست می رسیدم

گاهی که خیلی خسته می شدم به چهره نقاشی شده او نگاه می کردم و ساعت ها این قاب عکس را در آغوش می

گرفتم و مدام با خودم می گفتم. چطور میشه پیداش کنمخدایا کمکم کن تا پیداش کنم

چند هفته از کلاسا گذشته بود ساعت شش غروب بود که از اطلاعات خوابگاه صدام کردند

-رها بیا تلفن داری الو بفرمایید

-سلام دخترم حالت چطوره

؟

(جیغ کوتاهی از روی خوشحالی زدم)

\_سلام مامان جون مرسی خوبم شما چطورید مامان چرا صدات گرفته مریضی؟

\_هیچی مامان دیدی چطور بدبخت شدیم.

\_دلشوره گرفتم

- چی شده مامان حرف بزن بینم

با غم جواب داد چی بگم مامان این پسره دیروز سر راه برادرتو گرفته و بهش چاقو زده از شنیدن این حرف مامان زبانم بند آمد. چ چاقو مامان سعید سعید مرده

به دیوار تکیه دادم حسی توپاهام نبوداشک از چشمم پرت شد پایین دستام شروع به لزش کرد داداشی من ؟



- نه مادر ناراحت نشو حالش خوبه آروم باش چاقو زده دستش ولی تحدید کرده که پیشنهادشو قبول نکنی این دفعه این دفعه
- حرفشو ادامه ندادو بعد از چند ثانیه ادامه داد
- رها جان بیا و کمی به ما فکر کن اگه داداشت می مرد چی؟عشق تو زندگی به وجود میاد شکلشم برات عادی میشه
- ...بیا و قبول کن اون دوستت داره می تونه خوشبخت کنه.بابات میگه بیا خونه کارت داره ازاینکه سعید حالش خوب بود خوشحال ولی از حرفی که مامان زد دنیا روسرم خراب شد..باورم نمی شد مامان اینو میگه
- با ناراحتی گفتم:
- چی میگی مامان من زنش بشم؟ نه این کار رو نمی کنم تازه درس دارم نمی تونم پیام. صدای مادر با عصبانیت به گوش می رسید
- من نمی دونم فردا پنج شنبه است بیا خونه کارت داریم.
- با غم و اندوه فراوان جوابدادم
- باشه خداحافظ
- گوشی رو زمین گذاشتم و ناراحت از پله ها بالا رفتم و به بخت سیاهم لعنت فرستادم.
- \_خدایا چکار کنم چه گیری افتادم یعنی با من چکار دارند چی شده که مامان میگه زنش بشم مادر و پدر که مخالف

بودند خدایا چکار کنم چرا باید برم خونه چه چیزی در انتظارمه اون شب تا صبح نخوابیدم  
و مدام در فکر فردا بودم صبح زود راه افتادم. ساعت یازده صبح به منزل رسیدم \_زنگ  
زد صدای سعید از پخش کن آیفن به گوش رسید.

\_کيه؟

\_خسته و ناامید جواب دادم

-باز کن سعید منم رها

\_ا رها جان توای بیا تو

\_وارد حیاط شدم مادر و سعید به پیشوازم آمدن سعید یک دستش باند پیچی شده بود  
فهمیدم که حرف مادر

واقعیت داشت.. اول مامان بغلم کردوهمو بوسیدیم -سلام مامان

سلام به روی ماهت دخترم محکم سعیدوبغلمش کردم همو بوسیدیم زدم زیر گریه توبغل  
داداشم

\_سعید دستت چی شده عمیقه؟حالت خوبه الان؟

-رها جان چیزی نیست بیا بریم تو دست سالمشوروی شوئم گذاشت وبا هم به داخل منزل  
رفتیم.

بابا جلوی در ایستاده بود

-سلام بابایی

سلام گلم خوبی خوش آمدی باباجان

- ممنون خوبم

همه وارد خونه شدیم هنوز لباسهایم را عوض نکرده بودم که پرسیدم ماما چکارم داشتید گفتی سریع بیا خونه

سعید که حالش خوبه فکر کردم وضعش خیلی بده که گفتی خودتو سریع برسون.

سعید از حرفهای من اخمی به پیشونیش نشت با تعجب به من خیره شد

-رها ماما زنگ زده گفته بیای؟ رو به ماما چرخید با فریاد گفت:

- آره ماما؟ نکنه به خاطر اون پسره ی عوضی گفتی رها بیادمگه نگفتم رها نفهمه چرا بهش خبر دادید؟هااچراا؟

ماما انگار هول بشه جواب داد - نه ماما جان اینطور نیست بعد سریع به داخل آشپزخانه رفت و حرف رو عوض کرد

- رها جان صبحانه خوردی بیا ی چیزی بخور دکمه ی ماتومو باز کردم ومقنعه امو از سرم کشیدم

- نه ماما میل ندارم ماما؟ جوابمو ندادی؟ همین طور که مشغول شستن ظرفها بود جواب داد

- حالا تو برو لباساتو را عوض کن

دستی به صورتم کشیدم و موهای در هم ریخته ام رو جمع کردم به طرف اتاقم رفتم با خودم گفتم کاش می شد

زندگی کنم. کاش می شد بی دقده به آرزوهایم برسیم کاش کاش می شد در حال زمزمه این کلمات بودم که سعید وارد شد.

\_چیه رها مثل اینکه راضی نیستی آمدی خونه به طرفش چرخیدم  
مانتومو در آمورم انداختم روتخت \_چرا راضیم ولی حالا کمی خسته ام  
سعید جلو آمدو بادست سالمش بازومو گرفت وبه چشمش خیره شد \_رها مامان چیزی  
بهت گفته؟ سرمو تکون دادم \_در چه مورد؟  
\_هیچی هیچی نرو تو فکر مطمئن باش تا من هستم نمی زارم زن این پسره بشی نگرانی به  
خودت راه نده

به نظر می رسیدسعید از اینکه من چرا آمدم خبری نداره \_روبه سعید کردم

\_سعید نمی دانی چرا مامان گفت سریع بیا خونه آخه با من چکار دارند؟

سعید قیافه ی متفکرانه به خودش گرفت..دستی به چونس کشید

\_ا..پس اینطور مادر زنگ زده؟ من فک می کردم خودت اومدی به ما سر بزنی

دستی توی موهایش کشید

- یعنی چه خبره که من اطلاعی ندارم...حتما موضوع اون پسره است وای به حالش دیگه

کوتاه نیام..شورشو در

آوردن نامرد قافلگیرم کرد تو تاریکی چاقوش کشیدو رفت ..اگه مردبود روبرو می شد

بامن

چهره زیبای داداشم سرخ بود از شدت عصیانیت اتاقو ازاین سربه اون سرد می زد.. کمی  
 دلم قرص شد که داداشی حامیمه

نیش خندی زدم و نشتم لبه ی تختم تو توی این خونه ای چطرر خبر از چیزی تدار  
 داداشی؟ مادر وارد شد و روبه سعید کرد

\_سعید تو خیال نداری بری سرکار توام عجب آدم از زیر کار در رویی هستی برو دیگه  
 من متعجب به رفتار مامان وسعید دست به کمر و باخم نشست کنارمن

اجازه ندار مامان حرفش تمام بشه

\_مامان چرا به رها گفתי بیاد خونه امروز که کار زیادی ندارم دلم نمی خوادبرم دفتر  
 چشمای آیشو کوچیک کردو بلند شد ی دستشو به کمر گذاشت روبروی مامان ایستاد

-راستشو بگو مامان چرا زنگ زدی به رها بیاد مگه قرار نشد ازچاقو خوردن من چیزی  
 بهش بگید مامان صداشو بلند کرد

\_سعید جان همینجوری دلم برات تنگ شده بود...مگه گناه کردمخواستم بینمش ؟ سعید  
 با خشم جواب داد.

\_بین مادر از حالا گفته باشم اون پسره حق نداره پاشو تو این خونه بزاره یا به خواهر من  
 نگاه کنه.اگه سرمم بدم

نمی زارم رهای دسته گلم زنش بشه شما چی فکر می کنید؟ به خاطر من می خواین اینو  
 بدبخت کنین مرتیکه ی

بیشعور فکر کرده شهر هر ته جنازه ی رهارو رودششم نمی زارم من از مشاجره ی بین سعید و مادر چیزهایی دستگیرم شد و بغضم ترکید

\_ ازدواج موضوع چی..می خواید منو بدید به اون پسره ی چندش؟ مامان من با اون ازدواج کنم مگه زوره مامان مامان با عصبانیت رو به سعید فریاد زد

- مگه تو کار نداری؟ سعید با فریاد جواب داد

\_ نه کار ندارم اصلا نمی خوام کار کنم می خوام همینجا بشینم بینم تو به این دختر بدبخت

چی می گی...حتما یه نقشه براش دارید بعد روبه من کرد

گریه نکن آبجی نازم رها جان فکر نکن تنهایی من برادرتم وازتحمایت می کنم یعنی من اینقدر بی غیرتم؟ به خاطر

تجدید ی آدم بی دست وپا ولاشی خودموبیازم وتورو قربانی کنم؟ دراین حین بابا وارد اتاق شد

- چه خبره صداتون تا سر کوچه میره؟سعید اون پسره ی عوضیه چیزی حالیش همیشه کله خره..

من همینطور لبی تختو چنگ گرفتم بله باباو مامان راضی شدم منو قربانی کنن به همین راحتی سعید روبه بابا انگشت اشاره شو تکون داد

-ببین بابا احترامت واجبه ولی نمی زارم به رها زوربگیدو اجبارش کنید..

بابا جوابی نداد واز اتاق وبعد از خونه بیرون زد موبایل سعید زنگ زد ازتو جیبش گوشیشو برداشت

- الو...جانم سلام...باشه میام الان

تماسو قطع کرداز جایش بلند شد روبه مامان کرد

- بین مامان خانوم من میرم بیرون ولی سعی نکنید مخ رها رو بزیند چون اگه اون

راضی بشه من نمیزارم حتی اگه سرمم بدم

به طرف من چرخید

رهای داداش ازچیزی نترس ونگران نباش نمی زارم مجبور تکنن

فقط بابغض نگاش کردم مامان کنار در اتاق ایستاده بود سعید رفت ودرچنان بست که شیشه

ها لرزیدند

روبه مادر کردم با التماس گفتم: - مادر تورو خدا چرا می خواین بدبختم کنید من چرا باید زن

کسی بشم که نه

دوستش دارم نه هیچ تفاهمی باهاش دارم اصلا کجای ما به هم میاد؟

مامان جلو آمد وکنارم نشست

-بین دخترم تو باید با حسن ازدواج کنی اون ادم بی سروپاییه می ترسم ی بلایی سر داداشت

بیاره...تو حالا باهاش

ازدواج کن گفتم که علاقه کم کم به وجود میادخودش میگه دوستت داره خب همین باعث

میشه خوشبختت کنه

با شنیدن این حرف نزدیک بود چشمهام از حدقه دربیاداز تعجب زبانم بند آمدو به پت پت

افتادم

- من باید زن حسن بشم  
شما که اول مخالف بودید نه مامان نه من زن این مرد پنجاه ساله نمی شم  
مامان صداشو بالا برد
- کی گفته پنجاه سالشه همش سی و پنج سالشه تو باید قبولکنی..مگه من چندتا پسر دارم که بخاطر تو از دستش بدم  
اشک امانم وبرید از شنیدن این حرف مادر قلبم شکست و زار زار به حال خودم گریستم...خانواده ی ما پسر دوست  
بودن ولی دلیل نمی شد من وبدبخت کنن در این حین زنگ در به صدا در آمد مادر بدون اینکه آیفن رو برداره در را باز کرد مثل اینکه منتظر کسی بود چند دقیقه بعد خاله ریحانه وارد شد و به مادر گفت:  
\_رها آمده ؟  
\_آره آمده ولی خیلی عصبانیه.  
\_خب عیبی نداره خواهر خودم راضیش میکنم  
اشکمو باپشت دست پاک کردم اینا واقعا کمر به بدبخت کردن من بستن مثلا خاله میخواد چی بگه راضی بشم امرا..  
عصبانی گریان لبهائیم را در هم کشیدم و گفتم:  
یعنی چی راضیش می کنم  
مگه من تن به ازدواج اجباری می دم.اصلا به شما چه دخالت می کنید



خاله جلو آمد و بچه شوداد بغل مامان و گفت:

رها تو بزرگ شدی وقتشه ازدواج کنی خانه و زندگی تشکیل بدی اینقدر بزرگ هستی که بفهمی برای خانوادت باید از خودگذشتگی کنی با لج سرمو بالا انداختم

\_ نخیر نه بزرگ شدم نه میخوام خونه زندگی تشکیل بدم بابا دست از سرم بردارید

\_ با عجله لباس هام پوشیدم و گریان کیفم و که روی میز تحریر بود چنگ زدم و از اتاق خارج شدم مادر و خاله هر دو به دنبالم دویدن... اشک بود از چشمان آیمم سرازیر می شد خاله با پا توی حیاط به من رسید و بازو گرفت

- کجا میری عزیزم صبر کن رها چرا عجله میکنی کجا می خواهی بری؟

با گریه و فریاد بازو مو از دستش کشیدم

- معلومه میخوام برم خوابگاه ولم کنید شما چتون شده نمیخوام ازدواج کنم... اصن شما چرا دخالت می کنید؟ با سرعت به طرف در رفتم که بابا وارد شد

- به به رها خانوم چطوری دخترم... کجا؟ چرا گریه کردی؟ از شدت عصبانیت قادر به پاسخ گویی نبودم دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم بابا رو به مادر و خاله کرد.

\_ چه خبره صداتون تا توی کوچه میاد کمی صداتونو بیارین پایینزشته همش بحث می کنید

\_ از شدت ناراحتی بدنم می لرزید و رنگم به سفیدی گچ شده بود سعی کردم که از خانه خارج بشم که پدر بازویم را گرفت

- کجا میری دخترم همه چیز درست می شه بیا تو با هم صحبت می کنیم همه چیز درست

میشه

نه ولم کن من نمیخوام ازدواج کنم مگه زوره؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که با سیلی محکم مامان به خودم آمدم با این سیلی درسته صورتم سرخ شده بود ولی قلبم بیشتر جریه دار شد.

مامان فریاد زد

- مگه دست خودته ما صلاح تو بهتر می دونیم تو باید زن حسن بشی دوساعته داریم نصیحتش می کنیم باز سر حرف اولشه

پدر دستم را گرفت و به داخل برد بالحن آرامی گفت:

- اگه رها دختر منه به حرف باباش گوش میدی و با او ازدواج می کنی مگه نه رها جان؟

کلافه و سرگرداناش جدا شدم فریاد زدم

نه نه من ازدواج نمی کنم به حرف هیچ کس گوش نمی دم مگه من برده ام که میخواین به زور شوهرم بدین بابا ولم کنید...

صدام زورگه شده بود رفتم اتاقم باتوان توانم کیفمو پرت کردم روتخت ..اه سعید چقدر به حضورت احتیاج دارم کجایی برگرد

خاله وارد اتاقم شد

- دختر چرا نمی فهمی اگه زن این پسر نشی این دفعه سعید و باباتو می کشه تو که به

اندازه پدرت و سعید ارزش نداری که اینها به خاطر خودخواهی تو از دست برند... تازه انقدر هم که فکر می کنی این پسر بد نیست... وون دوستت داره خوشبختت میکنه

از حرف های خاله خیلی دلم شکست شکستن قلبم را احساس کردم مثل یک گنجشک ضعیف  
به دام افتاده بودم

واقعا چقدر برای این خانواده بی ارزش شدم هرکس به فکر خودشه چرا منو درک نمی  
کنند...یه بار میگن خوبه ی بار میگن چاقو کشه خدایا من خوب بودنشو باور کنم یا بد بودنش.  
چرا همه می گن من بی ارزشم یعنی جان من مهم نیست؟درسته سعید همه زندگی منه بابام  
دوست دارم ولی من

چی می شیم؟بابا هم به جمع ما پیوست  
-ما نمی خوایم پای سعید به این ماجرا کشیده بشه اون یکبار به خاطر تو زخمی شده اگه این  
دفعه بزنه بکشش من

چه خاکی به سر بریزم.می فهمی چی میگم؟ مثل دخترای عاقل به حرف ما گوش کنوباین  
پسره ازدواج کن صداشو بالا برد  
\_فهمیدی؟

باگریه به صورت خیره شدم

- نه نفهمیدم هر اتفاقی بیفته من زنش نمی شم خدایا چه گرفتاری شدم ها  
با عجله برای اینکه از زیر نگاه های خشمگین آنها خلاص شوم از اتاق زدم بیرون دوباره هر سه  
دنبالم آمدن موندم

خاله چرا کاسه ی داغتر از آشه...تا دنبالم آمدن بیرون برگشتم اتاقمو در قفل کردم مامان  
سعی داشت چندبار وارد اتاق بشه که در را باز نکردم.

پشت در گفت:

- امشب میان قرار عقد و خرید و بزارند دستی به سرو صورتت بکش و از این اتاق بیا بیرون.

از توی اتاق فریاد زدم

پس شما همه ی کاراتونو کردین مطمئن باشید اگه حالا مجبورمکنید روز عروسی به زندگی خودم خاتمه میدم مطمئن باشید... من که ارزشی برای شما ندارم...همش سعید همش خودتون پس من آدم نیستم؟ اگه من بمیرم شما و سعید و بابا زنده می مونید خلاص...

روی تختم نشستم سرم خیلی درد می کرد به درد قلبم توجهی نکردم و از اینکه باید قرص بخورم سرپیچی کردم

دلم میخواست بمیرم ای کاش ایمانم ضعیف می شد تا به زندگی بی ارزشم خاتمه بدم چی می شد امین رو پیدا کنم

و با او عروسی می کردم آه امین عزیزم فقط به امید دیدن تو زنده ام تو کجایی اصلا به من فکر می کنی؟ اصلا می

دونی که چقدر پریشانم و گرفتار.. تو کجایی که در دورنج منوبیننی.. تو کجایی که بیننی چقدر حقیرم کردن وبی ارزش..

کاش پیکی خبر اندوهمو به تو می رساند.

کاش می دانستی چقدر دوستت دارم.

با یکبار دیدنت دلباخته شدم تو دکتر و طبیب من شدی و قلبم از به یاد آوردنت آرام می شه

چیزی به شب نمانده بود متوجه صدای پدر و مادر شدم که مادر به پدر گفت سعید و فرستادی؟  
\_آره ف

رستادمش راضی نبود ولی به هر کلکی بود ردش کردم رفت خاله که هنوز خونه ما بود گفت -  
خوب شد برای سعید بهانه ای جور کردیم و گر نه امشب خون راه می افتاد. سعید  
گفته بود اگه پاشوبزاره تو خونه این دفعه خونشو می ریزه.  
\_خب کی بر می گرده؟

\_پدر گفت ی چهار پنج روز طول می کشه. تا اون موقع رها به عقد حسن در آمده و سعید  
دیگه نمی تونه کاری بکنه آروم می گیره.

سرم گیج می رفت انگار خالی از هر حسی شدم خدایا تنها پنام امیدم.. سعید رو کجا فرستادی  
ای خدا چکار کنم

? به تو پناه می برم... پشت در نشستم و آرام آرام به حال زارم گریستم

بلندشدم دنبال گوشیم گشتم .. ای وای روی این جامونده بابا و ماما با دست خودشون داشتن  
منو به قتل گاه می فرستادند..

چطور می توانم چشمهای زیبا قد بلند و بازوان قوی دکتر روفراموش کنم چشمم وبستم  
تا یکبار دیگه چهره زیبایش را به یاد بیاورم... چهره ای که بایک بار دیدن دلباخته اش شدم  
... آهی عمیق و چپر سوز زدم

صدای زنگ خونه به گوش رسید دلم هوری ریخت مادر با عجله آمد پشت در

- رها رها لباستو عوض کردی آمدند چکار کاری کنی زود باش بیا بیرون

پامو زمین کوبیدم و دودستی زدم تو سرم

\_به درک که آمدند چکار کنم

\_لج نکن دختر زود باش بیا بیرون تا همه چی وگند نزدی با صدای بلند گفتم

سعید رو کجا فرستادیداز همتون متنفرم..

\_به تو ربطی نداره سعید کجاست فرستادیمش باغ دوست بابات که کمکشون کنه محصول

گردو رو بچیننداصلا تو با سعید چکارداری؟ بستش نیست به خاطر تو نزدیک بود کشته بشه

دراین حین صدای نحششون به گوشم رسید که با

تعارف پدر وارد شدند چه صدای ناهنجاری صدایی که منو تا یققدمی مرگ می برد و منوبه

بدبختی نزدیک می

کرد..خدای من چه نقشه ی حساب شده ای.. حالا من بی یار ویاور چکارکنم نه لباس عوض

کردم نه آرایشی روی تخت نشستم.

\_خاله ریحانه پشت در اتاق ایستاد

\_رها در رو باز کن بیا بیرون مهمونا آمدند

ازجام بلند شدم در رو باز کردم خاله وارد شد و تند تند شروع به حرف زدن کرد.

– ...تو که حاضر نشدی خاک بر سرم پاشو لباستو عوض کنشوهر کردن که عزاداری نداره

نگاه نگاه صورتش کمی آرایش بکن

با تندی و عصبانیت جواب دادم -همینجوری خوبم نه لباس می پوشم ونه آرایش می کنم

همین که هست اصلا ببینم

به حال تو چه فرقی میکنه من با کی ازدواج کنم نکنه سودی میبری از این کار یا می خواهی پیش فامیلای شوهرت خود شیرینی کنی

خاله نگاه غضب ناکی به من انداخت و گفت:

-تو نمی فهمی من، مادرت و بابات نمی خوایم خونی ریخته بشه اصلا چرا سعید باید تاوان اشتباهات تورو بده فردا

حسن سر راهشو بگیره ی بلایی سرش بیاره تازه خوبه بدونی پدر و مادرت به این کار راضی اند زود باش پاشو بیا بیرون زشته مهمونا منتظراند

نشستم رو تخته وبه صورت خیره شدم وپوزخندی زدم

- هه..زشت؟ شما میفهمید زشت چیه اصن اونادر این حد هستن من برم خدمتشون ..نخیر خودمو تحقیر نمی کنم

پس من چی چرا کسی به فکر من نیست؟ چرا کسی به فکر خوشبختی من نیست \_خاله با لج گفت:

\_بسسه دیگه همه که با عشق ازدواج نمی کنند بعد از ازدواجم عشق به وجود میاد پاشو دیگه لباستو عوض کن

\_با این حرف خاله از جام پریدمو با عصبانیت گفتم:

-اگه یکبار دیگه بگی پاشو لباستو عوض کن انقدر جیغ می زنم تا همه ی محله جمع بشن نمی خوام همینکه که هستشما دست از دخالت تو زندگی من بردار خاله قیافه حق به جانبی به خود گرفت

خوبه خوبه عوض نمی کنی نکن از اتاق خارج شد

روی زمین کنار تختم زانو به بغل نشستم. خدایا تو پناه بی پناهانی خداوند را به راستی به تو پناه می برم و از تو

درخواست می کنم نجاتم بدی. ی دری به روم باز کن حتی اگه این در مرگ باشه

اشکمو پاک کردم مادر با شتاب وارد اتاق شد و روی سرم ایستاد - خالت می گه حاضر نمی شی

\_پاهامو چند بار کوبیدم زمین و با لج گفتم:

-نه نه نه..نمیام گفتم که

مامان اخمی کرد و دستشو تکان داد

-خبه خبه بیا چایی بیار زشته.

\_زشته که زشته من چایی بیار نیستم سرمو به

عقب تکون دادم مامان با التماس نگاهم کرد

\_انقدر لج نکن دختر تو عاقلی کمی فکر داداش و بابات باش مگه ندیدی این پسره یه دست داداشتو بسته به

گردنش گفته این دفعه می کشدش رها جان تورو بخدا بیا لج نکن اگه بلایی سر داداشت بیاد من دق می کنم کنارم نشست و به آرامی ادامه داد

-رها جان بیا این ماجرا رو ختم کن بخاطر داداشت و بابات حالا من به کنار...میگه دوستت داره پس می تونه خوشبختت کنه

خنده مسخره ای کردم و گفتم:

\_همه برای شما مهم اند بجز من



دشوروی دستهای مشت شده در هم گذاشت

\_نه رها جان توام برای من مهمی پسره میگه دوستت داره پس می تونه خوشبخت کنه.

سرم از این حرفها به درد می آمد و قلبم می خواست از سینه بیرون بزنه ..سرم و بین دستانم فشردم واقعا کسی

نبود که منو درک کنه چه حال بدی داشتم...چه بی دفاع ومظلوم بودم تواین شرایط

در این حین مادرحسن بدون اجازه وارد اتاق شد و گفت

مادر ودختر خوب خلوت کردند رها جان بیا بیرون پسرمن منتظرته صورتم را برگرداندم وبا

لج گفتم - من رها جان نیستم به من ربطی نداره پسر عزیزت بیرون منتظر من هست یا

نیستمگه من دعوتش کردم

مامانازکنارم بلند شد با عجله حرف منو قطع کرد - هه هه حالا میایم

بیرون رها کمی خجالت می کشه مادر حسن پشت چشمی نازک کرد

ونگاه بدی به من انداخت -.عیبی نداره با حسن که حرف بزنه

خجالتش کم می شه

اگه اجازه بدید ما که حرفامونو زدیم این دوتام کمی باهم حرف بزنند روشن باز بشه

تو دل خودم گفتم آخی کم روداره میخواد روشم باز بشه ماماندر جواب

گفت

- اشکالی نداره

هنوز حرف مامان تمام نشده بود که با عصبانیت گفتم:

من حرفی ندارم نمی خوام باکسی حرفی بزنم.

مادر حسن سرخ شده بود از عصبانیت

- نه دیگه کمی باهم حرف بزنید رو به مامان کرد

- ما بریم بیرون تا اینا راحت باشند هر دورفتن بیرون

سرمو بالا بردم وازته دل ناله کردم

خدایا داری بامن چکار می کنی من دارم تاوان چی رو پس می دم؟ تاوان عاشق شدنم؟ تاوان

دختر بودنم؟ تاوان ضعیف بودنم؟ خدایا خدایا

خدایای کاری بکن چرا وایسادی چرا منو نمی کشی؟ چرا خلاصم نمی کنی؟

چند دقیقه بعد حسن درنزده وارد شد واقعا که اصلا ادب نداره.

چقدر آرام و بی صدا در حال شکستن بودم مثل پاییز کسی شکستنم و نمی دید کسی پرپر

شدنم را نمیدید کسی آب شدنم وندید

\_سلام

\_جوابی ندادم و به میز تحریر خیره شدم آمد و کنارم روی تخت نشست سریع از جام بلند

شدم و روی صندلی

نشستم با پروویی و بی ادبی شروع به حرف زدن کرد..

دهن بدبوشو باز کرد با دندان های زردش چشماش قرمز و بی ریخت بود با خنده گفت:

تو ام مثل من خوشحالی دیگه چیزی نمونده که مال من بشی رها خانوم من هر چه میخوام باید به دست بیارم و حالا تورو می خوام حتی اگه خودتم نخوای اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

- آخه چه خوشحالیی؟ توهمین خیال باش من مال تو نیستم اصلا کمی به خودت توی آینه نگاه کن تو اصلا مال این

حرفا نیستی که من زنت بشم من اگه بمیرم نمیزارم دست تو به من بخوره میگی نه امتحان کن.

از شنیدن این حرفا خشم تو صورتش نشست و با عصبانیت از جاش بلند شد

- گوش کن دختر خانوم دیگه کار از این حرفا گذشته شنبه آزمایش یکشنبه عقد تودیگه نمی تونی کاری بکنی ما قرارمونو گذاشتیم

با این حرف بیرون رفت و کوهی از غم و اندوه بر سرم ریخت.. واقعا بی پناه بودم نه پدری که درکم کنه نه مادری که نوازشم کنه نه سعید که به او تکیه کنم تنهای تنهابودم

همه دست به دست هم داده بودند تا منو بدبخت کنند شاید این سرنوشت من بود سرنوشتی شوم و سرد.. بی رمق روی

تخت افتادم یعنی من یکشنبه به عقد این مرد چندش آور در میام خدایا چرا کسی با فریادم نمیرسه؟ خدا خلاصم کن

یک دقیقه طول نکشید که حسن برگشت با عصبانیت و خشم به طرفم آمد و چانه ام را گرفت و از جا بلندم

کرد بادو هامو به چنگ گرفت بین دختر تو مثل کبوتر کوچکی هستی که توی دستای من  
 اسیری و راه فراری نداری پس بیخودی تقالا نکن پرو بالت زخمی می شه  
 خوبه اینو بدونی چرا پدر و مادرت از من وحشت دارن حتما بهت چیزی نگفتن که انقدر جلوی  
 من بلبل زبانی میکنی

من ی قاچاقچی خطرناکم که هزارتا مثل پدر و داداشت زیر دستم کار می کنند اونا حق دارن  
 که از من بترسند اگه تو

زنم نشی هر دوشونو می کشم و تو رو هم به زور می برم فهمیدی؟ به سرعت چانه ام را از  
 دستش جدا کردم و بارزومو از دستش عقب کشیدم فریا زدم

- در خروجی از اونوره من از تو نمیترم گم شو بیرون با فریادی بلند گفتم  
 بیرون..... برو بیرون گمشو برو بیرون.

پوز خندی زد

\_باشه می رم بیرون ولی شنبه برمی گردم خودم آدمت می کنمحالت می کنم که نباید  
 با صدای بلند بامن حرف بزنی خدا حافظ هه هه هه....

با خنده ای عصبی از اتاق خارج شد.

سرجام نشستم و شروع به گریه کردم خدایا من باید زن یک قاچاقچی بشم؟ فهمیدم چرا  
 انقدر پدر و مادر از او

وحشت داشتند به ظاهر کثیفش نمیدانند انقدر زرنگ باشه عجب حیوان پستیه

چند دقیقه بعد صدای خدا حافظی شون بلند شد بعد از رفتن آنها پدر به اتاقم آمد و گفت:

- تو فکرمارو نمی کنی دختر کمی عاقل باش چرا نیامدی بیرون؟ چرا دادو ف یاد می کنی روبه پدر کردم و گفتم:
- شما می خواین منو بدین به یه قاچاقچی به کسی که روزانه هزاره جوانو بدبخت میکنه چطور چطور
- گریه امان نداد با سرعت از اتاق خارج شدم و به حیاط پناه بردم زیر درخت گیلاس نشستم و به ماه که قرص کامل شده بود خیره شدم همیشه موقع ناراحتی و بی پناهی ماه و درخت تنها دوستان من بودن که صبورانه بدون هیچ صدایی یا حرفی به درد دلم گوش می کردند
- ای ماه من... تو امشب شاهد عذاب و غم و غصه من بودی دیدی چطور حقیر وضعیف شدم.دیگه راهی ندارم هیچ
- راهی نیست که من بگریزم اونا بدون اطلاع من همه ی کارها را انجام داده اندو منو به زور به قتلگاه می برند.دوست
- دارم بمیرم اما قبل از مرگم ای کاش یکبار دیگه چهره متین و آرام امین و بینم بعد بدون هیچ نگرانی
- بمیرم.آه...چقدر دوستش دارم وحاضرم بخاطر یکبار دیدنش جونمو بدم اما افسوس که نمی دونه...منو چنان شیدا ودیوانه خودش کرده که حاضرم تا آخر عمر بگردم شاید پیداش کنم.دلم مثل گنجشک توی سینه برای دیدنش پر

می زد. اما چه فایده که دیگه به پایان راه رسیده ام. کاش سعید خونه بود حتما کمکم می کرد و اجازه نمی داد پدر و مادر بامن چنین کار بی رحمانه ایی بکنند

ناامید از همه کس و همه جا تا سحر زیر درخت گیلاس نشستم بدنم کرخ شده بود همه ی وجودم و سرما گرفته

بود.. گوشیم که ازم پنهان کردن که به سعید زنگ نزتم دیگه راهی ندارم ولی دیگه درد و سرما برام مهم نبود. من می خواستم بمیرم پس چرا باید مراقب حالم باشم.

موقع اذان صبح بود که بابا متوجه شد من هنوز توی حیاط نشسته ام. بیرون آمد

- رها تو هنوز بیرون نشستی؟ چرا نمی فهمی بعد اینکه زن حسن شدی بهش عادت می کنی. زود باش تا سرما

نخوردی بیاتوا این همه بی رحمی بابا قلبم برای بار چندم شکست اه چقدر از این اسم حالم بد میشه ماه کم کم کمرنگ شدو ستاره ها مثل چراغ یکی یکی خاموش شدند و هوا

روشنتر می شد. دیگه حالمورا نفهمیدم و روی زمین سرد دراز کشیدم باران ملایمی قطره قطره

روی تنم شلاق می زد زمین سرد شده بود و من همچنان بی روح و بی جان تر می شدم مادر که

برای نماز صبح بیدار شد وقتی متوجه

من با تنی خیس روی زمین باران زده و سرد حیاط دراز کشیدم شد به سرعت به طرفم آمد و

به سرو صورت خودش می زدو می گفت:

-وای خدا مرگم بده دخترم از دست رفت چرا اینجا

خوابیدی دختر؟

نمی دونی سرما برای قلبت خوب نیست پاشو تواین سرما کلیه هاتم از کار می افته دختر...  
زیر بازومو گرفت و منو به داخل برد.هیچکدام از حرفهای محبت آمیزش به گوشم نمی رفت  
وبا خودم می

گفتم:دلسوزی ظاهری شما برای من فایده نداره.لباسهام خیس شده بود به زحمت آنها را  
عوض کردم و مثل مرده ها روی تختم افتادم.ساعت پنج بعدظهر بود با دردی که به بدنم می  
پیچید بیدار شدم چشمهامو به سختی باز کردم بدنم

کوفته بود سرم به شدت درد می کرد.گرسنه بودم اما دلم نمیخواست چیزی بخورم کیفم را  
که کنار تختم بود به

سختی آوردم و کارت ویزیت دکتر را بیرون آوردمواز جام بلندشدم واز اتاق رفتم بیرون  
مامان توی آشپزخونه بود بابا

هم پیداش نبود..کنار تلفن ایستادمو شماره ی مطب وگرفتم بعد از چند بوق صدای منشی  
دکتر به گوش رسید.

\_بفرمایید؟

با کمی منو من کردن گفتم:ببخشید دکتر تشریف دارند؟ \_بله شما؟

\_من من از آشنایانشون هستم.

بله اجازه بدین وصل کنم.

بعد ا چند ثانیه صدای دلنشینی تنم را گرم کرد همان صدای زندگی بخش چقدر آرام وبا  
وقار

الو بفرماید.

سکوت کردم جرات حرف زدن نداشتم. بعد از چند بار الو الو گفتن دکتر گوش‌ی رو قطع کرد. گونه هام داغ شده بود

واحساس داغی می کرد. تنم می لرزید و نفسم به شمارش افتاده بود. بعد از چهارماه صداشو شنیدم این چند ماه هر وقت زنگ می زدم و صدای منشی رو می شنیدم به سرعت گوش‌ی را زمین می‌گذاشتم. اما امروز به خودم جرات دادم

تا شاید صداشو بشنوم که خدارو هزاران هزاربار شکر می کنم که صدای دلنشینش را شنیدم به اتاقم برگشتم رژلبم را در دست گرفتم و روی آینه نوشتم:

آخرین ستاره بودی

تو شب دلواپسیهام

خواستنت پناه من بود تو

غروب بی کسیهام

نمیدونم این شعر از کیست ولی به هر حال حرف دل رنجور من بود. هیچ چیز برایم مهم

نبود. مادر برای شام صدام کرد

ولی از اتاق بیرون نرفتم و گفتم میل ندارم از سرمای دیشب مریض شده بودم. آون شب هم

تا سحر بیدار بودم باید

فکری برای گریز می کردم اما هیچ راهی نبود چندبار تصمیم به خودکشی گرفتم اما جرات

این کار را نداشتم نه اینکه از مرگ بترسم نه از خشم خدا می ترسیدم



من فقط فقط خدا را داشتم نباید ناراحتش کنم چیزی به صبح نمانده بود و هر لحظه به مرگ تدریجی من نزدیک می

شد. قراره امروز صبح حسن بیاد بریم آزمایشگاه وای خدای من چه سرنوشت شومی.

ساعت هفت صبح بود که مادر در اتاقم زد و پشت در گفت:

- رها پاشو دخترم آقا حسن با مادرش آمده برین آزمایشگاه دیرمیشه ها زود باش

من که روی صندلی به خواب رفته بودم تکانی خوردم و گیج به اطرافم نگاه می کردم از جام بلند شدم و جلوی آینه

ایستادم صورتم بی رنگ و ضعیف شده بود چشمهایم از شدت خستگی و گریه پف کرده بود و به سختی بلند می

شدنگاهی به خودم انداختم و گفتم: برو رها.. انگار این کابوس واقعیت داره... نگران نباش تو پیروز می شی خدا بزرگه

و هیچ وقت تنهات نمی زاره بخاطر سعید داداشت این فداکاری رو بکن مهم نیست خوشبخت نشی مهم نیست پرپرو نابود بشی... مهم سلامتیته سعیده برو خدا به همراة این حرفارو برا دلداری خودم زدم لباسم و بی رمق پوشیدم بدون هیچ آرایشی یا لباس مرتبی بیوشم بیرون رفتم.

حسن و مادرش با دیدن من از جای بلند شدند و مادرش به پیشوازم آمد و گفت:

- به به عروس خانوم مبارکه نگاهی متعجب به من انداخت و با خشم و صورت برافروخته گفت:

- وا چه عروسی.. همیشه دستی به صورتت بکشی باید برای پسرم خودتو خوشگل کنی خیلی سرد وبی حوصله گفتم:
- خوشگل نیستم که نیستم خیلی ناراحتین میتونین برید  
\_حسن جلو آمد لبخند چندشی زدرو به مادرش کرد
- ولش کن مادر رها همینجوریم خوشگله سرشو به طرفم چرخوند
- رها جان حاضری؟  
بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد شدم و روی میز تلفن نشستم شماره خونه آذین رو گرفتمبعداز چند بوق صداش به گوشم رسید  
\_الو بفرمایید؟  
\_الو آذین تویی سلام...  
آذین فریاد زد
- وای رها تویی حالت خوبه چه عجب  
\_آذین من دارم به زور ناسلامتی ازدواج می کنم اگه وقت کردی امروز بیا خونمون به بودنت احتیاج دارم.راستی تو نمی دونی سعید کجاست؟  
تعجب واز صداش می تونستم بفهمم  
\_رها چی میگی ازدواج زورکی چیه چی میگی تو؟حالت خوبه؟ نگاهی سطحی بهش انداختم و بی حال گفتم:
- ولم کن بابا دست از سرم بردار

مامان که کنارم نشسته بود آرام دم گوشم غرید

-بسکن دیگه شورشو درآوردی همین موقع مامان حسن تندى سرشو چرخوند عقب و باقیافه  
ی اخمو گفت:

-یعنی چی پسر بیچاره ی من هرچه نازتو بکشه پرو تر می شی ؟ صدای حسن باعث شد  
همه ساکت شیم زد روی فرمان

-مامان بس کن دیگه بزار عقد کنیم اونوقت می دونم چکار کنم تودلم دهن کچی کردم  
وباخودم زمزمه کردم... ی قرون بده آش تو همین خیال باش... منم عجب آدم بی خودی  
بودم

تو چنگشون اسیر... بعد امیدوارم الکی ..وقتی به خانه رسیدیم به کمک مامان وارد اتاقم شدم  
و بدون اینکه لباسهاما

عوض کنم روی تخت پهن شدم وچشمامو بستم باصدای حسن تندى نشستم وچشمام گشاد  
شد داد زدم

-یاد نگرفتی در بزنی.

حسن خیلی آرام و مهربان..چیزی که ازش انتظار نداشتم گفت:

- رها جان حالت خوبه بهتر شدی؟ اخمی  
کردم

-خوبم.. حسن چرا دست از سرم برنمی داری؟ نفهمیدی هیچ علاقه ای به تو ندارم ؟

باکلافکی دستای مشت شدمو کوبیدم روپام

-تورو خدا دست از سرم بردار

نشست روی صندلی روبروموبه صورتم خیره شد

\_من دوستت دارم باور کن بدون تو زندگی برام مفهومی نداره چه کنم از وقتی که تورو دیدم دنیا برام عوض شده دیونت شدم.

\_با صدای ضعیف و بی جون گفتم:

\_هه هه تو که همه ی دنیارو از چاقو وکتک می ترسونی از کی تا حالا محبت کردن رو یاد

گرفتی اخمی کرد

\_ولی رها من همیشه عصبانی نیستم تازه به دروغ گفتم که قاچاقچیم این حرفو یکبار دیگه بهت زدم میخواستم

بترسی و به من جواب بله بدی باشه تو فعلا حالت خوب نیست هر چی تو میگی درسته.

از جا بلند شد نگاهی به من انداخت و خارج شد.

\_بعد از رفتن حسن و مادرش سوپی رو که مامانبرام درست کرده بود به زور خوردم و بعد قرصمو خوردم به طرف

گوشی تلفن رفتم و یکبار دیگه شماره مطب دکتر رو گرفتم دستام می لرزید وقلبمم تندتند میزد \_الو بفرمایید؟

\_منشی بود باز ناامید از همه جا گوشی رو زمین گذاشتم صدایدیروزش را که خیلی آرام و دلنواز بودباز تودهنم تجسم کردم حتی فکرش من مجنونو آرام می کرد.

مامانزود آمد جلو

-به کی زنگ زدی به سعید زنگ نزن نمی تونه جواب بده اونجا انتن نمیده

بی توجه به حرف مامان

-ترس سعید نبود

هوا در حال تاریک شدن بود که صدای زنگ خانه بلند شد ته دلم امیدوار شدم شاید سعید باشه

مامان آیفون را برداشت

\_بله...

\_به به آقا حسن شما میاید بفرمایید.

رو به من کرد و گفت رها جان آقا حسن آمده.

\_با عصبانیت پاهامو کوبیدم زمین به مسخره گفتم:

- آقا حسن چقدرم بهش میاد آقا باشه.

از صبح تا حالا دعا کرده بودم جواب آزمایش بد بشه تا مانع ازدواجمان بشه این آخرین

روزنه ی امیدم بود.

ولی وقتی چهره ی خندان حسن را با گل و شیرینی دیدم به کلی ناامید شدمودنیا آوارشد

روی سرم بابا ومامان

رفتن پیشوازش وبی من همچنان رروی صندلی میز تلفن نشسته بودم

باب- بهبه آقا حسن خوش آمدید

حسن-سلام ممنون مامان -سلام خوش

آمدی

حسن ممنون راستش جواب آزمایشو گرفتم

بعد از سلام واحوالپرسی به طرفم آمد و گل رو به طرفم گرفت لبخندی زد

- حالت بهتر شده؟

\_از گرفتن گل خودداری کردم و جوابش را ندادم که مامان واسطه شد و گل را محکم به سینه ام فشرد و گفت:

- بله بهتر شده بفرمایید بنشینید

بابا تعارف کرد باهم نشستن روی مبل سه نفره بابا- به به آقای دامادخب چکار کردید؟

حسن سرشو به طرف من کج کرد و لبخندی زد دوباره به طرف بابا چرخید

-محضر برای فردا بعدظهر ساعت چهارونیم نوبت داده و اگه اجازه بدین همینجا مراسم برگزار بشه بابا لبخندی زد

-الحمدالله خوشبخت بشید.اینجا منزل خودتونه آقا حسن

من که به زور روی مبل جام شده بودو می خواستم آون فضای خفقان آورو ترک کنم ترک کنم که حسن به باباگفت:

\_اگه اجازه بدین فردا صبح بریم برا رها خانوم کمی لباس و وسایل مورد احتیاج بخریم پدر نگاهی به مادر انداخت وگفت:

- بله اختیار دارید.حالا زیادخرید نکنید تا عروسی وقت زیاده.هنوز حرفه‌اشون تمام

نشده بود که از جام بلند شدم که به اتاقم برگردم مامان چشم غره ای به من رفت

- دخترم داریم برای خرید فردای تو صحبت می کنیم کجا میری؟ کلافه شده بودم

ازاین رفتار بابا ومامان چطور اینقد راحت زندگی منو به بازی گرفتن شانه هاموبالا زدم

- تا اینجا که خودتون بریدید و دوختید بقیشم بدوزید به من ربطی نداره. با گفتن این حرفا به اتاقم رفتم. صدای بابا میخ کوبم ک د

- دختر این چه طرز حرف زدنه ؟

جوابی ندادم وبه طرف اتاقم رفتم زیر لب گفتم عجب آدم سمجی هرچقدر بی محلش میکنی بدتر میشه. اه از آذینم

که خبری نشد. نه مثل اینکه این سرنوشت منه باید تا آخر عمر زجر و عذاب بکشم. بعد از چند دقیقه صدای خداحافظی حسن را شنیدم.

- بااجازتون من میرم ف دا میام دنبالش شمام کاریش نداشته باشید ای کوفت چه طرفداریم ازمن می کنه بعد از رفتنش او مامان به اتاق آمدو با عصبانیت گفت:

- تو دیگه شورشو در آوردی مگه هر که بخواد عروسی کنه مثل تو اینجوری

ناز می کنه ؟ مگه ما ازدواج نکردیم. خدا بیامرزه آقام هرچه می گفت همون بود. پاشو پاشو برو حموم دستی به سر

صورتت بکش.. بابا هم آمدکنارش ایستاد ودستاشو باعصبانیت تکان داد

- ببین رها آبرومونو ازسر راه

نیاوردیم که تو به بادش بدی حالا که قراره بااین پسر ازدواج کنی دست از سماجت ومسخره بازی بردار ملاحظه ی حالت وکردم چیزی بهت نگفتم

باحرفاش بیشتر فهمیدم که واقعا تکیه گاهی ندارم بغضم گرفت ونشستم زمین کنار تخت زانوهامو بغل کردم وبه

حال زارم گریستم.. بزخم درد می کرد و قلبم تیر میکشید ولی مهم نبود چه تو زندگی حسن باشم چه بمیرم هر دوش یکیه البته مرگ شیرینتره مامن روبه بابا کردوبه من اشاره

- مثلاً فردا عروس می شیه. نگاه کن ببین با لجبازی چه به خودش کرده

روبه من چرخید

- دختر یکم به فکر دیگران باش فقط خودت مهم نیستی فردا بلایی سر سعید بیاد تو مقصری با این حرف مادر قلبم

شکست یعنی فقط زندگی سعید مهم بود؟ من هیچ ارزشی نداشتم؟؟ بغض گلومو فشوردو اشک از چشمام روی گونه هایم جاری شد.

با صدایی ضعیف گفتم:

- فقط سعید مهمه ؟ محکم زدم به سینه ام

- پس زندگی من چی میشه می دونی مادر اون ۳۵ سال سن داره و من ۱۹ سال سن دارم. با این همه تفاوت سنی با

اون شکل زشتش چجوری زنش بشم؟ مادر

چشماشو بست و سر تکان داد

\_بسه دیگه رها تو این چند روزه به اندازه ی همه ی عمرت منو پدرتو اذیت کردی بسه دیگه سن و سال مهم نیست

مهم علاقت که حسن به تو علاقه داره کم کم بهش عادت می کنی..وضع مالیشم خوبه



حسابی از حرفهای مادر گر گرفته بودم پاهایم را محکم به زمین کوبیدم و بلند شدم استادم  
با پشت دست چشمو با حرص پاک کرطمو اشکهای لعنتیمو پس زدم

- باشه باشه فقط ولم کنید بزارید به درد خودم بمیرم مطمئن باشید هیچکدامتون موفق  
نمی شید. چون قبل عروسی

من خودم رو میکشم مطمئن باشید این کار رو می کنم. آگه من خودمو بکشم هم خودم از  
دست شما خلاص می شم

هم سعید بلایی سرش نمی یاد... شما هم راحت زندگی کنید مادر که این حرفهارو شنید دستی  
محکم به صورتش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده دختر بی عقلی نکن بالاخره هر دختری باید بره خونه بخت حالا  
پاشو برو حموم بابا سری تکون دادو رفت

چرخ تو ای اتاق زدم -

تمیزم نمیرم حمام

مامان بازو مو گرفتو من و کشوند طرف حمام

- بیابرو تو بینم هرچی مدارش می کنیم پرو تر میشه

به اصرار مادر وارد حمام شدم زیر دوش حمام ایستادم و اجازه دادم آب نسبتا داغی رویم  
ریخته بشه تا شاید

کمی بدن کوفته و بیمارم آرامش پیداکنه. بعد از چند دقیقه بیرون آمدم.

هوا کمی رو به سری می رفت باران پاییزی همه جا را خیس می کرد. شاید این آخرین باران پاییزی باشد که می بینم یا شاید نه باز هم باره... شب تا سحر بیدار بودم از پشت پنجره بیرون رو نگاه می کردم ماه پشت ابرها پنهان شده بود و باران ملایمی می بارید کمی باد می وزید و شاخه های نازک درخت گیلاس را تکان می داد و درخت آرام و با استقامت سر جایش ایستاده و اجازه می داد باد با شاخه هایش بازی کند... آسمان داشت به حال من گریه می کرد و

منو در گریه کردن یاری می داد و هر دو تا صبح گریستیم ..

کنار پنجره نشستمو زانو هامو بغل کردم و سرمو رری زانو گذاشتم .. چشمم سنگین شد صبحم با صدای مامان بیدار

شدم روی سرم ایستاده بود

۱-..رها چرا اینجا خوابیدی پاشو دخترم ببین باخودش چه کرده پاشو صبحانه بخور الان حسن میرسه بدون اینکه

حرفی بزnm بلند شدم پاهام خواب رفته بود و گز گز می کرد لنگ لنگان به طرف سرویس بهداشتی رفتم از توی آینه دختری رو دیدم که

رنگ به رخسار نداشت پلکهای پف کرده وب و بینی ورم کرده نشان از گریه ی شبانه و شب نخوابی بود ..صبحانه

نخوردم گویی می خواستم با غذا نخوردن بمیرم ..ساعت نه صبح بود که آقا داماد وارد شد بعد از سلام با پدر و مادر به من سلام داد

-سلام رها خانوم خمی کردو  
جوابی ندادم

بلوز مردانه ی سفیو کت لی آبی نفتی وشلوار ستش وپوشیده بودبوی عطرش فضای هونه رو  
پر کرده بود شاید هر

دختر دیگه ایی بود خام این لباسها وعطرش می شد ..ولی من رها بودم ..رهایی که فقط یک  
بار عاشق شد وتا لحظه

ی مرگ عاشق دکتر وعشقمش می مونه ...با حسن برای خرید از خانه خارج شدیم چه  
خریدی؟ بدون دلخوشی

خریدی ندارم.. با خودم گفتم:چه می شد حالا کنار امین بودم و بااو به خرید می آمدم  
آه...افسوس و صد افسوس.

حسن حلقه ای ستی انتخاب کرد که من هیچ نظری ندادم خیلی آرام و عادی کارها را انجام  
می داد فکر می کرد که

من نظرم عوض شده که همراهش تنها بیرون آمدم ولی نه اینطور نبود.هرچه بیشتر می  
رفتیم بیشتر ناراحت می

شدم.مثل اتم خنثی هر جا که می رفت بی توجه به اطرافم دنبالش می رفتم.به پیشنهاد به کافی  
شاپی که سر راهمان بود رفتیم با لبخندی گفت:

-چی میخوری بانو

بی حوصله به اطراف نگاهی کردم جواب دادم - هیچی

\_نگاهی به من انداخت

-رها چرا انقدر با من لج می کنی؟ چرا به حرفهام و کارهام توجهی نداری و هیچ نظری برای خرید نمیدی..اخه گناه

من مادر مرده چیه که تو اینطوری می کنی.هرکاری که بگی برات انجام می دم.ستاره ی آسمونو بخوای برات میارم ولی تو رو خدا انقدر به من بی اعتنایی نکن و سکوت بین ما حاکم شد و بعد چند دقیقه گفتم:

- اگه منو دوس داری و هرکاری برام انجام میدی دست از سرم بردار من نمیخوام زنت بشم مطمئن باش که اگه عقد

هم بکنیم هیچ وقت روز عروسی نمی رسه.چون تا اون موقع من خودمو خلاص کردم به سرعت از جام بلند شدم وکیفمو که روی میز بود چنگ زدم وکافه رو ترک کردم حسن باعجله پشت سرم راه افتاد.

\_رها کجا

میری چرا انقدر لجبازی صبر کن بینم

- همه مردم دارن مارو نگاه می کنند زشته بیا بریم.

من که متوجه مردم اطرافمان شدم بی سروصدا دنبال حسن راه افتادم.بالاخره خریدمان تمام شد و در مسیر راه

هیچکدام چیزی نگفتیم تا به در منزل رسیدیم.کلید را به در انداختم و در را باز کردم.حسن وسایل خرید را در

دست گرفت و دنبالم وارد حیاط شد. مادر که متوجه ما شد به سرعت به پیشواز ما آمد.  
خیلی خوشحال بود -

به به مبارکه

وسایل رو از دست حسن گرفت و هردو وارد خونه شدیم حسن که وسایل خرید رو زمین گذاشت و گفت:

\_اگه اجازه بدین مرخص بشم خیلی کار دارم صداش گرفته  
بود.

\_مادر گفت:

آقا حسن ناهار بمونید بعد برید خیلی خسته شدید دست شما درد نکنه

همین طور که داشت حرف می زد یکی یکی وسایل را باز می کرد و نگاهی زیرکانه به اونها می انداخت

- به به چه حلقه قشنگی رها لباست خیلی خوشگله کفشاشو نگاه کن مبارکه. این چیه  
دیگه؟ بسته رو از زمین بلند

کرد که من یادم نمیاد خریدم جعبه رو باز کرد با تعجب گفت:

- حسن آقا قرار نبود اینقدر تو خرج بیفتی و فعلا همین حلقه کافی بود به به چه  
سرویس زیبایی رها سلیقه ی تو بوده یا حسن؟

من که روحمم از این سرویس خبر نداشت لبامو وپایین جمع کردم - نمیدونم

مامان همینطور که سرویسو با شوق نگاه می کرد..

\_نمیدونم یعنی چی مادر تو رفتی خرید بعد میگی نمیدونم چی خریدم..منو حسن سرپا

دو طرف مامان ایستاده بودیم

به جای من حسن جواب داد.

\_وقتی شما از مغازه بیرون آمدی اینارو خریدم خوب نیست عروس خانم بدون طلا

وجواهرات باشه قابل شمارو نداره

من دیگه زحمت کم می کنم نهار باشه یه وقت دیگه خیلی کار دارم خدا حافظ شما.

مامان که دید حسن از در حیاط خارج میشه منو هول داد وگفت - برو ازش خداحافظی کن

زشته به اصرار مادر به دنبالش رفتم.بیچاره دلم براش می سوخت قلب اون گرو من و قلب

من گرو کسی دیگه بود.

گرفته به نظر می رسید بهش رسیدم.

\_آقا حسن؟

\_مثل برق زده ها برگشت

\_جانم کاری داری رها خانم؟

\_نه فقط...فقط

\_فقط چی بگو گوش می کنم؟

\_فقط قبل عقد کمی فکر کن من به درد زندگی با تو نمی خورم. سرش را پایین انداخت و آه

عمیقی کشید باچشماش تمام صورتمو برانداز کرد

- باشه من نظرم عوض نمی شه من تو رو دوست دارم. توهم برو خودتو آماده کن بعد ازدواج کاری می کنم که منو دوست داشته باشی... نمی زارم یک لحظه ناداحتی بکشی کاش درد می کردی چقدر خاطر تو میخوام... خداحافظ
- بعد رفتنش به اتاقم پناه بردم و با صدای بلند زار زار گریه کردم. آه سعید داداشم کجایی اگه تو اینجا بودی وضع من بهتر بودنکنه سعید هم دوست داره من زن حسن بشم به همین خاطر رفته. مادر وسایل رو که همه تو پذیرایی پهن شده بودن جمع کرد و می گفت:
- بسه دیگه دختر گریه نکن پسر به این خوبی بین چه سلیقه ایی داره چه چیزای قشنگی خریده دختر اخه میخوای تا کی لج کنی بدون اینکه به حرفهای مادر توجه کنم به گریه خودم ادامه دادم قلبم به شدت درد می کردو قدرت حرکت را از من گرفته بود نمی خواستم قرص بخورم... تا چند ساعت دیگه من زن عقدی حسن بودم. نهار هم به زور مامان چندقاشق خوردم طولی نکشید که خاله ها و عمو، دایی و چند خانواده از مهمانهای حسن جمع شدند... دل تودلم نبود اظطراب سرارسر وجودمو گرفته بود هرچقدر مادر حسن و دیگران اصرار کردند به آرایشگاه

نرفتم از اونجا که آذین آرایش کردن را مثل آب خوردن بلد بود به اصرار اجازه دادم تا منو آرایش کنه دختر خاله

هامم به بهش کمک کردن در حین آرایش چندبار اشکم سرازیر شد و آذین بیچاره مجبور می شد از اول شروع کنه دنیا و صدف و آذین هر سه از وضعیت من ناراحت بودند - رو کردم به آذین

- آذین چرا بهت زنگ زدم نیامدی پیشم من کم برای تو سعید تلاش کردم به هم برسین

آذین با شونه ی تو دستش بازی می کرد - راستش

مامانت زنگ زد گفت نیام سری از روی تاسف تکون

دادم

- واقعا خانواده ی من دست هرچی دشمنو از پشت بستن صدف شونه هامو

ماساژ داد - رها؟ واقعا دوشش نداری؟ تیز نگاهش کردم

- الان من شبیه اوناییم که عاشق شوهداشونن؟ چی میگی شما؟ اشکم جاری شد ادامه

دادم

نکه نمی خوامش این عقد و ازدواج به میل من نیست چه کنم که کسیو ندارم کمکم کنه

با دستمال کاغذی روی میز آرایش اشکمو پاک کردم دنیا که کنارم نشسته بود گفت:

\_ رها جان نگران نباش خدا بزرگه کمکت می کنه.

اخه نمی دونم خاله چرا انقدر بی منطق شده؟ چطور راضی شد بارها این کار رو بکن صدف

ناراحت تر از دنیا گفت:



-دیگه گریه نکن رها بین ریملت دوباره ریخت توی صورتت کمی آرام باش

\_اخه چطور آرام باشم بابا ومامان من دارن دستی دستی منو بدبخت می کنندهمش مقصر خاله ریحانس با این فامیل

های عتیقش نمی زارم به خواستشون برسند اگه لازم باشه خودمو می کشم.

هرسه باهم گفتن:

مگه دیونه شدی دختر آذین گفت:

\_بین رها هرکی سرنوشتی داره سر نوشت توام این بوده.

\_عصبانی شدم و گفتم:بله خانوم تورو به زور شوهر ندادند معلومه دیگه تو که به مراد دلت که سعید بود می رسی و من.دیگه ادامه ندادم و سکوت کردم

\_آذین ناراحت گفت:

-رها من منظوری نداشتم باور کن

دستو به علامت سکوت بالا بردمو اخمی به پیشونیم نشست این حرف آذین برام سخت بود

-بسه دیگه چیری نگو آذین خدای منم بزرگه

همه سکوت کردیم فضای اتاق برام سنگین بود دوست داشتم همین الان بمیرم

خاله آذر با عجله وارد شد -بچه

ها چکار می کنید؟

مهمونا آمدند یکی دوساعت دیگه عاقد میاد.نگاهی به من انداخت و گفت:وای رها چقدر خوشکل شدی مبارکت باشه عزیزم اگه میرفتی آرایشگاه چی میشدی؟

- ممنون خاله ولی تا عاقد بیاد من بیرون نیام همیجا می شینم.
- باشه هر جور میلتنه عروس خانوم. زودباشید بچه ها آرایش عروس خانوم تمام کنید دیگه.
- با رفتن خاله قلبم شروع به تند تند زدن کردم مثل اینکه چیزی توی دلم فرو ریخت. اضطراب شدیدی داشتم مثل
- اینکه کم کم به اخر خط می رسیدم و هیچ راه گریزی نداشتم. به کمک بچه ها لباسم که از حریر آبی با آستین سه
- رب پوشیدم نگاهی به خودم انداختم با اینکه چند روز گذشته چیز زیادی نخورده بودم و کمی لاغر شده بودم با
- آرایش بچه ها رنگ و رویی تازه گرفتم .. آذین که منو نگاه می کرد گفت:
- \_وای رها چقدر زیبا شدی این خط چشمت چشمای آبی درشتتو درشت تر کرده و مژه های بلندتر شده رها چقدر زیبا شدی
- دنیا که کمک کرد کفشم را بپوشم بلند بلند شروع به خندیدن کرد. گفتم:
- چیه دنیا خیلی زشت شدم؟
- \_نه رها جان فکر کنم حالا قدت از حسن بلند تر شده خیلی جالبه عروس از داماد بلند تر.
- منم از این حرف دنیا خندم گرفت اما خیلی سریع به حالت اول همون حال ناامیدی و خستگی برگشتم اشک به چشمام هجوم آورد

- کاش سعید می آمد و منو از این بدبختی نجات می داد هر سه ی اونها اشک در چشمانشان حلقه زده بود.

\_رها آرام باش اگه می دونستم سعید کجاس خودم می رفتم دنبالش.

با این حرف آذین فکر در ذهنم جرقه زد. دستاشو فشردم \_راست میگی؟

رو به دنیا کردم

\_دنیا میشه بری از زیر زبان پدر یا مادر بکشی که سعید کجاست؟

\_اره شاید بتونم کمی صبر کن

دنیا رفت و منو صدف و آذین هر سه شروع به دعا کردیم خدایا کمک کن. بعد از چند دقیقه دنیا خوشحال برگشت و گفت:

\_فهمیدم رها فهمیدم سعید کجاست.

\_کجاست زود باش بگو دیگه جونم به لبم رسید.

آذین و صدف از من نگران تر گفتند:

-زود باش دیگه بگو دیگه.

\_ای بابا صبر کنید می گم بعد از کمی سکوت خیلی آرام و شمرده گفت

\_رفته باغ آقای امیری

\_کدام باغ؟

\_ای بابا همین باغی که سیزده بدر رفتیم دیگه راهی نیست همش یک ربه

\_سرم را با علامت فهمیدن تکان دادم و مایوسانه گفتم:

\_اما آذین اونجا رو بلد نیست.

\_ صدف گفت این که نگرانی نداره من باهاش میرم فقط شما کمی طولش بدین تا ما برگردیم.

\_ آذین و صدف هر دو با سرعت از خانه بیرون رفتن تنها روزنه نجاتم برگشتن سعید بود..خدایا کمک کن تا از این همه گرفتاری خلاص شوم.

مامان وارد اتاق شد

- دخترا کارتون تمام نشده پس صدف و آذین کجان؟

\_ من و دنیا یک لحظه رنگ باختیم که دنیا سریع به خود آمد و آب گلوشوقورت داد

- چیزه ..رفتن برای موهای رها تافت بیارن اخه خاله بدون تافت که همیشه تازه هنوز ساعت سه وقت داریم.به سرعت موهامو به هم ریخت تا از اول درست کنه - خاله جان ساعت چهار عاقد میاد دیگه مامان سرشو تکون داد

- هیچی ولی آخه مهمونا اومدن باید عروس بیاد بین مهمونا زشته به خدا زود باشید

موهای خوب بود چرا خرابش کردی؟

\_ باشه خاله سعی می کنم حالا شما برید به مهمونا برسید.

مامان نگاهی به من انداخت و با ذوق خندید

- ماشاالله دخترم چه زیبا شده توی فامیل تکه چشم حسودت کور بدون توجه به حرف

مامان با لباسم ور رفتم مامان بیرون رفت.دنیا از این سر اتاق به آن سر می رفت واز اون سر به

این سر و من هم کتابچه ی دعا را از توی کشو میزم در آوردم و شروع به دعا کردم.

صدای در بلند شد دنیا به سرعت به طرف من آمد و با موهام ور رفت و گفت:  
\_بفرمایید؟

مادر حسن وارد اتاق شد از دیدن من شوکه شده بود نزدیک آمد و بادهانی باز

- ماشاالله چه عروس خوشگلی دارم واقعا آفرین به حسن چه دختری انتخاب کردی  
الحق که به پسر مای رها جان زیر لب گفتم:

- همچین میگه پسر انگار پسرش برت پیته  
رو به دنیا کرد

- عروسم اینجوری خوشگله ولش کن موهای طلایی عروسم باز باشه بهتره. به به رها  
میدونی پسر موهای بلندو

خیلی دوست داره خوبه دیگه باید زودتر فامیلام ببینن چه عروسی دارم.

منکه لال شده بودم وترسیدم برم بیرون دنیا دست پاچه گفت:

\_نه خانوم اچه نمی شه موهای باز به آرایش و لباسش نمیدانم چیزی نگفتم و  
فقط به اونا نگاه می کردم.

مادر حسن اخمی کردوبه طرف در رفت

- باشه فقط زودتر جلوی فامیلام آبروم میره خیلی طولش نده  
\_باشه چشم شما برید بیرون تا من زودتر تمامش کنم.

\_بعد از اینکه بیرون رفت دنیا دوید طرف

در رو قفلش کرد تا مانع ورود دوباره ی کسی بشه.

هر دو نفس عمیقی کشیدیم دنیا دستم را گرفت.

\_وای رها دستت یخ کرده نگران نباش سعید الان می رسه نگران گفتم:

\_دنیا چکار کنم سعید نیامد اگه نیاد چی چکار کنم.؟بین ساعت همینجوری داره میره دیگه وقتی نمونه دستامو فشورد

\_آرام باش هنوز ده دقیقه مانده تا عاقد بیاد حسن تازه رفته دنبالش اگه نیم ساعت وقت تلف کنیم می رسند.

دل تودلم نبود قلبم تند تند میزد دستام یخ کرده بود ومیلرزید...دوباره صدای در بلند شد بچه ها چکار می کنید در رو چرا قفل کردید رها دنیا زود باشید حالا عاقد میاد \_دنیا جواب داد

\_چشم خاله جون الان تمام میشه تازه ...عروسه دیگه نمیشه همه چیز رو سرسری گرفت مامان بی حوصله جواب داد.

\_من چه می دونم هر کاری می کنید زودتر آبرومون رفت جلو مهمونا زود باشید دنیا فقط منو دلداری می داد.

\_آرام باش حالاهاست که برسند.دیگه بهانه نداریم موهاتم درست شد حالا چکار کنیم؟چند دقیقه بعد با صدای پدر که پشت در بودتکانی خوردیم.

\_رها زود باش بیا بیرون عاقد آمد عجله داره باید بره.  
\_باشه حالا میایم.

\_بابا جون چرا در رو قفل کردی باز کن خانوما می خوان بیانتو.

رنگ از رخسارم پرید و بدنم به لرزه نشست دیگه راهی ندارم خدا،خدا چرا هرچه صدات می کنم جواب نمیدی خدا

من فقط تو رو دارم سعید که نیامد.رو به دنیا کردم و دستشو گرفتم - دنیا در رو باز کن دنیا با عجله در رو باز کرد.

مادر و خاله ریحانه و مادر حسن وارد شدندباکل کشیدن و دست زدن دورم چرخیدن و رقصیدن و من سرم را پایین

انداختم و به زمین خیره شدم بغضبدی به گلوم چنگ میزد لبهاموبه هم فشردم... هه چه دلخوشی دارن اینا.

حسن هم وارد اتاق شد...کت شلوار مشکل و کفش ورنی مشکی لباس سفید و کراوات سفید با خط مورب مشکی جلو آمد و بالبخند دسته گلی دستم داد و آرام گفت:

- عروس قشنگم چقدر زیبا شدی

چشمش برق می زد.. بهش بی اعتنایی کردم و جوابش رو ندادم.خواست بازوم رو بگیره که اجازه ندادمبازومو کشیدم

\_نه ما هنوز به هم نامحرم هستیم لطفا دستت رو بکش.

حسن که با جدیت من روبه رو شد دستش را کشید.باشیظنت گفت:

- باشه بعد محرم شدن دارم برات عشقم با این حرفش به لرز افتادم.

دنیا جلدی زیر بازویم را گرفت سرشو کشید کنار گوشم - نگران نباش  
حالا می رسند.

همه از اتاق خارج شدیم همه مهمانها با دیدن من از جا بلند شدند و دست زدند ولی من روح  
در بدن نداشتم. گویی

مرا به قتلگاه می برند. چیزی نمانده بود که از حال برم سرم گیج می رفت گنگ بودم صدای  
اطرافم را نمی شنیدم... توی ی گردآب اسیر

شده بودم .. دنیا که متوجه حال من شد محکم منو گرفت دلم می خواست دست گل حسن رو  
توی سرش پرت کنم با

اینکه عاشق گل رز ارغوانی بودم هیچ احساسی نسبت به این گل نداشتم. چون کسی که این  
گلو به من داده بود را دوست نداشتم.

به اجبار همراه حسن روی مبل دونفره ایی نشستم دنیا هم کنارم سرپایسته بود... فقط فقط  
دعا می کردم و اطرافمو نمی دیدم خدایا کمک کن پس چی شد چرا سعید نیامد؟ بعد از چند  
دقیقه عاقد همه را به سکوت دعوت

کرد سرم پایین بود و چند خانم دستمال ابریشمی روی سرمون نگه داشتن و کسی خندروی  
سرمونو میسایید آروم آروم اشک میریختم ..

رو سری حریر را روی صورتم انداختم. تا آنجا که امکان داشت خودم و از حسن می  
پوشاندم. دلم نمی خواست منو ببینه صدای عاقد بلند شد



بسم الله الرحمن الرحيم و... با صدای عاقد روح سبک شد و آماده پرواز حسن خوشحال بود و من ناراحت و نگران. دنیا کنار گوشم گفت:

\_رها طولش بده تا اونجایی که راه داره باشه..هرچقد به آذین زنگ میزنم دردست رس نیست..

\_باشه سعی می کنم دنیا توهم دعا کن

سعید کجایی دینا از من بدتر کنارم ایستاده بود و مدام صلوات می فرستاد. شماره می گرفت احساس پوچی می کردم

هر لحظه برام یکسال بود قلبم داشت از سینه بیرون می زد. چشمم تار می دید و به زور پلک هامو بلند می کردم. بار

اول عاقد خطبه را خواند و من جوابی ندادم بار دوم هم تکرار کرد و من جواب ندادم این دوبار فعلا رفتم گل بچینم

برای بار سوم دیگر بهانه ای نیست نه از گل خبریه نه از گلاب باید بله رو گفت ای خدا چکار کنم آخرین امیدم سعید

بود که نیامد بار سوم خطبه تمام شد و سکوت حاکم و من چیزی نگفتم. مامان و خاله ریحانه و مادر حسن هر سه با هم گفتند

رها رها زود باش دیگه چرا نمیگی بله

دهنم قفل شده بود و قدرت باز شدن نداشت حسن نگران به من نگاه می کرد و منتظر بود در این حین صدای

فریادهای بلندی به گوش می رسید.. آره صدای سعید بود که با بابا درگیر شده بودمی  
خواست وارد پذیرایی بشه که بابا وشوهر خاله ریحانه مانع می شدند

-بزارید برم داخل منو دک کردی که رهامو بیچاره کنید صدای سعید روح  
خستمو جلا داد بابا گفت -سعید بسه آبروریزی نکن بزار کار تمام،بشه  
سعید غرشی کرد

-چی تمام بشه رها این پسرو نمی خواد شوهر خاله  
صداشو بالا برد

-اصن بابای دختر باید راضی باشه تو چرا شلوغش می کنی؟ سید دست زد به سینشو هولش  
داد عقب ونعره کشید رگ گردنشیدن وصورت سرخ شده بود  
-اصلا به توجه؟ این وسط چه کاره ای بیجا کردی برای خواهرمن تصمیم گرفتی روبه  
جمعیت چرخید

-خانمها آقایون مجلس تمام شد عقدی در کار نیست ..

حسن از جایش بلند شد ورفت باورم همیشه سعید آمددنیا با خوشحالی فریاد زد رها سعید  
آذین و صدف هردو به

سرعت به من رسیدن رها آوردیمش سعید خیلی عصبانیه.فریاد ها بالا گرفت و به دعوا شبیه  
بود من که نگران حال

سعید بودم از شدت نگرانی و فشارهای عصبی توان از کف دادم و از حال رفتم و دیگه متوجه  
هیچی نشدم.

وقتی چشم باز کردم همه را مضطرب کنارم دیدم. چشمم را که کامل باز کردم سعید را دیدم که منومحکم بغل کرده بود نگران به من نگاه می کرد.

\_رها جان خواهر قشنگم حالت خوبه بادستاش

صورتمو نوازش می کرد با سر جواب دادم و

آرام گفتم:

- سعید آمدی کجا بودی چرا تنهام گذاشتی.

\_آرام باش رها من اینجام نمی زارم کسی بهت زور بگه حتی بابا.

سعید به محض شنیدن ماجرا از آذین وصدف به سرعت به راه افتاده بود. بدون اینکه لباس های کارش را عوض کند تا به اینجا رسیده بود.

مدام به خودش ناسزا گفته بود که منظور پدر از اینکه او نو به کمک دوستش توی باغ فرستاده بود چه بودو نمی دانست این کار برای اینه که منو بدبخت کنند.

کمی جابجاشدم...عاقده که تازه از ماجرا باخبر شده بود رو به پدر حسن کرد وگفت:

\_آقا اینکارا چیه مگه میشه دختر رو به زور شوهر داد این عقد اصلا درست نیست خداحافظ

همراه همکارش که دفتر بزرگی در دست داشت از خانه خارج شد. بدنم از ترس می لرزید. سعید که متوجه من شد. آرام گفت:

\_رها نترس من اینجام. خیلی آرام و بی رمق گفتم:

\_اما اگه من با حسن ازدواج نکنم اون بلایی سر تو میاره اخی کرد وبا عصبانیت گفت:

\_غلط کرده مگه شهرهرته رو به حسن کرد

با این تحدیدها میخوای زن بگیری اخیه جوجه اگه یه مشتی بهتبنم که می میری می خوای منو بکشی بکش دیگه چرا منتظری..اگه راست میگی واقعا رها رو دوست داری به میل اون رفتار کن دست از سرش بردار حرفهای سعید

تمام نشده بود حسن که کنار ما نشسته بود از جا بلند شد وقتی دیدم حسن اینطور به شدت از جاش بلند شد از ترس باز از حال رفتم.

این بار که چشم باز کردم سرم به دست داشتم و اکسیژن به دهان خودم دیدم حال خیلی بدی داشتم.تواون حال

یک دفعه به یاد سعید افتادم دلم لرزیده شدت از جام پریدم سرم از دستم کنده شده و خون راه گرفت اکسیژن را از خودم جدا کردم جیغ کشیدم

-سعید سعید کجایی سعید بازانو به زمین افتادم و اشک امانم را نمی داد.مامان که با سر و صدای من وارد اتاق شد با

دیدن من هراسان به طرفم آمد و به صورتش کوبید خدا مرگم بده رها رها دخترم چرا افتادی زمین پاشو مادر و با فریاد دکتر رو صدا کرد.

\_دکتر...دکتر

.چرستار یکی بیاد

من فقط می گفتم:

سعید سعید کجاست ؟

اشک می ریختم بدنم می لرزید.

\_آرام باش دخترم سعید حالش خوبه بخدا خوبه.

پس کجاست شما دروغ می گین حسن سعید رو کشته راستشو بگو مامان.

نه دخترم این چه حرفیه حسن زورش به مورچه ام نمی رسه چه برسه به

سعید بعد فریاد زد

-پرستار پرستار

با آرام بخشی که پرستار به من تزریق کرد به خواب رفتم ولی خوابی آشفته نمیدانم چقدر طول کشید تا بیدار شدم.

دوباره به یاد سعید افتادم و به اطراف نگاه کردم. سعید کنارم نشسته بود. آرام اشک می ریخت. می خواستم دستگاه اکسیژن را از دهانم بردارم که سعید

متوجه منظورم شد و گفت:

من حالم خوبه و هیچ اتفاقی برام نیفتاده باور نمی کنی نگاه کن از جا بلند شد و چرخید

- نگاه سالم سالم خیالت راحت باشه استراحت کن عروسک کشنگم.

بادیدن سلامت سعید نفس راحتی کشیدم .. خبری از حسن و خانوادش نبود چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدم

در این مدت گذشته حسابی بی رمق و بی روحیه شده بودم و به کلی اعتمادم را از دست داده

بودم دوست نداشتم بجز سعید و آذین، صدف و دنیا کسی دیگر را ببینم حتی بابا و مامان

اوناهم از دیدن من اجتناب می کردند تازه فهمیده

بودند با من چه کردند البته برای این کار معذرت خواهی کردند اما چه فایده من دیگه اون

رهای سابق نبودم. دنیا

وصد ف هر دو چند روز پیشم موندن آذین هم هر روز بعد ظهر هم به من سر می زد. هر سه با حرکات خنده آور و

شوخی های جدید می خواستند منو از این حال و هوا در بیاورند. اما نمی دانم چرا خنده به لبم نمی آمد و مثل

مجسمه بی روح و جان بودم هیچ چیز اندازه دیدن سعید منو خوشحال نمی کرده وقت می دیدمش یا صداشو از هر

گوشه خانه می شنیدم روزی هزار بار به خاطر سلامتی ش خدا رو شکر می کردم. چند روز گذشت حسن همراه مادرش

به خونه ی ما آمد البته قبل ورودشون سعید با عجله به اتاقم آمد و گفت:

\_رها جان میخواستم یه چیزی بهت بگم اصلا ناراحت نشو و نترس من پیشتم فقط حسن میخواد باهات حرف بزنه با ترس به داداشم خیره شدم بریده بریده جواب دادم

\_ح ح حسن نه داداش من می ترسم نمی خوام بینمش ازش بدم میاد ازش میترسم

\_خوبه من تورو ترک می کنم انقدرام که ما فکر می کنیم پسر بدی نیست فقط میخواد باهات حرف بزنه بعد میره منم که پیشتم و تنهات نمی زارم.

\_باشه ولی قول بده تنهام نزاری.

\_باشه خواهر کوچولو تنهات نمی زارم

رفت بعد از چند دقیقه همراه حسن وارد اتاق شد. با اینکه بی حال بودم از ترس از روی تخت بلند

شدم وشالمو سرم کردم سعید به سرعت به کمکم آمد و توی گوشم گفت:  
مگه نگفتم آرام باش من اینجام کمکم کرد دوباره روی تخت نشستم سعید دستم را گرفته  
بود.

حسن سلامی با صدای آرامی کرد وارد شد

-سلام

رها خانوم حالت بهتر شده منو ببخشید فکر می کردم می تونم شمارو مال خودم کنم ولی  
اشتباه می کردم اگه حالا این کار رو بکنم چند سال بعد باید چکار کنم آدمم...آدمم که  
درخواستمو پس بگیرم آقا سعید راست می گفت من  
شما رو دوست دارم ولی شما رو درک نمی کردم فکر می کردم اگه من شمارو دوست داشته  
باشم تمامه ولی اشتباه  
می کردم اگه اینجوری پیش می رفت نه می تونستم شمارو خوشبخت کنم نه خودمو راست  
می گید فاصله سنی ما  
زیاده و هزار عیبه دیگه که دارم فقط فقط بدونید من نه اهل چاقوکشی هستم ونه اهل کار  
خلافم فقط میخواستم  
بااین کار شمارو مال خودم کنم که نشد.ببخشید که توی این مدت اذیتتون کردم.امیدوارم که  
خوشبخت بشید و به  
هر که دوست دارید برسید حالا اگه امری نیست مرخص بشم باورم نمی شد این چیزارو  
بشنوم ..از خوشحالی اشک توچشمام حلقه زد و گفتم:

ممنونم امیدوارم شما هم خوشبخت بشید و به زودی ازدواج کنید.

سعید که کنارم نشسته و دستمو گرفته بود سرشو تکون داد روبه پایین

بله حتما همین طور میشه آقا حسن مرد خوب و مهربانیه پس خوشبخت میشه حسن که روی

صندلی رو بروم نشسته بود بلند شد

- آگه اجازه بدید مرخص شم

- به سلامت

همراه سعید از اتاق خارج شدند.. خدای من دوباره رها و آزادشدم چقدر خوشحالم خدایا

مچکرم خدا جون چقدر

دوستت دارم چند ثانیه نگذشته بود که صدف و دنیا وارد اتاق شدند دنیا خودشو پرت

کرد رو تخت و لبه ی تخت نشست

رها چی شد حسن با عجله رفت چیه مثل اینکه خیلی خوشحالی.

بایدم خوشحال باشم حسن آمده بود بگه که از ازدواج بامن منصرف شده.

هر دو دستم را گرفتن و از تخت بیرون کشیدن و دور اتاق چرخاندن می پریدیم و بلند بلند

می خندیدیم. در این لحظه سعید دست به کمر وارد اتاق شد. اخمی کرد و گفت:

چه خبره انقدر فریاد می کشید دختر که نباید انقدر صداشو بلند کنه ازشته

اخم شیرینی کرد بعد از چند ثانیه مکث خودشم به جمع ما پیوستو بلند بلند خندید با خنده

سعید هر سه



خوشحال تر شدم صدف هم گوشه ی اتاق خل بازی ها و پیرپیر مارو باخنده تماشا می کرد  
احساس ضعف کردم این چندروز اخیر خیلی ضعیف شده بودم سرم گیج رفت و لبه ی تخت  
نشستم سعید نگران جلو آمد

-رها چته قربونت برم

دستی به پیشونیم کشیدم

-هیچی کمی سرم گیج رفت صدف گفت:

بریم بیرون تا رها استراحت کنه از اتاق خارج شدند سعید میخواست درو ببنده صداش کردم  
ودراز کشیدم \_سعید؟

یک قدم داخل شد

\_جانم چیه عزیزم چیزی لازم دادی؟

\_نه آقا حسن رفت؟

\_بله رفت.

\_خیلی ناراحت بود سعید خنده ای کردو با شیطنت گفت:

چیه دلت براش تنگ شد؟

هه هه...نه خوشحال بودمی گفت:شما چشم منو به اطرافم باز کردید حالا بهتر می تونم  
همسر دلخواهم را پیدا کنم.اونم رفت پی سرنوشت خودش.

با ناراحتی لبمو جمع کردم و گفتم:

\_سعید ازت ممنونم تو خیلی به من کمک کردی چن

د هفته همیشه که دانشگاه نرفتم می ترسم این ترم مشروط بشم تازه اگه مشروطم نشم هیچ استادی اجازه نمیده برم

سر کلاس اخه خیلی غیبت کردم با خنده ی شیرینی جواب داد  
\_نگران نباش به آقای محسنی زنگ زدم گفتم که مریضی تازه گواهی پزشکم که داری  
بیخودی نگران نباش.

\_باشه سعید چطوری این همه محبت رو جبران کنم؟ سعید خنده ای کرد

- خواهش می کنم وظیفه بود توام به موقعش جبران می کنی...اگه من پشتت نباشم کی باید حمایتت کنه

\_چکار کنم؟ جبران چطوری؟

\_خب معلومه تو که می دونی دل ما پیش دوستت گیر کرده کمک کن زودتر به عروسی بگیریم

#پارت ۳۳

خنده ای کردم

- همین،همین باشه چشم قربان اون

گوشی رو بده به من تا جبران کنم خندیدو گوشيو از جيبش در آورد داد دستم

- بفرما

شماره ی آذین رو گرفتم.

\_ الو بفرمایید؟

\_ الو سلام آذین حالت خوبه؟ خ

\_ رها تویی سلام خوبم تو چطوری بهتر شدی؟

\_ بله بهترم می شم.

\_ چیه رها بعد این مدت اولین باره که سر حال حرف می زنی چی شده؟

بلند خندیدم ادامه دادم

\_ باید خوشحال باشم حسن از ازدواج با من منصرف شد.

جیغ مانند گفت

- راست میگی خوبه خوشحال شدم که تو حالت بهتر شده و حسن منصرف.. خب چ

خبر؟

\_ خبری نیست. راستی آذین با مادرت درمورد سعید صحبت کردی؟

\_ سعید بله مادر حرفی نداره تازه خیلی خوشحال شد. منتظر بود تا تکلیف شما روشن بشه بعد

جواب بده حالا

منتظره که بیاین خانه ما و صحبت کنید

سعید چشماشو گرد و باز کرد و خوشحال بود گوشش رو محکم به سر من و روی گوش

چسبانده بود و به حرف های

آذین گوش می داد. دستی به سینه سعید گذاشتم و اونواز خودم دور کردم تا کمی اذیتش

کنم اخماشو به هم کشید و با دست اشاره کرد و با صدای آرامی گفت:

- باشه رها حسابتو میرسم.
- دوباره شروع به صحبت کردم با آذین ادامه دادم.
- \_ای ناقلا توام که بدت نمیداد زن داداش نازم بشی.
- \_اه رها حسودیت میشه خودت ازدواج نکردی حالا من می خوام عروس بشم اونم زن سعید
- \_نخیر خانوم من اگه قصد ازدواج داشتم تا حالا ازدواج کرده بودم. تو عجله داری خانوم خانوما.
- \_اه باید عجله داشته باشم وگرنه از دستم میره.
- \_خوبه حالا خودتو لوس نکن به مادرت بگو فردا شب میایم خونتون تا قرار عروسی رو بزاریم عروس خانم
- \_خوشحال گفت: راست میگی رها؟
- اره دیگه اگه تورو برای سعید نگیرم تا آخر عمر می مونی روی دست مادرت آماده باش ما میایم کاری نداری؟
- \_نه ممنون رها دوستت دارم خواهر شوهر آینده.
- \_هه هه خواهش می کنم زن داداش آینده خداحافظ.
- \_خداحافظ
- سعید که خوشحال بود از حرفهای آذین قندتودلش آب می شد - ممنونم رها چقدر زود جبران کردی چی شد آذین چی گفت:
- \_هیچی منتظره که آقای داماد بره بیاردشون اینجا... خودت که همشو شنیدی برو به مامان بگو فراداشب قرار بریم از کنارم بلند شد

-باشه میرم

به طرف در رفت ایستادو روی پاشنه به طرفم چرخید -رها

منتظر نگاهش کردم

رها جان مامان وبابا خیلی پشیمونن ببخشش شون اینکه باهاشون حرف نمی زنی ودلگیری

خیلی عذابشون میده می دونم بد کردن در حقت ..ولی رها جان ببخشش حرفی نزدم

وچشمامو به علامت اوکی بستم

لبخندی زدو ازاتاق خارج شد دنیا و صدف وارد اتاق شدند. صدف گفت:

\_رها جان خدارو شکر حالت بهتر شده اگه اجازه بدی ما دیگه رفع زحمت کنیم.

\_ا می خواین برین من تازه خوب شدم توی این مدت همه ی زحمت من گردن شما دوتا

بودخیلی زحمت کشیدین ممنونم حالا که بهترم بمونید کمی باهم بریم بگردیم دنیا جواب

داد:

\_خواهش می کنم رها جزء وظیفه کاری نکردیم بالاخره ما باهم فامیل نزدیکیم راستش مام

یکم کار داریم باید بریم.

\_باشه اشکالی نداره بازم ممنون بزارید سعید برسوندتون صدای سعید

ازبیرون شنیده شد باشه آماده شید میرسونمتون وقتی رفتن وارد حال شدم

مامان ناراحت وگرفته به نظر می رسید مشغول پاک کردن سبزی بودکمی آب دهنم وقورت

دادم و به طرفش رفتم مشغول پاک کردن سبزی بود کنارش نشستم.

\_مامان

هول

شدهپ

\_بله رها جان توای عزیزم.

لبخندی زدم

- چرا گرفته ایی من دیگه از دست شما ناراحت نیستم البته شما بین من وسعید فرق گذاشتیدواین برام خیلی گران تمام شد اما به هر حال گذشت دیگه بهش فکر نکنید..

اشک توچشمای مامان حلقه بست ومحکم بغلم کردو به سینه فشورد -راست می گی دخترم مارو بخشیدی ؟

-آره

مامان

لبخندی

زدم

-می خوام ی خبر خوب بهتون بدم خیلی خوب مامان خنده ای کرد

\_خبر خوب چه خبری زود باش بگو؟

\_باشه هولم نکنید می گم:سعید از من خواست با خانواده ی آدین تماس بگیرم و قرار

عروسی رو بزارم منم قرار گذاشتم.با تعجب جواب داد

\_واقعا خودت قرار گذاشتی. آفرین دخترم بزرگ شده خب نتیجه چی شد خانوادش اجازه دادند؟

\_بله قرار شد فردا شب بریم حرفهای نهایی رو بزنیم.

\_وای عالی شد رها آذین دختر خوب و زیباییه به سعید میاد این آرزوی من بود که عروسم بشه

شب مادر ماجرای سعید و آذین رو به پدر گفت اونم خوشحال شد. \_بعد از چند هفته اون شب تو پذیرایی کنار بقیه افراد حاضر شدمهمه به تلویزیون نگاه می کردیم. سعید راقرق در تلویزیون دیدم قاچ پرتقالی به دهان گذاشت پرسیدم - سعید آماده ایی دیگه؟  
\_با تعجب چشماشو ریز کرد و گفت:

\_آماده آماده چی؟

\_خب معلومه عروسی دیگه

\_پرتقال پرت شد گلوش ونگاهی به بابا و ماما انداخت. همه با هم خندیدیم... صورتش سرخ شد طفلی داداشم بابا گفت:

تو مگه آذین رو نمی خوای پس چرا هول شدی بالاخره باید عروسی کنی به امید خدا فردا شب همه چیز درست میشه

ر بعد رو به من کرد

- رها جان شنیدم مامانتو بخشیدی ..میشه منم ببخشی

ما کار عاقلانه ای نکردیم نمیدونم چرا اینقدر بی منطق شده بودم ولی واقعا می ترسیدم بلایی سر سعید بیاره فکر

می کردم بعد ازدواج کمکم به حسن عادت می کنی و خوشبخت میشی

اشک تو چشماش حلقه بستت حمل

نکردم گریم گرفت

\_می دانید توی این چند روز چی به من گذشت؟ می دونید با من و روحیه من چه کردید؟ منم

آدمم حق انتخاب دارم

بسه دیگه گریه نکنید من هر دوی شمارو دوست دارم به جای گریه باید به فکر عروسی سعید

باشید

سعید هم برای اینکه جو رو عوض کنه خندید و گفت:

-ای بابا رها بخشیده شما رو به فکر دل من باشید دازم پس می افتم همه باهم خندیدیم

خانواده ما دوباره شاد و صمیمی شد و همه خوشحال بودیم قبل از خواب رفتم پیش بابا

-بابا

بابا داشت وارد اتاقش می شد ایستاد و برگشت طرفم -بله بابا جان.

-بابا باید برگردم تهران از درس و دانشگاه خیلی عقبم

-باشه بابا جان کاراتو بکن و برگرد سر درس و کتابت و این روزهارو فراموش کن

صبح زود بیدار شدم مشغول جمع آوری وسایلم شدم سعید با صدای دست من چشماشو باز

کار و کشی به دستاش

داد رو به بالای سر با چشمانی نیمه باز نگاهی به من انداخت پرسید؟

\_...رِها چکار میکنی؟ همینجور مشغول بودم جواب دادم



هیچی میخوام بر گردم دانشگاه توی این چند هفته حسابی عقب افتادم می ترسم دیگه رام  
ندن سعید گواهی بیمارستان و دکترمو گرفتی؟

آره روی میزه تازه استراحت پزشکی که برات نوشتن چهارده روزه نگران نباش این  
گواهی رو قبول می کنندبری سر کلاس آقای محسنی با رئیس دانشگاه صحبت کرده لبخند  
رضایت آمیزی زدم.  
خوبه ممنونم.

اه رها راستی امشب مگه قرار نیست بریم خونه ی آذین پس تو کجا میری اگه تو نیای  
نمیشههمینطور مشغول جمع آوری لباسهام بودم  
چرا نمیشه؟

اخه آذین دوست تو اه با تو راحت تره دیگه  
کنارش نشستم و دستی به موهاش کشیدم وبه همش زدم  
دوست من هست ولی تورو دوست داره نیازی به من نیست به اندازه کافی غیبت دارم ولی  
روز عروسی میام.

باشه هر جور راحتی برو به سلامت مامان وارد  
اتاق شد

سعید زودباش پاشو خواهرتو ببر ترمینال دیر میشه ها رو به من کرد و ادامه دادرها جان  
دخترم قرص هاتو فراموش

نکنی گذشته هارو فراموش کن ومراقب خودت باش باشه؟ چشممو بستم...  
چشم مامان مراقبم.

صبحانه که خوردیم با بدرقه بابا و مامان سوار ماشین سعید شدیم و به راه افتادیم. سعید تا حرکت اتوبوس صبر کرد.

\_توی اتوبوس به گذشته فکر کردم چطور این همه سختی رو تحمل کردم چقدر خدا کمک کرد چقدر پرخاشگر شده

بودم به هر کس توهین می کردم حوصله هیچ کس را نداشتم به هر حال به کمک سعید همه چیز درست شد...سعید

فرشته نجاتم بود چقدر دوستش دارم اگه چند دقیقه دیرتر می رسید حالا معلوم نبود چه بلایی سرم می آمد خدا رو

شکر که گذشت .چشمهام سنگینی کرد و به خواب رفتم با سر و صدای مسافران بیدار شدم رسیده بودیم ساکم را

برداشتم و تاکسی گرفتم به خوابگاه رسیدم چقدر دلم برای بچه های خوابگاه تنگ شده وارد اتاقمان که شدم کسی

نبوده همه دانشگاه بودند بعد از ورود به اتاق اولین کاری که کردم روبه روی نقاشی دکتر ایستادم قاب و برداشتم و

بوسیدم محکم به سینه فشردم آه امین خوبم نمی دونی چقدر زجر کشیدم..نمی دونی چه دردی و تحمل کردم

خوشحالم باز می توئم تورا داشته باشم توای که حتی به من فکر نمی کنی شایدم فکر کنی نمیدونی چقدر دوستت

دارم. نهار ساده ای درست کردم منتظر بچه ها بودم که از دانشگاه برگردند همه از دیدن من متعجب و خوشحال

شدند اتاق ما چهار نفره بود ساحل کرمانشاهی و طیبه شمالی و نسیم اهوازی هر سه دورم حلقه زدن و نوبتی زیر سوال می

نسیم - کجا بودی؟ چرا دیر برگشتی؟ فکرمی کردیم انصراف دادی طیبه - رها چقد لاقر شدی ساحل - اتفاق بدی که نیفتاده؟

دستامو بالا بردم و ازبینشون ردشدم

\_ صبر کنید یکی سوال پرسید. مریض بودم و مدتی در بیمارستان سپرس کردم.. الانم حالم خوبه و برگشتم ساحل گفت: ولی وقتی رفتی خوب و سر حال بودی

\_ خوب دیگه این قلب هر وقت دلش بخواد درد می گیره خوبه دیگه غذا حاضره اگه دانشگاه غذا نخوردید بیاین بخوریم

طیبه که خوش حوداک بود همیشه باذوق دستاشو به هم کوید و دکمه ی مانتوشو باز کرد - نه عشق نخوردیم حالا چی پختی؟

- قیمه تا سفره رو پهن می کنم بیاید

هرسه عین قحطی رزده ها بدون اینکه برنجو تو بشقابشون بکشن خورشت و خالی کردن تروشو تو دیس شروع به خوردن کردن طیبه با دهن پر سری تکون داد

-وای رها خدا خیرت بده چندروزه ذای درست حسابی نخوردیم قاشقوب، دم طرف دهنم و سری تکون دادم

معلومه خب مثل آدم بخورید این همه کلاس گذاشتم بشقاب چیدم ..مثل گاو سرتون کردید  
توی دیس

همه باهم خندیدم ..خدایا شکر که بین دوستانم هستم شادم  
\_فردای اون روز قبل از حاضر شدن سر کلاس به دفتر رئیس دانشگاه مراجعه کردم و گواهی  
بیمارستان و پزشک را

ارائه دادم به کمک آقای محسنی مجددا درسم را شروع کردم از هر درسی چند فصل و مبحث  
عقب بودم باید تلاش

میکردم تا به بقیه برسم... با کمک بچه ها و جزوی اونها سعی کردم خودمو برسونم دوباره از  
آقای ..محسنی خواهش

کردم تا کار حسابی برام پیدا کنه و باز از من مهلت خواست. چند روز که پشت سرهم شماره  
مطب دکتر را می گرفتم

اما کسی پاسخگو نبود... بالاخره به خودم جرات دادم و به آدرسی که روی کارت بود رفتم  
...جلوی ساختمان

پزشکان ایستادم به ادرس روی کارت ویزیت دقت کردم اما وقتی به آنجا رسیدم در مطب  
بسته بود به ناچار وارد مطب روبه رویی شدم

\_سلام آقا ببخشید مطب روبه رویی چرا بسته دکتر نمیان؟

\_سلام خانوم ایشون از اینجا رفتن ولی نمی دونم کجا شما از بیماراشون هستید؟

شکه شدم بدنم یخ کرد زمین و زمان راه سیاه می دیدم. بدون اینکه جواب بدم اونجا را ترک کردم بی اختیار اشک از چشمم جاری شد و همه ی صورتم راشست به آسمان نگاه کردم. خدا خدا چرا باید انقدر عذاب بکشم؟ حالا کجارو بگروم؟ آخرین روزنه من با او همین کارت ویزیت بود که اینم...دیگه پیداش نمی کنم محاله محاله محاله بی هدف توی خیابان به راه افتادم هوا سرد بود آسمان شروع بهباریدن کرد گویی اونم به حال زار من می گریست. غرش می کرد و قطرات درشت باران مهمان تنم شد از شدت باران به ناچار چترم راباز کردم و آرام به مسیرم ادامه دادم یک ساعت بیشتر راه رفتم تا به خوابگاه رسیدم پاهام خسته شده بود وارد اتاق که شدم لباسهای خیسمو با غمو اندوهی که بر قلبم چنگ میزد عوض کردم. و گوشه ی اتاقم نشستم حالا گریه بی صدا و آرام به هق هق تبدیل شد روزگرم سیاه بود سیاه تر شد به حال زارم می گریستم. چرا من چرا باید عاشق کسی بشم که حتی از احساسم بیخبره شاید ازدواج کرده باشه. شاید، شاید...سوالات زیادی در ذهنم می گذشت. اما هیچ جوابی برای هیچ کدام از آنها نداشتم. اخیه کجا بگردم

دلم با رفتن تو پرپر شد قلبم سرد و یخ زده شده مثل اینکه مردم تنها یادگاری که از او داشتم یک کارت ویزیت که به هیچ دردی نمی خوره و نقاشی چهرش که با دستان خودم کشیدم اگر تا آخر عمر پیدات نکنم به این نقاشی اکتفا

می کنم. آه دکتر من توی این دنیا فقط تورا می خواهم فقط تو خودتو به من نشون بده. التماس می کنم هق هق می

کردم وزار می زدم بچه های هم اتاقیم وقتی حال و روز منو دیدنهرکاری کردند آرام نشدم وقتی از حال من و راز من

با خبر شدن ناراحت شدن با تعجب و نگرانی نسیم پرسید چطور ممکنه اینجوری عاشق بشی؟ ساحل از جاش پرید و دستاشو به هم کوبید.

\_بچه های فکری کردم. همه باهم پرسیدیم چه فکری؟

\_کاری نداره همگی بسیج

می شیم و همه ی بیمارستانها و مطب های قلب و عروق رو یا با تلفن یا حضوری جست و جو می کنیم طیبه هم گفت:

آره فکر خوبیه

کمی مات هرسشون شدم فکر بدی نبود اشکامو پاک کردم - آخه نمی خوام

شما از کارو درس بی افتید ساحل - نه بابا تازه از خدامونه ول بچرخیم طیبه زد

پس سرش

-خاک توسرت ما به چی فکر می کنم تو به چی ساحل دستی به

سرش کشی

-سرمو پکوندی شوخی کردم جو عوض شه  
 همه با هم خندیدم واقعا دوستای خوبی داشتم  
 از فردای روز به مدت یک هفته همه جا را گشتیم اما فایده نداشت مثل اینکه دکتر آب شده  
 بود رفته بود توی زمین  
 همه ی غم های دنیا توی سینه ام جا گرفته بوددیگه هیچ راهی نبود حالا ی پنجره داشتم که  
 از پشت اون بیرون را  
 تماشا می کردم منتظر بودم تا شاید رهگذری از اونجا رد بشه شاید شبیه به او باشه نگران  
 بودم یعنی چی شده که  
 یک دفعه غیب شد. غم عظیمی روی قلبم سنگینی می کردم مثل مرده ی متحرک شده بودم از  
 دانشگاه به خوابگاه از  
 خوابگاه به دانشگاه هیچ هدفی نداشتم معلق بین زمین و آسمان برای اینکه غم دوری  
 و ناپدید شدن دکتر عزیزم را  
 کمی کم کنم سخت شروع به درس خواندن کردم. امتحانات پایان ترم شروع شده بود. گاهی  
 قلبم آزارم می داد. نظر  
 پزشک این بود که چیز مهمی نیست فقط باید عصبی نشمو آرام باشم اخیه مگه میشه آرام  
 باشم و به چیزی فکر  
 نکنم. طوفانی که در دلم بودو کسی خبر نداشت. زمستان پیراهن سفیدش را برکوه ها و زمین  
 پوشانده بود درختان

لباس عروس سفیداز برف پوشیده بودند امتحانم تا آخر بهمن طول کشید. همه و خوب جواب داده بودم. خیالم از یک

نظر راحت شد با اینکه از اونا خیلی عقب بودم خودم را به بچه هارساندم. حتی توانستم نفر اول دانشگاه بشم. اما

این شادی چیزی برای من نبود چرا که غم عظیمی در قلب بیمارم مثل مار چنبره زده همه ی دلخوشی من به این

امید بود که روزی امینو پیدا کنم... بعد امتحانات چند روزی به خانه برگشتم اما تمام مدت از خانه بیرون نرفتم.

ترم جدید شروع شد و من سخت مشغول درس خواندن شدم به هیچ چیز توجه نداشتم تونستم این ترم را هم با

موفقیت به پایان برسانم و باز نفر اول دانشگاه بشم. خانوادم از این که من همیشه در درسهایم موفق هستم خوشحال

شدند. تابستان برای تعطیلات به خانه برگشتم هر روز افسرده تر می شدم. گاهی برای پیاده روی تنها بیرون می رفتم. یکسال را سرگردان و ناامید سپری کردم دوست نداشتم با کسی همنشین باشم جشن عروسی سعید و آذین

نزدیک بود خانه ما شادی بخصوصی گرفته بود و مهمان زیاد همه شاد بودند. من خوشحال بودم که سعید به عشقش



رسیده بود. اما غم دلم انقدر عظیم بود که حتی این ماجرا های خوب خنده به لبم نمی آمد و جشن عروسی به خوبی

برگزار شد. آذین با لباس سفید و تاج خورشیدی که به موهایش داشت الحق مثل فرشته ها شده بود. گونهای سرخ و

لبهای مثل شکوفه های گیلاس خوش رنگ چه لحظه ی باشکوهی آذین بازوی .. سعید و گرفته از اینکه سعید برای

همیشه مال خودش بود خوشحال و آرام بود چقدر بهم میان خوشحالشون... سعید کت وشلوار مشکی لباس سفید

کراوات مشکی موهایش بالا زده بود .. عاشق دادم بودم و خوشحال از خوشحالیش ... مراسم به خوشی گذشت ... چون سعید تازه کار و بارش را شروع کرده بود دست و بالش تنگ بود به همین دلیل قرار شد خونه ما زندگی کنند برای ی مدت .. به همین دلیل اتاقی که مال من و سعید بود به سعید و آذین تعلق گرفت و من تخت و وسایلم را بیرون آوردم و همه را داخل انباری که شش متر بود قرار دادیم انباری روجوری مرتب و تمیز کردم که خیلی زیبا شد... تخت و میز

و جا دادم ... من که همیشه اونجا نبود پس نیاز به جای بزرگتر نداشتم

هیچی از عروسی عزیزترین موجود زندگیم یعنی دادم و بهترین دوستم آذین نفهمیوم ... واقعا افسرده شده بودم

زوج جوانو داهی ماه غسل کردیم چون آذین عاشق شیراز بود برای ماه غسل اونجارو انتخاب کردند

تصمیم گرفتم تابستان و کلاس موسیقی برم تا کمی سرگرم بشم... سعید به قول خود عمل کرد که آگه با آذین برسه

برام گیتار میخره خیلی به گیتار علاقه داشتم به همین دلیل زود پیشرفت کردم. شبها زیر نور ماه و درخت گیلاس می نشستم و با انگشتان ظریف و کشیده ام تار گیتار را لمس می کردو آهنگی می نواختم. به یاد و عشق کسی که نه

نشانی نه تلفنی داشتم... چرا عاشق کسی شدم که حتی نمی دونم چه احساسی به من داره؟ اصلا منو یادش هست؟

این عشق وبا همه دردهای سوزانش.. با همه ی دلتنگیاش .. با همه ی انتظارش دوست دارم. عشقی که نهال کوچکی

بودو حالا شاخه و برگ گرفته دیگه هیچ پسری به چشم نمی آمد حتی پسرهای دانشگاه.. که برای جلب توجه من هر کاری میکردن

شروع سال تحصیلی جدید بودو با امید وارد دانشگاه شدم با این امید که شاید نشانی از عشقم بیابم... درسته درس

می خوندم ولی هدف چیزی دیگه ای بود اونم یافتن گم شده ام چند هفته از شروع کلاسها گذشته بود. که آقای

محسنی منوبه منزلشان دعوت کرد بعد از شام گفت:

\_دخترم من به عهد خود وفا کردم و برات کار نیمه وقتی که خواسته بودی پیدا کردم.

خوشحال شدم و گفتم:

راست می گید ممنونم چه کاریه؟ صبورانه  
جواب داد.

- عجله نکن دخترم برات می گم راستش پسر یکی از دوستان قدیمی من متخصص و  
جراح قلبه به یک منشی

احتیاج داره از اونجا که کار نیمه وقت می خواستی فکر کردم که این موضوع را با تو درمیان  
بگذارم آیا حضری منشی بشی؟

هم آدم مطمئنیه هم با ادب پس به مشکل بر نمی خوری با خوشحالی  
جواب داد

- بله عمو جون چرا که نه خیلی خوبه

یک لحظه به یاد دکتر عزیز خودم افتادم او هم جراح قلب بود. آه چه می شد یک دفعه بینم  
که او گمشده ی منه

ولی غیر ممکنه. در فکر فرو رفتم که با صدای آقای محسنی به خود آمدم.

\_آقای دکتر ما دکتر جوان و پر انرژی است. با سن کمش موفقشده فوق تخصص قلب  
وعروق بگیره یه مدتی چهار

راه البرز مطب داشت اما سال گذشته برای تکمیل مدرکش به آلمان رفت آخه اونجا درس  
خونده ولی به گفته خودش دوست داره مریضهای وطنشو معالجه کنه.

\_مگه نمی گید قبلا مطب داشته پس منشی داشته.

...بله او ازدواج کرده و دیگر کار نمی‌کنه. دخترم حواست به رفتارت باشه هر دوی شما بچه های دوستان من هستید و

من هر دوی شما روبه خاطر اینکه بچه های درس خوان و خوش رفتاری هستید دوست دارم. دوست دارم خیلی متین

و باوقار باشید مثل همیشه و کارتو درست انجام بده. سری به علامت تایید حرفهایش تکان دادم.

...چشم استاد خیالتون راحت باشه کارمو خوب انجام میدم لبخندی زدو چایشو سرکشید

...مطمئنم دخترم فردا خودم برای معرفی می برمت اونجا تا کارتو شروع کنی.

...ممنونم زحمت می کشید خیلی خوشحال شدم حالا کار داشتم و کمتر فکر و خیال می کردم

شب منزل استاد ماندم و تا پاسی از شب با دخترش حرف زدیم بعداز اینکه خوابید چند ساعتی فکرم مشغول بود. که فردا چی میشه.

بالاخره همراه آقای محسنی راهی مطب شدیم بین راه فکرم مشغول بوداز داخل ماشین بیرون را نگاه می کردم که آقای محسنی پرسید:

...دخترم فکرت مشغوله نه؟

...نه استاد فقط به شروع کارم فکر می کردم.

با لبخند همیشگی گفت:

\_نگران نباش تو دختر با استعدادی هستی و زود همه چیز رو یاد می گیری. مطمئنا موفق میشی دکتر آدم بسیار

مرتب و باهوشیه از خانواده ثروتمند و تحصیل کرده ایی البته ثروت این خانواده از پیشینیان بوده به ثروت پدر

چشمی نداره و دوست داره خودش تلاش کنه. این پسر واقعا مقرراتی و در محل کارش جدی است.

سرم را چند بار به پایین تکان دادم به علامت اینکه می فهمم چه میگه دلم آرام و قرار نداشت اخه تا حالا جایی کار

نکرده بودم این اولین بار بود باز به فکر فرو رفتم هوای پاییز کم کم سرد تر می شد زمین زرد و قرمز و نارنجی شده

بود مردم در جنب و جوش بودند بعضی ها خوشحال به نظر میرسیدند و بعضی ها مثل من افسرده و غمگین .

آه خدای من چقدر سخت و دشواره کسی را دوست داشت ولی نتوانی او را ببینی خدایا باز کمک می خوام.

این جمله رو توی موبایل دستم تو شتم آقای محسنی باز گفت:

\_دخترم مشکلی پیش اومده نگران با نظر می رسی اگه نمی خوای این کارو شروع کنی مشکلی نیست اجباری در کار نیست عزیزم

با عجله و هول شده سرمو چند بار تکان دادم نه  
 \_نه عمو مشکلی نیست من دوست دارم کار کنم اینو می دونید  
 - بله می دونم نکنه از حرفای من نگران شدی با همه ی چیزهایی که از آقای دکتر گفتم  
 خصوصیات خوبی داره او

مهربان و انسان خوبی است تنها زندگی می کنه. پدر و مادرش در آمریکا زندگی می کنند تنها  
 فرزند خانواده است و وارث همه ی ملک و املاک پدرش با این وجود هرکس او را ببینه نمی  
 دونه این همه ثروت و دارایی دارد از بس این

پسر ساده و باوقاره اگه گفتم مواظب رفتارت باش به این علت است در محیط کار انسان باید  
 جدی باشه. به هرح

ال شما فرزندان عزیز دوستات من هستید خوب رسیدیم دیگه.  
 روبه روی ساختمان سنگی ایسادییم هر دو پیاده شدیم سعی کردم اسم روی تابلو را بخوانم اما  
 استاد جلوی من بود

نتونستم چیزی بخونم از پله ها رفتیم طبقه دوم جلوی در بسته ایی ایستادیم تعجب کردم.  
 از آقای محسنی پرسیدم

- ببخشید استاد مطب بسته و حتی تابلوم نداره  
 \_بله دخترم آخه دکتر دیوارا رو از اول رنگ کرده و هنوز دیوار خیسه  
 در حال صحبت بود که زنگ زد چند دقیقه طول کشید در باز شد.

خدای من زبانم بند آمده بود قلبم برای چند ثانیه ایستاد داشت از دهنم میزد بیرون اما  
و شروع به تند تپیدن کرد.. خودم و کنترل کردم و به دیوار تکیه دادم نفسم به شماره افتاد  
باورم همیشه خودش خودش چقدر دنبالش

گشتم. چشمم سیاهی می رفت و نا خود آگاه به زمین نشستم. عمو با نگرانی کنارم زانوزد  
\_رها رها دخترم حالت خوبه چی شد یه دفعه قلبت درد می کنه. نگاه نگرانشو حس می کردم.  
\_خوبم عمو خوبم یه دفعه سرم گیج رفت. دکتر با نگرانی جلو آمد و گفت:

- مشکلی پیش آمده؟ جواب دادم نه نه خوبم.

\_پس آرام باشو بریم داخل

آب گلویم را به سختی قورت دادم و ایستادم قدم کوتاهی برداشتم سلام کردم دکتر خیلی با  
وقار جواب سلام منو داد

- ببخشید مشکلی پیش آمده؟

-نه مشکلی نیست ببخشید.

منتظر شد تا من داخل شم.. یک سالن بزرگ با دوتا اتاق کنار هم میز و صندلی داخل چرمی  
مشکی ی میز قهوه ای

تیره نزدیک یکی از اتاقها بود سرم را پایین انداختم مبادا چهره ام راز دلم را فاش کنه... بد  
ضایع کردم ته دلم

میلرزید صدای دلنشینش تنم را می لرزاند. بدنم گرم شد خدایا چه می بینم خودش نه خواب  
می بینم... نفس عمیقی

کشیدم و به خودم مسلط شدم با تعارف دکتر نشستم. عمو با اشاره گفت:

–حالت خوبه دخترم؟

–بله خوبم.

–الحمدالله...رو به دکتر کرد

–اینم منشی جدیدت که قولش رو داده بودم دختر منظم و زرنگیه و نفر اول دانشگاهت

...برای اینکه از بیکاری در

بیادو بتونه خرج خودشو در بیاره قرار شد من کار مناسبی براش پیدا کنم البته احتیاجی به

این کار نداره ولی او هم

مثل خود شما دوست داره روی پای خودش باشه البته دختر یکی از دوستای خوب منه مثل

خودت که پسر دوست خوب منی. سرش رو تکان داد و گفت:

–بله آقای محسنی متوجه هستم...سرم را پایین انداخته بودم و به زمین نگاه می کردم...دل

تو دلم نبود خدایا یک

سال دنبَل دار مناسب گشتم یکسال چشمم دنبَل گم شده ام بود..امروز هردوشو باهم پیدا

کردم .... چقدر دنبَلش

گشتم ولی انگار منو به یاد نداره وبه خاطر نمی آورد. قبل اینکه پیداش کنم چقدر حرف برای

گفتن داشتم ولی حالا هیچی تو ذهنم نیست

تو فکر بودم که با صدای عمو سرمو بلند کردم



- خب حالا با هم آشنا بشید. رها جان ایشون دکتر امین سلیمی عزیزم و رها جان دختر خوبم امیدوارم بتونید در

کنار هم کار موفق بشید

دکتر که سرپا پشت به میز زده بود لبخندی زد که دل عاشق من هوری ریخت

- خوشبختم و امیدوارم همکاران خوبی باشیم

ابروهاشو در هم کشید ولبش را جمع کردم مثل اینکه در فکر فرو رفته بود چند ثانیه بعد گفت:

...چهره ی شما برای من تا حدودی آشناست ولی یادم نیاد کجا شما رو دیدم

من سرمو پایین انداختم و وانمود کردم چیزی یادم نیاد که ناگهان صاف ایستاد و با صدای بلندتری گفت:

...بله یادم آمد شمارو قزوین دیدم مغازه یکی از دوستانم برای خرید مدل چندبار آمدید

اونجا یادتون اومد

یا خدا یادشه پس یادشه سعی کردم لرزش خفیف بدنمو کنترل کنم .. به خودم مسلط شدم خومو متفکرانه نشان دادم یعنی حالا اونو شناختم.

...اها بله یادم اومد

...خوبه وضع قلبت اون چطوره مثل اینکه چند دقیقه پیش دم در حالتون بد شد درسته؟

...نه نه حال خوب بود کمی سرم گیج رفت فکر می کنم از بوی رنگ بود

آقای محسنی نگاهش بین ماردوبدل شد - پس

شما همدیگر رو می شناسید؟

من هنوز از دیدن دکتر شوکه بودم نه می تونستم درست پاسخ بدم نه می تونستم درست حرفی بزنم می ترسیدم

اشتباه بکنم. دستای لرزانمو به هم گره کردم نکنه کسی بفهمه چه حالی دارم

دکتر در جواب آقای محسنی گفت:

- بله ماهمدیگرو قبلا در قزوین دیدیم مغازه یکی از دوستانم بودم که با ایشون آشنا شدم. البته اون روز حال خانوم کمی بد شد من کارت ویزیتم رو دادم تا اگه دوست داشت به من مراجعه کنه که اینطور نشد.. اون روز بعد رفتن ایشون بودو نگران حالش بودم.

آقای محسنی چند بار سرش رو تکان داد

\_ اهاکه اینطور خوبه دکتر جان حالا که همدیگرو می شناسید.. پس راحت تر می تونید باهم کار کنید. قبل رفتن ما

و شروع کار خانوم آزادی بهتره که حقوق و ساعت کار ایشون رو تعیین کنید جنگ اول به از صلح آخره دکتر

چند قدم جلو آمد روی یکی از صندلیهای چرمی نشست و پا روی پا انداخت .. وای خدا قلبم ... با لبخند و نگاهی نافذرو به من کرد

\_ بله استاد شما راست میگوید من صبحا بیمارستان هستم و عصرها از ساعت پنج تا نه شب انجام اگه رها خانوم

مشکل رفتو آمد داشته باشه خودم میرسونمشون یا سرویس می گیرم..

خدایا تحمل اون نگاه کهربایی و نداشتم دیگه صداشو نشنیدم پول و حقوق برام مهم نبود مهم پیدا کردن گم شده ام بود

قادر نبودم که نگاهش کنم. چشمهام وبه کف اتاق دوختم و گفتم:

\_من بیشتر برای رفع بیکاری و دوری از خانواده دوست دارم کار کنم حقوق زیاد مهم نیست استاد هم سرش را تکان داد و گفت:

- درسته رها خانوم بیشتر به خاطر تنهایی دوست داره کار کنه البته می تونه کمک خرج خودش باشه ..برای رفت

آمد رها هم فکر خوبیه سرویس می گیریم تا شب ها راحت به منزل برسه

کمی با خودم فکر کردم که اگه نصف پولم را به سرویس بدم که چیزی برام باقی نمی ماند

- نه با اتوبوس میرم خونه تازه خیابونا شلوغه خیلی خلوت نیست روبه استاد کردم..

\_نه استاد سرویس لازم نیست دوست دارم خودم رفت و آمد کنم و بیشتر مستقل باشم

استاد کمی از روی صندلی جابه جا شد - باشه هرطور خودت می خوای از نظر محیط کاریت

خیالم راحت شده چون

جای مطمئنی هستی از نظر رفت و آمد هم که خود مختاری من به پدرت قول دادم که مشکلی

برات پیش نیاد.

رو به دکتر کرد

- اگه کاری باید انجام بدید من هستم می تونم کمکتون کنم

\_ممنونم آقای محسنی میزو صندلی هارو باید بچینم و کمی کف وشیشه هاست که تمیز کنم  
کار زیادی ندارم از لطفتون سپاس گذارم

\_ا پسر چرا انقدر تعارف می کنی باشه من کمکت می کنم دیگه تعارف نکن

دکتر هم به ناچار از جا بلند شد و هردو شروع به کار کردند منم از استاد اجازه خواستم تا  
کمک کنم

\_اگه اجازه بدید منم کمکتون کنم دکتر

بلافاصله جواب داد

\_نه نه زحمت نکشید خسته می شید کار شما نیست استادهم در

ادامه حرف دکتر گفت:

\_راست میگه: دخترم شما بشین و تماشا کن لازم نیست تو زحمت بکشیاگرم دوست داری نی

تونی برگردی سرمو پایین انداختم استرس داشتم

\_نه اخه منم قراره اینجا کار کنم اجازه بدید کمکتون کنم خواهش می کنم.

دکتر لبهای زیبایش را جمع کردو به یک شیشه های لکه شده خیره شد

\_باشه اشکالی نداره ولی خودتونو خسته نکنید خوشحال شدم

و گفتم باشه حتما

همگی شروع به کار کردیم استاد صندلیها رو دور سالن بزرگ چید دکتر با نفت وتینر سعی

می کرد رنگ روی شیشه

ها را پاک کنه ...چه قیافه ی بامزه ای داشت لباسهای رنگی و کثیف موهایش به هم ریخته شده بودوای چقدر دوستش داشتم در دل هزار بار از استاد تشکر کردم که گمشده منو پیدا کرده و حالا در چند قدمی منم در چیدن صندلی ها کمک کردم و به فکر فرو رفتم..

هنوز باورم نمیشه نگنه خوابم ؟ حالا که پیداش کردم اون از خودم خیلی دور می دونم او با تحصیلات بالا و من هنوز

سال دومم اون خیلی ثروتمند و من از طبقه ی متوسط حتما با دختری ازدواج می کنه که هم پولدار باشه و هم رشته

خودش باشه پس امیدی نیست که بهش برسم و نمیتوانم هیچگاه به قلبش راه پیدا کنم.چقدر بد شد که هم سطح

من نیست وای خدا نکنه زن داره ؟ دراین فکر بودم که ناگهان پافرو رفت داخل سطل پر از رنگ رفت و به شدت به

دیوار خوردم نزدیک بود بیفتم که خودمو نگه داشتم دستمو گرفتم به دیوار از صدای زمین خوردن سطل و خوردن

من به دیوار عمو ودکتر سرشونو به طرف من چرخوندن ..عمو صندلی دستشو زمین گذاشت ودکتر ازپله ای که برای

تمیز وردن پنجره ها بالا رفته بود پرید پایین هردوبه طرفم آمدن عمو باچهره ی نگران پرسید -چیه چی شده حالت خوبه؟

خاک برسَم آبروم رفت لپم داغ شد خجالت زده لبمو گاز گرفتم و به پای رنگ شده ام نگاه کردم - بله من خوبم ببخشید نمی دونم چی شد رفتم تو سطل رنگ

به پشت سرم نگاه کردم خوبه دیوار کثیف نشده

پام هنوز توسطل بود رنگ همه ی مانتو و شلوار وحتى کفشم را خراب کرد. دکتر گفت:

\_ واقعا حالت خوبه؟

وای لباسات واقعا منو ببخشید شما به خاطر کار من اینطور شدید خیلی خجالت می کشیدم لبمو گاز گرفتم از شدت حرارت می سوخت سرم را پایین انداختم

- ببخشید همه چیز خراب شد. لباسام ایرادی نداره عوض می کنم ولی زمین...

دکتر اجازه نداد ادامه بدم و دستاشو تو هوا چند بار تکان داد و مهربان گفت:

\_ خوب نگران اینا نباش درست میشه باید فکر لباس و کفشی برات باشم...

باورم نمیشد یهو عمو مثل بمب منفجر شد و خندید

- وای دخترم چه بامزه شدی.؟

بازم خجالت کشیدم فکر کنم هزار رنگ عوض کردم از خجالت ...

\_ نه نه این مهم نیست ببخشید حواسم پرت شد

\_ خواهش می کنم اتفاق که خبر نمی کنه حالا خوبه خودتون چیزی نشدید

عمو همچنان می خندید

- آره عمو چون خدا شکر برای خودت اتفاقی نیافتاده دخترم باورم نمی شد

دکتر هم شروع به خندیدن کرد

از خجالت آب شدم خجالت می کشیدم و با کمک عمو پام را از سطل خارج کردم رنگ حسابی به پایم چسبیده

بود حتی از روی مانتومم به بدنم رسیده بود باید به جای دوش آب دوش نفت می گرفتم. استاد و دکتر هردو به وضع من پی بردند دکتر کمی به من نگاه کرد و گفت:

- چند دقیقه تحمل کنید خانوم آزادی الان برمی گردم

بدون توضیح بیشتر از مطب خارج شد...رفتم داخل دستشویی و با نفت پام را تاجایی که ممکن بود پاک کردم اما

فایده نداشت تقریبا تا زانو شلوارم رنگی بود. کفشهایم دیگه قابل استفاده نبود از این وضع کلافه شده بودم و با

خودم مدام کلنجار می رفتم دختر دست و پاچلفتی آبروت رفت ولی وقتی به یادم می آمد که دکتر رو پیدا کردم

همه ی عذابم را فراموش می کردم. استاد هم از وضع من خیلی ناراحت بود از این سر سالون به آن سر می زد و مدام زیر لب با خودش حرف می زد و به من رو کرد ناراحت گفت:

\_دخترم ببخشید واقعا شرمنده نمی تونم تورو اینجوری ببینم دکتر نیامد نمی دونم کجا رفت کاش زودتر برگرده تا

فکری به حالت بکنم. نیم ساعت بیشتر طول کشید که دکتر آمد چند بسته در دست داشت. نفس زنان وارد شد.

\_سلام ببخشید دیر کردم رها خانوم اینجوری نمی شه برید خوابگاه براتون کفش و مانتو و شلوار خریدم نمیدونم

اندازه است یانه. برید اون اتاق همه رو عوض کنید زود باشید بوی نفت و تینر برای قلب شما  
اصلا خوب نیست البته

من سلیقه ی شما رو نمی دونم ولی موقتا پوشیدتا بعد خداکنه کفشها اندازت باشه. زبانم بند  
آمده بود خدای من اون

اون برای من خرید کرده بود...هم خجالت می کشیدم وهم قند تودلم آب می دشد..

\_زبانم بند آمد با صدای ضعیفی گفتم:

- ممنونم چرا زحمت کشیدید من با استاد میرفتم منزل لباسهامو عوض می کردم.

بسته رو به طرفم گرفت

\_نه خواهش می کنم شما به خاطر کار من به این وضع افتادی. هر دو مشغول تعارف کردن

بودیم که استادبا عجله گفت:

\_بسه دیگه کم تعارف کنید

دخترم برو عوض کن زود باش رها جان می رسونمت خوابگاه اونجا لباساتو عوض کن اگه

این لباس نو رو پوشی اینام رنگی میشه اول برو حمام بعد اینارو پوش.

کمی به خودم نگاه کرد لب و لوچم آویزون شد

\_راست می گید استاد باشه چشم

دلم نمی آمد از دکتر جدا بشم ولی ناچار بودم کاش این وضع پیش نمی آمدتا بیشتر پیشش

می ماندم. با خداحافظی

از دکتر من و استاد هر دو به طرف خوابگاه به راه افتادیم استاد خیلی تند رانندگی می کردتا

من زودتر از این وضع



خلاص بشم سر راه از مغازه رنگ فروشی برام تینر خرید تا وقتی که رسیدم با اون رنگهای روی بدنم راپاک کنم به

خوابگاه که رسیدیم از استاد خداحافظی کردم و وارد شدم مسئول خوابگاه از دیدن من شوکه شد.

چی شده رها جان چه اتفاقی برات افتاده حالت خوبه؟ طولی نکشید که همه ی بچه ها دورم حلقه زدند.

بابا هیچی نیست پام رفت توی یه سطل رنگ حالا کاری نداری برم حمام. همه مات و مبهوت به من نگاه می

کردند. از پله ها بالا رفتم طیبه و ساحل و نسیم هر سه به دنبال منبالا آمدند. بلا فاصله بعد از ورود به اتاق با همان

لباس های رنگی وارد حمام شدم... هر سه دوستانم برای پاک کردن رنگ به کمک آمدند. طیبه گفت:

رها جان نگفتی چرا اینطوری شدی؟

باشه همه چیز رو براتون میگم. ولی توروخدا منو از دست این رنگها خلاص کنید. خسته شدم از بوی این رنگها سرم

درد گرفت بخدا... زودباشید می خوام ی خبر خوب بدم بهتون با خوشحالی ادامه دادم

- امروز با استادرفتم همون مطبی که قرار بود منشی بشم حدس بزنید کیو اونجا دیدم.

هرسه با هم گفتند کیو دیدی؟

بچه ها مشغول تمیز کردن رنگها شدن محکم دستامو به هم کوبیدم - باورتون همیشه گم شدمو پیدا کردم...دکتری که من منشی مطبش شدم همون دکتر گمشده ی خودم بود.

باز هر سه گفتن:

-واقعا؟ امکان نداره!

ساحل با فشار دستشو روی پام می کشید تا رنگ و پاک کنه گفت:

چطور ممکنه راست میگی رها؟

طیبه تودر حمام ایستاده بود باتعجب و دهانی باز به من خیره شد

- چطور ممکنه ما که همه جا رو گشتیم.

نسیم دست از شستن پای من کشید وزد به ساق پام

- زود باش رها تعریف کن چی شد؟ شناختت؟ برخوردش چطور بود؟

همینطور که روی چهار پایه نشسته بودم با خنده شروع کردم

-باشه هولم نکن میگم اول شناخت من که دیدمش برای چند لحظه مُردم ولی زود خودمو

کنترل کردم اخه جلوی

استاد زشت بود. کمی با هم صحبت کردیم که گفت فکر کنم من شما رو جایی دیدم باورتون

نمیشه

نگاهمو بین بچه ها چرخوندم - اون چهره ی من یادش بود اول فکر کردم که منو نمی شناسه

ولی وقتی گفت منو به یاد داره خوشحال شدم..

ساحل آب گرمو ریخت روپام -خب حالا چرا رنگی شدی ؟

- مطبش رو تازه رنگ کرده بود بعد از صحبتمون درباره ی کار شروع به نظافت مطب کردیم که من حواسم پرت شدو پام رفت توی سطل پر از رنگ وای بچه ها باورتون نمی شه دیوار زمین لباسهام همه رنگی شده بودند دیوار که به کلی خراب شد خیلی خنده آور شده بودم از خجالت داشتم میمردم اول کار خراب کاری کردم..وای نمی دونید چقد به من خندیدن .. بعد وکتر رفت بیرون لباس و مانتو وکفش خرید با اشاره دستم ادامه دادم توی اون بسته هاست هنوز ندیدمشون ولی واقعا خراب کردم نه؟ هر سه فقط به من می خندیدندهر یک از رنگهای بدنم را پاک می کردند.مدام مسخره بازی در می آوردند.
  - نسیم گفت اه اه چه بویی می دی خانومو باش بعد از چند سال عشقشو پیدا کرده حالا این خراب کاری رو نمی کردی نمی شد؟ طیبه گفت
  - چکارش داری ولش کن حواسش نبوده تازه برای اولین دیدار خاطره ی شیرینی می شه.
- ساحل گفت:
- خوبه حالا شما بزارید بینم چیزی بهش نگفتی در مورد خودت و این همه سختی که به خاطرش کشیدی.
- چی میگی تو

زدم تو سرش اخی خل شدی عقلتو از دست دادی دختر نمی شه کهاز همون اول کار بگم دوستت دارم و عاشق

سینه چاکتم آبروم میره که.همین که دیدمش وای بوی عطرش بگو آدمو گیج می کنه...البته تا قبل از ورود به مطب چون بوی رنگ قوی تر بود

خلاصه به کمک بچه ها تمیز شدم وقتی از حمام بیرون آمدم همگی به طرف بسته هایی که دکتر خریده بود حمله

کردیم هرکس بسته ایی را باز کرد خیلی اشتیاق داشتم سلیقه اش را ببینم.

نسیم مانتورو به دست گرفت

- وای که مانتو قشنگیه خیلی گرون به نظر می رسه رها رنگشم قشنگه زیتونی.

طیبه کفش هارو در دست گرفت

- خدا...نیگا این کفشم خیلی گرونه رها همونی که دیروز دیدم تو خیلی خوشت اومد یادته ۱۲۰ هزار تومان بود

باتعجب نگاه کردم و کفشو از دستش گرفتم به اندازه حقوقم قیمتش بود.

\_اره راست میگی بده بینم اندازه خدا کنه اندازم باشه.

به سرعت کفش رو پوشیدم باور نکردنی بوددقیقا اندازه پامبود.مانتوهم اندازم بود.شلوار لی آبی تیره بودمغنه ی

زیتونی حتی ی بلوز صورتی رنگ هم خریده بود چه با سلیقه حتی جورابم خریده بود.نسیم به مسخره گفت

- بچه ها ببینید لباس نخریده
- بلند بلند خندیدن لنگ کفشو انداختم تو بغلش
- خفه شو بی شعور طیبه شلوارو گرفت طرفم
- رها زود باش همه رو بپوش ببینم بهت میاد
- همه ی لباسها رو پوشیدم چقدر خوشتیپ شده بودم دوستانم به خاطر پیدا کردن گمشده ام از من شیرینی
- خواستند و من به ناچار همه ی آنها را به نهار دعوت کردم. ولی مدام فکرم مشغول بود که روز شنبه شروع کارم چطور
- خواهد بود. آیا می تونم اونو از کارم راضی کنم و هزاران فکر دیگه که از سرم می گذشت.
- پنج شنبه و جمعه رو به سختی سپری کردم جمعه عصر به آذین زنگ زدم.
- \_الو بفرمایید؟
- \_الو سلام آذین جون حالت چطوره؟ همسر عزیزت خوبه؟
- \_رها.رها جان تویی حالت خوبه چخبر الهی فدات بشم چقدر دلبرات تنگ شده.
- \_مرسی خوبم منم دلم برا همتون تنگ شده مامان چطوره بابا خوبه؟
- همه خوبن سلام می رسونند چه عجب یادی از ما کردی با خوشحالی گفتم:
- \_آذین می خوام یه خبر خوب و باور نکردنی بهت بدم.
- \_چه خبری خیره بگو زود باش دیگه.

\_باشه می گم بالاخره گمشدم رو پیدا کردم آذین دکتر رو می گم از فردا بعد ظهر منشی مطبش هستم.

آذین فریاد کشید چی میگی رها راست میگی چطور پیداش کردی؟ تبریک میگم شیرینی یادت نره...وای باورم نمیشه

\_تصادفی ..منو آقای محسنی برد برای کار...وای آذین داشتم سگته می کردم خودش بود بعدا همه چی رو بهت می گم.

\_باشه منتظرم تعریف کنی با مامان حرف بزن.

\_الو سلام دخترم حالت چطوره؟

\_ سلام مامان خوبی منم خوبم بابا چطوره؟

\_همگی خوبند سلام می رسونند درساتو که میخونی؟

\_بله مامان تازه آقای محسنی برام کار پیدا کرده کار خوبیه

\_خدارو شکر مواظب خودت باش آقای محسنی دیشب به بابات زنگ زد و همه چیز رو گفت:

\_خب مامان دیگه کاری نداری؟

- نه دخترم خدا به همرات.

\_خداحافظ.

اون شب تا پاسی از شب بیدار بودم.و از پنجره به بیرون نگاه کردم آسمان صاف بودستاره ها هرکدام چشمک زنان می خواستن خودنمایی کنند.

بلاخره شنبه رسید صبح کلاس داشتم تا سه بعد از ظهر تندی به طرف مصب رفتم دل تو دلم نبود برای دیدنش

لحظه شماری میکردم...قرار شد امروز کید مطبو بده تا قبل از اون اونجا باشم..به پایین پله ها رسیدم چون طبقه ی

اول بود بیخیال اسانسور شدم وازپله ها بالا رفتم پشت در ایستادم ونفسی تازه کردم قلبم هرلحظه تند تر می

زد...زنگ وزدم چنددقیقه بعد در باز شد بادیدنش دستام شروع به لرزیدن کرد..

-سلام

لبخندی زدوکنارا ایستادتاوارد شم -سلام

خوش آمدی

-ممنونم

واردشدم وبه طرف میزم رفتم هنوز بوی رنگ به مشامم میرسید کیفمو روی میز گذاشتم..به طرف اتاقش رفت..منم

نشستم پشت میز دوباره برگشت ودسته کبیدی وگرفت طرفم زود بلند شدم ایستادم

-خانم آزادی اینم کلید ها ازفردا قبل ازمن اینجا باشید تا بیماران منتظر نموندن کلیدو گرفتم

- چشم

-بی بلا

دوباره رفت اتاقش ودرو بست

نفسمو فوت کردم بیرون دستمو روی قلبم گذاشتم نشستم ..خدایا به خیر بگذرون چرا هر وقت می بینمش قلبم

دیونه میشه ...بایدم بشه با تیپی که اون زده با اون هیکل خوش فرمش ...ژالت جب نوک مدادی وشلوار جین آبی

وکفش اسپورت ازهمه قشنگ تر لباس سفیدی بود روی لباسپوشیده بود ...چشمامو بستم ودوباره تجسمش کردم

...چندساعت گذشت وخبری از کسی نشد...

خیلی خسته بودم سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم خیالم خیلی راحت بود چون دیگه جست وجو تمام

شده بود.ساعت هفت بعد ظهر بود که در اتاق دکتر باز شد به سرعت خود را جمع و جور کردم و از جام بلند شدم و به دکتر نگاه کردم.

\_خانم آزادی مثل اینکه امروز از مریض خبری نیست.

راستی یادم رفت این فایل پرونده بیماران داخلش البته یکی از آنها را خالی گذاشتم تا شما کیف و وسایل شخصی

خودتون رو داخل اون بزارید پشتش را به من کرد وبه دیوار روبه رویی نگاه کردبه سرعت به طرفم برگشت از حرکت تندش تکان شدیدی خوردم ترسیدم.

\_وای ببخشید خانوم آزادی مثل اینکه مثل اینکه ترسیدید هول شدم داغی گونه هامو احساس می کردم.



نه مهم نیست

یک قدم جلو آمد

راستی استاد گفت شما دانشجوی رشته نقاشی هستید درسته؟

همزمان با حرکت سرم گفتم بله.

به نظر شما بهتر نیست روی دیوارها چند تابلوی نقاشی از آبرنگ و رنگ روغن نصب کنیم.

- بله خوبه اینجا از کسالت در میاد.

همیشه این زحمت رو به شما بدم و چند تابلو بکشید. خرج و مخارج و حتی دستمزد شمارو می پردازم.

هول شدم

- بله بله با کمال میل هزینه ای نداره انتخاب مدل باشما.

نه مدل رو خودتون انتخاب کنید و بکشید ممنون میشم. دکتر روی صندلی نزدیک میز من نشست به صندلی من اشاره کرد - بفرمایید

نشستم چشمه‌هاش را کمی تار کرد و لبش را جمع کرد

اه مثل اینکه امروز باید بی خیالش بشیم خانم آزادی اگه موافقید امروز زود بریم منزل.

هر چی شما بگید آقای دکتر

بلند شدو رفت کنار فایل پردونده ها و چندتا پرونده رو بیرون آورد و گذاشت روی میز

- فردا با این پرونده هایی که اینجاس تماس بگیرید.. و بگید که منبر گشتم

نگاهی به پرونده ها کردم

- چشم اگه لازمه الان تماس بگیرم کنار میز ایستاد

- نه فردا تماس بگیرید

- هرطور شما بگید ..

کیفم و برداشتم.

\_اگه کاری ندارین من مرخص بشم

\_نخیر کاری نیست راستی فردا کامپیوتر و وتلفن ومیارن اگه نب دم تحویل بگیر

- چشم

خداحافظی کردم و از در خارج شدم...تمام مدت سعی کردم به چشمای جادویی نگاه نکنم

از مطب خارج شدم نفس عمیقی کشیدم

هوا سرد وتاریک بود ولی خیالم دیگه نگران نبودمغازه ها هنوز باز بودند خیلی گرسنه بودم

طی این چندسال این

اولین باری بود که انقدراشتها به غذا خوردن پیدا کرده بودم به سرعت ماشین گرفتم و به

طرف خوابگاه حرکت کردم

من و هم اتاقیهام از غذای دانشگاه زیاد خوشمون نمی آمدبه همیندلیل سعی می کردیم غذا

رو خودمون زحمت

بکشیم مغازه چند قدمی خوابگاه بودکه همه ی بچه ها از اونجا خرید می کردند حتی نسبه

هم می آوردند کمی

سوسیس و کالباس و گوجه فرنگی خریدم و رفتم خوابگاه بوی قرمه سبزی همه جا را گرفته بود طیبه مشغول آماده

کردن ظرف ها بود. بچه ها از دیدن من جا خوردند نسیم جلو آمد بدون اینکه جواب سلام منو بده.

- رها چرا زود برگشتی چیزی شده؟

\_سلام یادت رفت نسیم مریض نداشتیم دکتر گفت بهتره زود بریم خونه وای بچه ها خیلی گرسنمه به به چه بویی با بینی بوی عمیقی کشیدم اخ جون قرمه سبزی.

طیبه گفت:

- بچه ها حالا که رها آمده زودتر شام رو بیارید تازه این اولین باره می شنوم رها گرسنشه.

چند لحظه بعد سفره آماده بود. باورم نمی شد بتونم انقدر بخورم. خسته بودم همونجا کنار سفره دراز کشیدم. وای

بچه ها ببخشید خیلی خستم دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود. از پشت پنجره چندتا درخت توی حیاط خوابگاه بودند که برگهاش قرمز و زرد شده بود از ستاره ها قشنگ ترند چند برگ آرام آرام از شاخه ی درخت خداحافظی کردند و از او جدا شدند و زمین با همه ی وسعتش آغوش باز کردو

پذیرایشان شد پاییز چقدر آرام و متین می آید و می شکنند همه ی هستیش را باد می گیرد درختانش را خالی می

کند و زمینش را سرد و خشک اما پاییز حتی کوچکترین شکایتی نمی کند. منم مثل پاییز ریزه ریزه می شکنم. زیر

سنگینی نگاهی که حتی نمی دانم منظورش چیست دوساله که دیوانه اش شدم و به امید او زنده ام قلب بیمارم با

همه ی دردش وجود عزیزش را پذیرا شد در این قلب یک کلبه کوچک از چوب ساخته بودم که وسعتش کم بود ولی

عاشق مهمانش بود حالا که پیداش کردم احساس می کنم کلبه رو باید خراب کنم تا کاخی از مرمر و طلا براش

بسازم چرا که او شاهزادی ثروتمند و من دختر فقیر بودم یعنی باهمه ی این تضادها همیشه دلم را به او خوش کنم؟ که

روزی او هم منو دوست داشته باشه خدایا خدایا کمکم کن تا فاتحه قلبش شم حتی اگر او به من توجه نکنه ... از این

وضع که منشی او باشم راضی هستم. خدایا ممنونم بالاخره یکروز دیگه رسید صبح صبحانه نخورده راهی دانشگاه

شدم لحظات خیلی کند پیش می رفت سر کلاس حواسم به درس نبود فقط به لحظه شروع کارم فکر می کردم نکنه

دوباره خراب کاری کنم چطوری رفتار کنم چطوری به دکتر نگاه کنم که چشمای عاشقم راز دلم را فاش نکنه؟. آرام و

قرار نداشتم. ظهر بدون معطلی به خوابگاه برگشتم کارهام و انجام دادم و ساعت سه و نیم بود که به راه افتادم نمی

دونم باید چکار کنم سوار اتوبوس بشم یا با تاکسی برم می ترسیدم دیر برسم. بالاخره تاکسی گرفتم ترافیک به

دلوآپسیه‌هایم افزود زیر لب دعا می خواندم و صلوات می فرستادم تا ترافیک تمام شد بالاخره رسیدم جلوی ساختمان

ایستادم و به بالا نگاه کردم پنجره‌ی اتاق دکتر باز بود با عجله از پله‌ها بالا رفتم و به در رسیدم زنگ زدم و منتظر

شدم. چند لحظه ایستادم ولی در باز نشد دوباره زنگ زدم اما مثل اینکه دکتر هنوز نیامده بود نفس عمیقی کشیدم.

شروع به گشتن تکلیف کردم وای خدا... کلیدها نیست.. تندتند کیفمو زیررو کردم.. خدا کجا گذاشتم

\_آه دستی روی سینه کشیدم خدایا ترسیدم بعد از اون برسم... کلیدونیاوردم ...

به ساعت صفحه درشت سفید روی مچم نگاه کردم حدود چهار و ده دقیقه بود که رسیدم صدای پا به گوشم

رسید مثل اینکه کسی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد روی پله‌ها به پایین نگاه کردم خودش بود وای خدا حالا چکار

کنم بی اراده دستهام می لرزید به سرعت عقب رفتم و قلبم تند می زد جلو در ایستادم صدای پاهایش هر لحظه

واضح تر به گوش می رسید حالا می شد چهره ی آرام بخشش دید. قبل از من سلام کرد خیلی جدی بود چهره اش بادیروز فرق می کرد چقدر جدی

\_سلام خانوم آزادی حالتون چگونه؟ چرا اینجا ایستادید؟ با صدای بریده

بریده جواب دادم

- س...س...سلام ممنونم آقای دکتر خوبم...راستش..راستشش آب گلومو قورت

دادم..منتظر وباکمی اخم نگام کرد -کلیدمو پیدا نمی کنم

خیلی عادی کلید رو به در انداخت و گفت:

\_خیلی وقته که آمدید؟

\_سرمو چندبار تکان دادم نه نه ی ربعی میشه.

\_ببخشید من دیر کردم ترافیک سنگین بود ...حالا کلیدتو کجا گذاشتی؟

-فکر کنم خوابگاه

-باشه اشکال نداره ولی ازاین به بعد یادت نره سرمو پایین

انداختم

- چشم

وای خدا انتظار داشتم عصبانی بشه ازم ...چه آرام \_در را باز کرد و

تعارف کرد.

\_بفرمایید داخل.

\_نه شما بفرمایید.

\_تعارف نکنید حق تقدم با خانوماست

لرزان و با دلهره به ناچار قبل از دکتر وارد شدم او هم پشت سر من وارد شد از بوی عطرش گیج شدم چه عطر خوش

بویی. کت و شلوار سورمه ایی با لباس صورتی خیلی کمرنگ و کراوات هم رنگ کتش حالا که کنارم ایستاده فهمیدم

که چه قد بلندی داره و به زور سرم به سینه اش می رسه. با صداش به خودم آمدم هول شدم.

راستی خانوم آزادی رنگهای روی بدنتون رو راحت پاک کردید؟ - نه زیاد ولی بالاخره

پاک شد به خاطر لباس و وسایل دیگه که خریدید ممنونم.

\_من بازم عذر می خوام مقصر من بودم قابل شمارو نداشت.

\_نه خواهش می کنم خودم حواسم پرت شد خواهش می کنم هزینه لباسهارو بگید تا پرداخت کنم.

اخمی کرد و لب ورچید

- یعنی چی این حرف ها چیه خانوم

سکوت کردم روی میز کامپیوتر و گوشی تلفن قرار گرفته بود به میز داخل سالن که نزدیک به در ورودی اتاق خودش بود اشاره کرد.

\_صبح وسایلو آوردن چون اولین باره که کار یه منشی رو می خواین انجام بدین لازم چند نکته رو بهتون بگم اول اینکه هر وقت من زنگ رو زدم مریض رو بفرستید داخل تلفن که زنگ زد شما برمی دارید و اگه با من کار داشتن به دکمه اشاره کرد.

\_این دکمه رو فشار بدید. روی کاغذ روی شیشه میز قیمت‌های آزاد و دفترچه نوشته شده و برای نظافت اینجا من هم

سعی می کنم کمک کنم ساعت هشت ونیم دیگه هیچ بیماری ویزیت نمی کنید. این نیم ساعت برای نظافت و کارهای

احتمالی خب اگه سوالی داشتی پیرس البته کمی

یکماه و نیم از اولین روز کارم گذشته بود. در این مدت بجز کار روزانه چیزی بین ما رده و بدل نشد. باران شدیدی می

بارید از ماشین پیاده شدم به سرعت از پله ها بالا رفتم حسابی خیس شده بودم کلید را به در انداختم داخل

آشپزخانه رفتم و سماور رو آب کردم. اتاق دکتر همیشه مرتب بود برای نظافت آنجا زحمت زیادی نمی کشیدم... حتی

خودش جارویا تی می کشید ... گل‌های طبیعی داخل گلدان ها را آب دادم و با دستمالی تمیز تابلوهای نقاشی را تمیز

کردم دکتر از نقاشی های من خوشش آمده بود و این منو خیلی خوشحال می کرد بعد از اتمام کار سر جایم نشستم با



اینکه این کارها حسابی خسته ام می کرد اما با دیدن دکتر خستگی از تنم بیرون می رفت. همیشه سعی می کردم

یک ساعت قبل از ورود دکتر حاضر باشم و همه جا را مرتب کنم. در این مدت کم کم همه بیماران دکتر مطب جدید را

پیدا کرده بودند و تقریباً شلوغ بود. اون روز قرار بود برای تجدید داروهایم به دکتر مراجعه کنم نمی دانستم چطور به دکتر بگویم که اصلاً وقت نبود مطب خیلی شلوغ بود

و دکتري که من بیمارش بودم مثل همه ی دکترها تا ساعت نه الی نه ونیم بیشتر کار نمی کرد خجالت می کشیدم و به

دکتر بگویم و مرخصی بگیرم آگه بهش بگویم حتماً ناراحت میشه که چرا برا درمان قلبم پیشش نمیروم. یک هفته گذشت

و چون دارو نداشتم خیلی اذیت می شدم از طرفیم سرما خوردم موقع مصرف داروها کمتر اذیت بودم به سختی مطب و نیمه کاره تمیز کردم

حدوداً پانزده نفر بیمار داخل اتاق انتظار نشسته بودند که دکتر وارد شد سلام و احوال پرسی کوتاهی بین ما بود و

بعد داخل اتاقش شد قلبم خیلی درد می کرد دستم را از زیر مقنعه روی سینه ام گذاشتم و فشردم نمی توانستم

جلوی بیماران عکس العملی نشان بدم از جام بلند شدم و داخل آشپزخانه رفتم کمی آب خوردم یکی از اتاقها

مخصوص نوار قلب بود که این کار را آقای چهل و پنج یا شش ساله انجام می داد و از دکتر حقوق می گرفت وارد اتاقش شدم.

\_سلام آقای امیری خسته نباشید.

\_سلام خانوم مرسی کاری داشتید؟

\_نه نه هیچی فقط می خواستم عرض ادبی کرده باشم آخه وقتیشما آمدید من اتاق دکتر رو مرتب می کردم وشما رو ندیدم با اجازه شما \_خواهش می کنم.

از اتاق بیرون امدم می خواستم از ش خواهش کنم یکی دو ساعت جای من باشه اما خجالت کشیدم

دوباره سرجام نشستم واز درد به خودم می پیچیدم.نگاهی به بیماران انداختم اه خوش بحالتون حالا میرید دکتر

معاینه و بعد درمان ولی من چه دکتر در یک قدمیمه ولی نمی تونم به عنوان بیمار وارد اتاقش بشم تو ذهنم این

حرفها رو می گذراندم ساعت هشت ونیم بود که بیماران ویزیت شدندو رفتن با صدای دکتر به خودم آمدم.

\_خسته نباشید خانم آزادی چند دقیقه بیاید داخل لطفا.

با اضطراب و خستگی از جام بلند شدم و به فرمانش وارد اتاق شدم.

لرزان گفتم:

- آقای دکتر با من کاری داشتید؟

- \_بله خانم آزادی ببخشید یه زحمت براتون دارم.
- \_خواهش می کنم.چه زحمتی امر بفرمایید.
- \_راستش می خوام به یکی از دوستانم یک تابلو نقاشی هدیه بدمگفتم شما اگه به درس خوندنتون لطمه نمی خوره این کار رو برام انجام بدین لطفا لبخندی زدم.
- \_بله حتما زحمتی نیست ولی چند هفته طول می کشه اشکالی نداره؟
- \_نه نه اصلا مهم نیست چقدر طول بکشه مهم اینکه خیلی قشنگ باشه مثل همین کارها که اینجا گذاشتی... در
- ضمن مدل رنگ و بوم همه رو فردا خودم می گیرم که شما زحمت نیفتید حق دست شما هم فراموش نمیشه
- \_نه دکتر این حرفا چیه من دستمزد نمیخوام قابل شما رو نداره.
- \_نه این حرف رو نزن شما برای این کار زحمت می کشید پس باید حق الزحمه هم دریافت کنید.
- \_چشم هرچه شما بگید اگه کاری ندارین من مرخص شم.
- \_خواهش میکنم خسته نباشید خدانگهدار
- \_باجازتون
- از اتاق دکتر بیرون زدم و باسرعت کاپشنم و پوشیدم و بیرون زدم ماشین در بستی گرفتم بین راه پشت چند چراغ
- قرمز قدار گرفتیم چند دقیقه از ساعت نه گذشته بود که به مطبدم رسیدم منشی مشغول جمع آوری وسایلش بود.

\_سلام

\_سلام بفرمایید کاری داشتید؟

\_ببخشید آقای دکتر نیستن؟

\_نخیر ایشون یه تلفن ضروری داشتن ساعت شش عصر رفتن.

\_اه چه بد شد ببخشید خداحافظ.

دست از پا درازتر از مطب خارج شدم خیابان یک طرفه بود مجبور بودم مسافتی را پیاده طی کنم چترم فراموشم

شده بود و باران به سروصورتم شلاق می زد به خیابان اصلی رسیدم منتظر ماشین شدم هوا تاریک و سرد شده

چقدر سرده ناگهان متوجه بنز سیاه رنگی جلوی پام ایستادم از دیدنش سرجام خشکم زد خدایا حالا چکار کنم

شیشه دودی بود و داخل رو نمی دیدم ترسیدم و عقب رفتم با صدای آشنایی به خودم آمدم.

\_خانوم آزادی شما اینجا چکار می کنید؟

با تعجب نگاه کردم وای خدا دکتر سلیمی حالا چکار کنم دست پاچه جواب دادم.

- سلام آقای دکتر ی کاری داشتم...حالا دارم میرم خوابگاه.

در جلو رو باز کرد و گفت:

- خب حالا بیا بالا خیس شدی.

\_نه نه مرسی منتظر ماشینم مزاحم شما نمی شم.

ابروهای خوش فرمشو درهم کرد وجدی گفت:

— بیا بالا دیگه تعارف نکن.

باصدای آرام گفتم:

— آخه لباسهام خیسه ماشین شما خیس و کثیف میشه.

جدی تر از قبل گفتم:

— اشکالی نداره بیا بالا.

به ناچار سوار شدم خیلی خجالت می کشیدم از این می ترسیدم که در مورد من فکر اشتباهی کنه اخی خیلی از

محل کار و خوابگاه دور بودم. خیلی جدی حرف می زد توی دلم آشوب بود... ماشینو به حرکت در آورد

— خوب نگفتید این وقت شب اینجا چکار می کردید؟ جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم.

— راستش یه جایی کار داشتم ولی متاسفانه نشد انجام بدم اخی دیر رسیدم

— که اینطور اگه کاری داشتید باید به من می گفتید تا قبل از تاریکی هوا به کارت می رسیدی.

قطرات باران از روی صورتم به پایین می چکید دستمال کاغذی به طرف گرفت ولی نگاهش به جلو بود

— بفرمایید صورتتونو خشک کنید. راستی چتر تو چرا جا گذاشتی؟

— فراموش کردم اخی خیلی عجله داشتم.

نفس عمیقی کشیدم خب حالا کجا میرید خوابگاه دیگه پرسش گر نگام کرد.

\_بله ممنونم ببخشید مزاحم شما شدم.

آرام جواب داد

- نه خواهش می کنم چه زحمتی.

صورتم و خشک کردم تنم از سرما کرخ شده بوداز اینکه کنارش نشسته بودم قلبم به تندی

می زد دلم آرام و قرار

نداشت خیلی آرام رانندگی می کرد.سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم...ینی میشه به

دستش بیارم یا نه.قبل

از دیدنش فکر می کردم اگه بینمش این جرات را دارم که بهش بگم دوستت دارم اما حالا

فهمیدم نمیشه هر چقدر

اونو بیشتر می بینم احساس می کنم که دست نیافتنی تر میشه من نمی توانم فاتح قلبش شم

آه.مثل اینکه خیلی

بلند آه کشیدم که او را متوجه خودم کردم.

\_خانوم آزادی چیه از چیزی ناراحتید؟

\_نه دکتر چطور مگه؟

\_نه احساس کردم از چیزی ناراحتید.راستی وضع قلبتون چطوره دارو مصرف نمی کنید؟

\_خوبم بله دارو مصرف می کنم.وقتی آمدم تهران به دکتری که استاد معرفی کرده بود

مراجعه کردم.

\_متفکرانه سری تکان داد که اینطور.

توی دل گفتم در حال حاضر از شدت درد دارم میمیرم.به خوابگاه رسیدیم ایستاد و گفت:

اینجاست دیگه؟

سرم را با علامت تایید تکان دادم -

ببخشید مزاحم شدم لبخندی زد

- نه خانوم خواهش می کنم به سلامت از هم جدا شدیم وارد خوابگاه شدم

مدیر خوابگاه با دیدنم جلو آمد

- رها جان چرا دیر کردی عزیزم نگران شدم.

- سلام توی ترافیک گیر کردم نگران نباشید آخرشم با آقای دکتر برگشتم.

باشه دختر هر وقت دیر کردی اطلاع بده - چشم ببخشید

نگران شدید خیالش راحت شد

- باشه عزیزم برو بالا به اتاقم رفتم - سلام به همگی

بچه ها یکی یکی جواب دادن لباسهای خیس را عوض کردم و کنار بخاری نشستم. نسیم

کنارم نشست

- رها رفتی دکتر؟

بی حال جواب دادم آره وقتی رسیدم دکتر رفته بود.

طیبه با حالت ناراحت و عصبانیت گفت:

رها می دونی دوهفته س که قرص نداری حالت داره بدتر میشه چرا به خودت فکر نمی کنی

نمی تونی به اون دکتر

محبوبت بگی معالینت کنه وبرات قرص ودارو بنویسه حداقل دو ساعت مرخصی بگیر مگه چی میشه؟ با بی حالی جواب دادم

طیبه روم همیشه خجالت می کشم...خیلیم بد نیستم سرماخوردگیم بیشتر اذیام می کنه اون شب از شدت درد به خودم پیچیدم نه خودم خوابیدم نه دوستانم صبح نتونستم سر کلاس حاضر بشم تصمیم

گرفتم استراحت کنم طیبه مامور نگهداری از من شد و غیبت کرد و به دانشگاه نرفت ظهر سوپی که طیبه برام

درست کرده بود زور خوردم احساس خستگی زیادی می کردم کنار بخاری دراز کشیدم وچشمهامو بستم گذشت زمان را نفهمیدم با صدای در اتاق بیدار شدم طیبه بود.

-طیبه ساعت چنده؟

ساعت چهار

- چی ساعت چهار وای خدای من دیر شد چرا بیدارم نکردی.

- چه دیر شد؟

-مطب!

- ببخشید من رفتم پایین پیش بچه ها متوجه نبودم.

-باشه اشکال نداره دعا کن قبل دکتر برسم وگرنه از خجالت میمیرم.

تندی پتو کنار زدم باسرعت حاضر شدم ی لنگه شبوار پوشیدم مقنعه امو سر کردم دوباره

شلوارمو پوشید مانتو



پالتومو تندی پوشید.. ی وضعی داشتم... زدم بیرون چند دقیقه بعد ماشین گرفتم وقتی رسیدم بیماران پشت در

مطب ایستاده بودند با معذرت خواهی در را باز کردم راهنماییشونکردم به محض ورود اول پکیج اتاق دکتر رو چک

کردم و بعد بیرونو بیماران را ویزیت کردم پنج دقیقه بعد دکتر وارد شد خدای من اگه بعد دکتر می رسیدم چی.

بیماران را یک به یک به اتاق دکتر راهنمایی کردم هنوز از تکانی که موقع بیدار شدن خورده بودم منگ وکسل بودم

وسرم درد می کرد و چشمانم تار می شد حالم خیلی بد شده بودچکار کنم دیگه تحمل ندارم پس کی آخرین نفرهم

میره داخل ای خدا دارم میمیرم آخرین نفرهم راهنمایی کردم ساعت هشت و نیم گذشته بود امروزهم همیشه برم

دکتر دیر می رسم آقای امیری همیشه قبل من و دکتر می رفت خوشبحالش دیر می آمد وزود می رفت.از شدت درد

بدنم یخ زده بود و نمی توانستم از جام تکان بخورم دکتر کیفش وبه دست گرفته بود و از اتاقش خارج شد.رو به من کرد

- خانم آزادی شما هنوز حاضر نشدید؟ به سختی ولرزتان جواب  
دادم

- بله چرا همین الان حاضر میشم از جام به سختی بلند شدم ولی تعادلم را از دست دادم به شدت روی صندلی افتادم. دکتر تکان سریعی خورد و به طرفم آمد. \_خانوم آزادی شما حالتون خوب نیست؟
- لبهامو از شدت درد به هم می فشردم و دندانم را به لبم فشار دادم - چرا خوبم چیزی نیست.
- نگاهش به چشمانم دوخته و به آرام گفت:  
 قلبت درد میکنه؟  
 نگاهم به نگاهش گره خورد.
- با نگاهش مثل اینکه همه ی دنیا روی سرم خراب شد خدایا چه نگاه مهربان و دلنشینی گلوم گرفته بود و کنترلم را از دست دادم اشکهای درشت از گونه هایم به زمین می چکید.
- آی قلبم
- دکتر سریع به داخل اتاقش رفت و گوشی پزشکی را آورد قبل از هر کاری در ورودی را بست تا کسی مزاحم نشه
- فشارم خیلی پایین بود گوشی را روی قلبم گذاشت قلبم از همیشه تند تر می زد. نگاهی امن ومهربان به من انداخت
- آرام باش نترس چیزی نیست چند نفس عمیق بکش. معذرت می خوام باید کمکتون کنم تا روی تخت بخوابید

زیر بازوم و گرفت و وارد اتاق خودش شدیم به کمکش روی تخت خوابیدم، نمی دانم از چی و چرا می ترسیدم ...

گوشیشو روی میز گذاشت سعی کردم بلند شم برگشت طرفم - نه استراحت کن چند دقیقه می رم بیرون و میام به طرف تلفن رفتن و برگشت طرف من - شماره ی خوابگاهتو بگو شماره رو گرفت..

به خوابگاه زنگ زد و موضوع را با مسئول خوابگاه در میان گذاشت.. به من نگاهی کرد و لبخند شیرینی نثارم کرد که همه دردهام تمام شد

- میرم بیرون زود میام استراحت کن درو از پشت قفل می کنم چند دقیقه طول نکشید که با یه کیسه پر از آمپول و یک سرم برگشت داروخانه درست زیر مطب قرار داشت. قرص مسکنی به من داد با خنده گفت:

\_از آمپول که نمی ترسی؟

\_نه نمی ترسم عادت کردم.

\_خوبه حالا اجازه میدی؟ یا خدا

از خجالت مردم \_بله ممنونم.

اول آمپول بعد سرم را برام وصل کرد سردم شده بود بدنم آشکارا می لرزید کت چرمش را رویم انداخت و پالتو

خودمم آورد روی پاهام انداخت از خجالت داشتم آب می شدم. متوجه خجالت من شد کمی به من نگاه کرد و گفت:

نترس و آرام باش تو حالا مریض من هستی نه منشی پس مثل ی مریض خوب به حرف دکترت گوش بده و آرام باش. می رم بیرون تا راحت باشی

اتاق را ترک کرد و در اتاق را باز گذاشت و توی سالن نشست..چقد دلم می خواست کنارم باشه .. نیم ساعت بعد صدای مسؤل خوابگاه را می شنیدم که نگران می پرسید.

\_رها کجاست حالش خوبه؟

\_آرام باشید خانوم حالش خوبه بفرمایید اینجاست.

با راهنمایی دکتر طیبه و مسؤل خوابگاه وارد شدند بی رمق روی تخت افتاده بودم طیبه دستم را فشرد و با عصبانیت گفت:

- رها خوبی؟دوهفته ای هست میگم برو دکتر قرصات تمام شده گوش نمیدی بفرما اینقدر نرفتی دکتر تا به این روز افتادی.

هرچقدر اشاره دادم نمی فهمیدو مدام حرف می زد.آخه دکتر داشتگوش می داد.مسؤل خوابگاه گفت:

\_رها جان حالا چطوری؟خدای نکرده اگر بیرون توی خیابان می افتادی چی من جواب خانواد تو چی می دادم عزیزم؟

دکتر جلو آمد ورو به طیبه کردنگاه کوتاهی به من انداخت.

\_دوهفته است داروهاش تمام شده؟ با

تعجب به من نگاه کرد پس

- چرا؟

طیبه اجازه ادامه ی صحبت به دکتر نداد.

- بله آقای دکتر این خانوم می گفت: روم همیشه از آقای دکتر مرخصی بگیرم یا به خودش مراجعه کنم.

دکتر به من نگاه انداخت اما معلوم بود عصبانی شده صورتش سرخ شد با عصبانیت رو به من کرد

- خیلی اشتباه کردی می دونی چقدر به خودت آسیب رسوندی باید بامن در میان می گذاشتی از خجالتم نتونستم

حرف بزخم سرش را تکانی داد و رفت روی صندلیش نشست ساعت ده ونیم شب سرم تمام شد دکتر کنارم ایستاد و

سرم را از دستم جدا کردو چشماش وبه چشمام دوخت و آرام گفت: حالت بهتر شده؟  
-اهمم

- قول بده دیگه اینجوری با خودت نکنی سلامتی انسان از هر چیزی مهمتره باید به من می گفتی حالا آماده شو من شمارو می رسونم.

خانوم مسئول خوابگاه تشکر کرد

- ممنون مزاحم شما نمی شیم با آژانس بر می گردیم.

\_این حرفو نزنیدماشین هست بعد شما می خواهید با آژانس برید؟

\_ممنون باشه هرچی شما بگید.

به کمک طیبه از پله ها پایین رفتم.دکتر در جلو ماشین را باز کردو به من تعارف کرد.

\_بفرمایید جلو راحت ترید.

این دومین باری بود که سوار ماشینش می شدم. وقتی به خوابگاه رسیدیم رو به من کرد و گفت:

\_خانوم آزادی لازم نیست فردا و پس فردا بیای مطب آقای امیری کار شمارو انجام می ده.

منو من کردم و با صدای ضعیف گفتم:

- ولی اخی

حرفمو قطع کرد و با عصبانیت ادامه داد

\_همین که گفتم لازم نیست بیای اگه سرپیچی کنی اخراجت می کنمفهمیدی تو نیاز به استراحت داری.

با ترس و بریده بریده جواب دادم - چشم

هرچه شما بگید نیام.

بعد از تشکر از دکتر خداحافظی کردیم واز هم جدا شدیم.

طیبه بازومو فشار داد ودم گوشم گفت:

وای رها این تیکه رو از کجا پیدا کردی ماشینشو...

\_با بیحالی گفتم:

حالا وقت این حرفا نیست.

طیبه از شکل و ماشین و کلاس دکتر برای بچه ها تعریف کرد.به دستور دکتر چند روز

استراحت کردم حالم بهتر

شده بودولی برای دیدنش خیلی بی تابمی می کردم این دو روز مثل دو سال بود امروز باید سرکار حاضر می شدم و

برای دیدن همه ی وجودم لحظه شماری می کردم.وقتی دکتر وارد شد لبخندی زد اما کسل به نظر می رسید

\_سلام حالت چطوره بهتر شدی؟ ازاینکه با من راحت حرف زد خوشحال شدم دیگه رسمی نبود منو ی پله بهش نزدیک تر کرد

\_سلام ممنونم دکتر خوبم خیلی بهتون زحمت دادم.

\_خواهش می کنم وظیفه بوده بخاطر وظایفم از من تشکر نکنید..بعد از احوال پرسى وارد اتاقش شد ساعت پنج عصر بود که زنگ اتاقش به صدا در آمد.

با عجله وارد اتاقش شدم.

\_بله آقای دکتر کاری داشتید؟

\_بله چندتا مریض دیگه باید ببینم؟

\_امروز مریضا کم بودند دوتای دیگه مونده.

\_باشه پس اون دوتا رو بفرستید داخل بعد اگه زحمتی نیست یه چایی به من بدید خیلی سرم درد می کنه.

از دیدن چهره بی حالش انگار دنیا بر سرم خرابشد دو مریض دیگر را یکی پس از دیگری راهنمایی کردم و دیگر

برای اون روز مریضی را نپذیرفتم بعد رفتن دو مریض سریع چایی حاضر کردم و به اتاقش بردم با دو دست سرش را گرفت

اتاق بیرون آدمم سرجام نشستم اون همه ی علایق و همه ی زندگی من بود. خیلی نگران  
حالش بودم یعنی چه

اتفاقی افتاده چرا سرش درد می کنه خدا کمکش کن...تودلم آشوب بود آرام وقرار نداشتم  
امین عشقم مریض بود

...نیم ساعت بعد دوباره منو صدا کرد...زود رفتم اتاقش  
\_بله کاری داشتید؟

بعد از کمی سکوت نگاهی به من انداخت.

\_خانوم آزادی شما کسی رو سراغ ندارین ی چند روز کارهای منزل منو انجام بده آخه می  
دونید سادات خانوم که از

بچگی کارهای من و منزل رو انجام می داد از دست من ناراحته وقهر کرده دو روز دیگه چند  
مهمان مهم دارم و کسی

رو سراغ ندارم که کارهامو انجام بده ازطرفیم نمی تونم به کسی اعتماد کنم میشه شما  
راهنماییم کنید.

کمی فکر کردم ولی کسی را سراغ نداشتم...ولی خیالم راحت شد که نگرانش همینه

\_نه متاسفانه ولی اگه اجازه بدید از دوستانم سوال کنم فردا خبرشو بهتون می دم.

- باشه ولی فقط دوروز مهلت دارم خونم حسابی ریخته بهم حالا برای غذاشون یه کاری می  
کنم ولی برای نظافت و



پذیرایی چکار کنم آخه این مهمونا از اون آدم های خیلی مغرورند نمی خوام جلوشون کم  
بیارم. تورو خدا یه کاری بکن خواهش می کنم

از لحن ملتسمانش دلم سوخت - چشم یه کاری می کنم.

از دوستانم پرس وجو کردم اما فایده نداشت.

فردای اون روز به محض ورود به مطب پرسید - چی شد کسی  
رو پیدا کردی؟

\_سرم را پایین انداختم.

\_نه متاسفانه ببخشید.

با دست موهایش را بالا زد و گفت:

خب باشه اشکالی نداره می برمشون هتل.

از اضطراب و نگرانش ناراحت شدم باید کاری برای کسی که همه ی زندگیم بود می

کردم. وارد اتاقش شد تا پایان

کار همش به فکر دکتر بودم آخه اون همه ی دلخوشی من بود اگه کمی آرامش داشتم به

خاطر حضور اون بود حالا

نمی توانم نسبت به گرفتاریش بی تفاوت باشم. باید کاری بکنم آقای امیری مثل همیشه قبل

از همه رفت ..دکتر از اتاقش خارج شد.

\_خانوم آزادی اگه کاری ندارید من زودتر برم عجله دارم شاید کاری کردم شما در مطب رو

بیندید.

\_چشم منم حالا می رم.

\_باشه خداحافظ.

\_خداحافظ.

از در بیرون رفت فکری به سرم زد با عجله کاپشن و کیفم را به دست گرفتم در را قفل کردم و به سرعت از پله ها

پایین رفتم چنان به سرعت دویدم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم دکتر هنوز خارج نشده بود که با صدای پای

من برگشت..چشمامو بستم ...چشمامو باز کردم این بوی عطر ...

دوباره چشمم بسته شدوای خدا...زود خودمو جمع کردم - ببخشید از تعجب چشمای کهرباییش باز شده بود.

- اشکال نداره ...چرا می دوی دختر برای قلبت خوب نیست آروم بیا پایین خو سرمو پایین انداختم و لبمو خوردم.

- ببخشید می خواستم به شما برسم نفسم گرفته بود.

\_چیه چرا انقدر عجله می کنی؟عجب دختر شیطونی هستی ها..باشه آروم باش تا نفست جا بیاد من هستم جایی نمی رم حرفت بگو خجالت کشیدم ..ولی گفتم:

-فکری کردم

\_با خوشحالی گفت چه فکری برای مشکل من فکر کردید

بله ...

نفس نفس می زدم دکتر گفت:

- کمی آرام باش بعد حرف بزن
- اگه اجازه بدین من ..من پیام کارای خونه شمارو انجام بدم توی این موقعیت با این زمان کم فکر نمی کنم کسی رو پیدا کنید.
- با تعجب پرسید
- \_ شما شما!؟! نه نه راضی نیستم شما به زحمت بیفتید خونه من انقدر بهم ریخته است که شما با این همه خستگی و
- کار و درس نمی تونید انجام بدید نه نمی خواد شما زحمت بکشید گفتم که می برم شون هتل.
- \_ نه دکتر خواهش می کنم من حالم خوبه خودتون بهتر می دونید قلب من مشکلی زیادی نداره و کار خونه کار سختی نیست منم می تونم انجام بدم. مگه نگفتید که مهموناتون خیلی مغرورند به نظر شما اونا فکرای بد در مورد
- شما نمی کنند چرا نبردیشون خونه؟ خواهش می کنم اجازه بدین این کارو انجام بدم خوشحال میشم.
- کمی مکث کرد وبا دست پیشانیش را ماساژ داد.
- \_ ولی اخه راضی به زحمت شما نیستم بخدا تو خیلی ظریفیکارای خونه ی من خیلی زیاده ازاینکه به من گفت ظریفی لبخندی زدم ولی خودمو زود جمع کردم.
- \_ هیچ زحمتی نیست قول می دم کارا رو خوب انجام بدم.
- در این شکی نیست که شما همه کاراتون و خوب انجام می دید حالا سوارشید می رسونمتون خوابگاه سرده.

\_نه ممنون خودم میرم.  
 \_ای بابا شما چقدر تعارفی هستید.  
 خودش جلو رفت برگشت عقب و با سر اشاره کرد  
 - بیا دیگه.  
 وای از نگاهش ضعف کردم.  
 بین راه درباره ی مهمانهاش صحبت کرد.  
 \_راستی خیلی ممنونم که برای ورود مهمانها کمک می کنی.اگه تا فردا کسی رو پیدا کنم به  
 شما زحمتی نمی دم.  
 \_خواهش می کنم وظیفه ام.  
 \_نه شما هیچ وظیفه ایی ندارید به کارهای منزل من برسید این از بزرگواری شماست که  
 وقتتون رو در اختیار من می زارید.  
 - به هر حال من خودم دوست دارم به شما کمک کنم چهارشنبه و پنج شنبه کلاس ندارم  
 جمعه ام که بیکارم پس  
 وقتم گرفته نمی شه.راستی ببخشید این سوال رو می پرسم چرا سادات خانوم شما رو ترک  
 کرده؟  
 دکتر چند دقیقه سکوت کرد وبا صدای بلند خندید.  
 وای خدا وقتی می خنده بیشتر عاشقش میشم دلم ضعف رفت براش - هه هه هه اون از  
 بچگی منو بزرگ کرده حالا که من بزرگ شدم هی بهم امر ونهی می کنه بهم میگه زن بگیر  
 چرا

انقدر نامرتبی چرا و چرا و چراهای دیگه منم هی نافرمانی می کردم تا اینکه سه روز پیش به من گفت من دیگه پیر

شدم نمی تونم کارهای تو رو انجام بدم فکر کسی دیگه برای کارهای خونت باش برو زن بگیر..و رفت شهرستان خونه پسرش و منو با این همه گرفتاری تنها گذاشت.

\_گرفتاری؟!\_

\_بله گرفتاری آخه مهمونای من از امریکا میان دو آقا و یک خانوم هستند از دوستای پدر البته ایرانی و ولی اونجا

زندگی می کنند.باید سنگ تمام بزارم اخه از اون آدمهایی هستند که مال و ثروتشون رو به رخ مردم می کشند و

فخر می فروشند بخصوص دختری که همراهشونه خیلی لوس و مغروره منم نمیخوام مسخره اونا باشم.

\_بله فهمیدم واقعا این ی گرفتاریه اما نگران نباشید من قول میدم همه ی کارها به خوبی پیش بره و سربلند شید.

\_ممنون خوب می دونم که شما خانوم با استعدادی هستید فردا که کلاس ندارید؟\_ نه کلاس ندارم.

\_میشه فردا صبح زحمت بکشید بیاید خونه ببینید چی کم و کسر داریم تا تهیه کنم..

\_بله ولی من منزل شما رو بلد نیستم.

\_باشه مهم نیست فردا صبح جایی کار دارم ولی راس ساعت نه صبح در خوابگاه منتظرتم.

\_من فردا منتظر شما می مونم.

چند دقیقه بعد به خوابگاه رسیدیم..دم در خوابگاه ایستاد به طرف چرخیدی دستشو رو فرمان گذاشت لبخند شیرینی زد -ازتون ممنونم

لبخندشو بالبخند جواب دادم

خواهش می کنم ..باجازتون مرخص میشم

-به سلامت

از هم خداحافظی کردیم منتظر ماند تا وارد خوابگاه بشم.

همون شب با استاد محسنی تماس گرفتم تا او را در جریان کارهام بزارم نمی دونستم تو خونه دکتر چی گذشته و

می گذره پس باید با کسی در میان می گذاشتم و هیچکس بهتر از آقای محسنی نبود.

\_الو سلام خاله حالتون خوبه؟ سلام

بفرمایید

- بیخشید آقای محسنی تشریف دارند؟ خانوم آقای

محسنی گوشی رو برداشت.

\_شما؟

\_من رها هستم.

\_سلام رها جان حالت چطوره دخترم خوبی؟

\_ممنون خوبم.

\_بله گوشی دستت باشه

کمی بعد

\_الو بفرمایید.

\_سلام آقای محسنی حال شما خوبه؟

\_سلام دخترم ممنون شما چطوری چه عجب یادی از ما کردی؟ \_خواهش می کنم می خواستم

ی موضوعی رو با شما در میانزارم.

\_چه موضوعی بگو گوش می دم.

راستش دکتر چند روز مهمون داره از طرفی به کمک احتیاج داره تا وضع خونشو سر وسامان

بده تا از مهموناش پذیرایی کنه خیلی دنبال کسی گشت تا این کار رو برایش انجام بده ولی

آدم مطمئنی پیدا نکرد به همین دلیل تصمیم

گرفتم کمکش کنم خواستم.. خواستم نظر شما رو بدونم اگه اجازه بدید اگه نه این کار رو

نکنم.

\_پس سادات خانوم کجاست؟ مگه اون نیست؟

\_نخیر رفته شهرستان خونه پسرش و دیگه بر نمی گرده.

- که اینطور من خانواده دکتر رو خوب می شناسم دکتر پسر بسیار خوب و مطمئنی

مسئله ایی نیست اگه دوست

داری کمکش کنی برو ولی مواظب خودت باش کارهای سنگینی انجام ندی خودم با خوابگاه

صحبت می کنم که این چند روز بر نمی گردی.

\_مرسی از راهنمایی شما ممنونم ببخشید مزاحم شدم خداحافظ.



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

\_خواهش می کنم خداحافظ

از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم فردا روز به یاد ماندنیخواهد بود بچه ها خوابیده بودن



- چراغ را خاموش کردم و در تاریکی کنار پنجره نشستم باران می بارید صدای شر شر بارون از توی ناودون دلنشین

بود.خدایا فردا چه خواهد شد باید کارم را خوب انجام می دادم.این فرصت خوبی بود تا بهش نزدیک تر بشم...

صبح شاداب از خواب بیدار شدم لباس مرتبی پوشیدم و قبل از ساعت نه آماده بودم رفتم پایین پیش مسؤل

خوابگاه نشستم تا دکتر بیاد و به او گفتم شاید شب کمی دیرتر برگردم.راس ساعت نه دکتر در خوابگاه حاضر شد از

مسؤل خوابگاه خداحافظی کردم و به طرف ماشین راه افتادم هنوز نزدیک نشده بودم که دکتر در جلو را برایم باز کرد.

بفرمایید بالا سلام

\_سلام

لبخند دلنشینی با گوشه ی لب زد سوار

شدم -سلام

\_حالتون چطوره ببخشید که من انقدر براتون زحمت دارم ولیبرای کار خونه به ریاست یه خانوم احتیاج دارم.حالا

که سادات خانوم رفته فهمیدم که خونه بدون کدبانو هیچ ارزشی نداره.

با این حرف قند تو دلم آب شد.

- اما بعضی از آقایون بهتر از خانوما کار خونه رو انجام میدن مثل سعید داداشم اون حتی گاهی وقتا به جای من ظرفهارو می شست یا جارو میزد.

۱- چه جالب برادر تو چند سالشه؟

۰ -

بیست و پنج سال ما دوتاییم البته امسال تابستان ازدواج کرد با دوستم آذین اخه اونا عاشق هم بودند.

۲- راست میگي باهمون خانومی که باشما بود.

بله

۳- که اینطور سعید آقا چکاره هستند؟

۴- مهندس معماری خیلی مهربان وبامحبتنه من خیلی دوستش دارم می دونید خیلی بهش وابستم اگه سعید نبود حالا

معلوم نبود چه سرنوشت تلخی در انتظارم بود به جلوی ماشین خیره شدم.

اخماشو در هم کرد

۵- سرنوشت تلخ چرا؟ سرمو

چندبار تکان دادم

- هیچی مهم نیست فراموش کنید.

۶- باشه هر جور راحتید.

بین ما سکوت حاکم بود تا به منزلش رسیدیم. بین راه من فقط به رانندگیش توجه کردم

خیلی آرام و با احتیاط

رانندگی می کرد به منزلش رسیدیم در بزرگ و زیبا رو با کنترل باز کرد وارد حیاط شدیم دوباره در رو بست چه

حیاط بزرگی حدود هزار متر بود درختان زیبا به خواب زمستانی رفته بودند ساختمان زیبا و دو طبقه ایی روبه

رویمان بود تا دم ساختمان با ماشین رفتیم چشمم از این همه زیبایی گرد شده بود و فقط سکوت کرده بودم وقتی از ماشین پیاده شدم اطرافم رو نگاه کردم دور تا دور حیاط گل بود اما همه به خواب زمستانی رفته بودند حواسم نبود که با صدای دکتر به خودم آمدم. \_خانوم آزادی بفرمایید خوش آمدید.

\_ممنون

از پله های سفید با طول زیاد بالا رفتیم روبه رویمان در سفیدرنگ که آینه و معرق کاری شده بود قرار داشت دکتر در را باز کرد.

- بفرمایید داخل من به چیزی توی ماشین جا گذاشتم میرم بیارم.

داخل نرفتم تا دکتر بیاد همینطور قدم زنان از در فاصله گرفتم و به کنار ساختمان رفتم به یکباره صدای پارس سگی

منو متوجه خودش کرد به سرعت به طرف من می دوید سگ گرگی بود نمی دونستم چکار کنم پا به فرار گذاشتم و

جیغ زدم سگ هم به دنبال من به سرعت از پله ها پایین رفتم دکتر که از صدای جیغ من ترسیده بود با تعجب فریاد کشید

- چه شده ؟ تایسون نه تایسون ولش کن  
اسم سگ تایسون بود اما گوشش بدهکار نبود بدون اینکه متوجه باشم چکار می کنم به دکتر رسیدم و پشتش پناه گرفتم و مدام جیغ می زدم سگ که نزدیک تر شد با چند فریاد دکتر سر جایش نشست. از ترس بدنم می لرزید و قصد نداشتم دکتر رو رها کنم. دکتر به تایسون گفت:
- این خانوم دوست ماست با هاش کاری نداشته باش حالا برو. سگ هم کمی نزدیک تر آمد و نگاهی به من انداخت و سر جاشنشست مثل بید می لرزیدم و با صدای دکتر به خودم آمدم حاضر نبودم ازش جداشم و با صدای آرامش گفت:
- آرام باش نترس اون شمارو نمی شناخت ولی از حالا می شناسه و دیگه اذیتتون نمی کنه. لرزان و با چشمهای از هدقه در آمده نگاش کردم.  
\_ببخشید متوجه نشدم اخی خیلی ترسید خنده ی بلندی کرد و گفت:
- \_نه مسئله ی مهمی نیست خودتون رو ناراحت نکنید حالا بریم داخل جوابی ندادم..وارد خانه شدیم چقدر زیبا برای چند دقیقه سر جام خشکم زده بود طبقه ی پایین سالن بزرگی داشت که در انتهای آن دو بلکس شده بود شش عدد فرش کرم رنگ با مبلهای بسیار گران قیمت و خوش رنگ
- آشپزخانه خیلی مجهز بود توی خوابم این همه زیبایی ندیده بودم وسایل منزل ما کجا اینا کجا.

آه چقدر پیش دکتر حقیر بودم اون با این همه مال و ثروت کوچکترین نظری به من نمی کنه  
داخل آشپزخانه بود پرسید

\_تا کی می خوای اونجا وایسید بفرمایید خواهش می کنم راحتباشید منزل خودتونه.

- بله حتما ولی شما گفته بودید خونتون خیلی کثیفه و نامرتبه اما همه چیز سرجاشهمرتبه  
جلوتر رفتم و به آشپزخانه رسیدم چندتا ظرف نشسته داخل ظرفشویی بودکف آشپزخانه  
کمی نامرتب بود با خودم

گفتم خوبه این یه کار رو برام گذاشته به من میگه خونه خودتونه من آرزومه همسرش باشم  
وتوی این خونه با او

زندگی کنم اما هیچ وقت این موضوع به واقعیت نمی پیونده هیچ وقت...

\_خانوم آزادی لطفا بیاید با  
صداش به خودم آمدم.

\_بله بله آمدم.

جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و به سرعت به طرفش برگشتم کلا تو حال خودم نبودم \_بله  
دکتر بفرمایید.

لبخندی زد

- لازم نیست دکتر صدام کنید همون امین بگید راحت ترم به طرف یکی  
از اتاقها رفت و اشاره کرد

اینجا اتاق مهمونه شما می تونید لباساتون رو عوض کنید این چندروزه اتاق شماست و اگه خواستید استراحت

کنید که حتما باید ظهر استراحت کنید نمی خوام مریض بشید منم میرم لباسهامو عوض کنم.

وارد اتاق شدم چه اتاق زیبایی پرده های حریر آبی تخت خواب با کمدی کنارش به رنگ کرم همه زیبا بودند. مانتو و کاپشنم را روی چوب رختی آویز کردم روسری مرتب پوشیدم تا راحت باشم و بلوز آبی رنگی که مادر تازه برام

خریده و فرستاده بود پوشیدم با شلوارلی که تقریبا هم رنگ بودند از اتاق خارج شدم دکتر چند دقیقه بعد من از

اتاقش که درست بغل اتاق من بود بیرون آمد لباسهاشو عوض کرده بود بادیدم کمی ایستاد انگار به چیزی فکر کرد روبه روم ایستاد برق چشمهاشو دیدم لبخندی زد و گفت: چه جالب لباسهات هم رنگ چشماته چه زیبا.

از کنارم رد شد از خجالت گونه هام سرخ شده بود فکر کنم سرمو پایین انداختم و لب پایینم را خوردم. خودش از من

زیبا تر بود با دیدنش دلم ضعف رفت تیشرت سرمه ایی و شلوار سرمه ایی بازوهای عضلانش منو دیوانه کرد. تاب

نداشتم بیشتر از این نگاهش کنم نگاهمو دزدیدم رو به امین گفتم: - از کجا شروع کنم بفرمایید انجام بدم.

لبخندی زد به شیرینی قند دستی روی شکمش کشید

- گشمنه هنوز صبحانه نخوردم اول صبحانه بعد کار منزل بیا اینجا.

احساس می کردم راحت تر بامن حرف میزنه واول شخص صدام می کنه  
 وارد آشپزخانه شدم ولی جای هیچی رو بلد نبودم آشپزخانه با کابینت های کرمی و میز و  
 صندلی کرمی مرتب به  
 نظر می رسید کنار میز ایستادم تا محیط رو بشناسم همین جوری به اطراف خیره شده بودم  
 دهانم باز مانده بود  
 خدایا چقدر مجوزه چقدر بزرگ و زیباست تو فکر بودم که سنگینی نگاهشو احساس کردم  
 با شوک از جام جابجا شدم به پشت سر چرخیدم و نگاه مضطربم رو نثارش  
 کردم.لبخندی زد و بی توجه به حرکات من شیر رو از یخچال بیرون آورد و دولیوان پر کرد و  
 یکی از لیوان هارو به طرفم گرفت

- بفرمایید هول شدم - نه ممنون معمولا صبحانه نمیخورم ابروهاشو در هم کشید
- مگه میشه صبحانه از همه ی وعده های غذایی مهم تره اونم برای کسی مثل تو که  
 انقدر ظریف و شکننده است لیوان رو جلوم گرفت و مصمم گفت:
- بخور از نگاهش ترسیدم لیوان رو گرفتم و سرکشیدم از حرفش خجالت کشیدم  
 نگاهم کرد و پشت شو به من کرد
- ولی شونه هاش می لرزید احساس کردم میخنده صبحانش تمام شد باهم مشغول نظافت  
 شدیم.

سرشو پایین انداخت و با خجالت گفت:

\_میشه یه چیزی برای ناهار درست کنید راستش من چند روزه که نیمرو می خورم یواش یواش دارم شکل مرغ میشم.

از این حرف دکتر بی اختیار خنده ام گرفت و زدم زیر خنده روی یکی از کاناپه ها لم داد ونگاهی به من انداخت و خندید

- باور کنید راست میگم دیگه از تخم مرغ خسته شدم.

\_نگاهی ملتسمانه به من انداخت لبهای زیبایش راجمع کرد و بریده بریده گفت:

\_میشه... میشه

سکوت کرد و چیزی نگفت

\_بفرمایید آقای دکتر هرچی بگید درست می کنم من همه ی غذاها رو می تونم درست کنم بگید تعارف نکنید.

\_راستش مدتی قرمه سبزی دلم می خواد چند روز پیش رفتم رستوران اما غذای بیرون مثل خونه نمیشه.

\_باشه حتما اما وسایل قرمه سبزی دارید؟ از جایش

بلند شد و با شور و ذوق گفت:

\_البته دنبال من بیاید سادات خانوم عادت داشت همه چیزو بسته می کرد توی یخچال می زاشت حتی لوبیا پخته داریم بفرمایید.

دریخچال رو باز کرد گوشت سبزی و لوبیا رو روی میز گذاشت از توی کابینت قابلمه در آورد همه ی وسایل رو سریع حاضر کرد.



اینم برنج البته چون دیره می تونید گوشت رو توی زودپز بزارید اینم زودپز برقیه

به زودپزروی کابینت اشاره کرد

- ببخشید به زحمت افتادید من میرم اتاقمو تمیز کنم تا غذا حاضر میشه.

نه نه من جارو می زنم هنوز تا شب وقت داریم.

نه شما خسته می شید نباید کار زیاد انجام بدید من بیشتر بهمدیریت شما در خانه احتیاج

دارم.

با گفتن

این حرف جارو رو که وسط پذیرایی برداشت و به طرف اتاقش رفت...همه جارو جارو کرده

بود از قبل..ازاینه میگفتم به مدیریتم نیاز داره قند تودلم آب شد

#پارت ۵۴

منم غذا را بار گذاشتم و ظرفهای کثیف و کابینت ها رو تمیز کردم کف آشپزخانه خیلی

کثیف بود باید تمیز می

کردم یکی یکی صندلی ها را بیرون بردم و میز را حول دادم یک دفعه دکتر فریاد زد

چکار میکنی دختر مگه تو قلبت ناراحت نیست چرا چیزهای سنگین رو جابجا می کنی به

خودم بگو انجام می دم.

به طرفم آمد منکه از فریاد اولش کمی ترسیده بودم سرجام خشکم زد خیلی ترسیده بودم

فکر می کردم که نباید

دست به چیدمان منزلش بزنم.. جلو آمد کمی بغض کردم -بخشید می خواستم زیر میز و

-حرفمو قطع کرد

-بخشی مثل اینکه ترسیدید..

-نه مهم نیست

-باشه پس کنار ب ایست من جابجا می کنم گفتم که شما فقط دستور بده

از لحن حرف زدنش آروم شدم لبخندی زد و میزو بیرون کشید دلیل فریادش را فقط بیماری من و بی احتیاطی من

اعلام کردخیالم راحت شد که بخاطر این موضوع سرم داد کشیدبعد دست به کمر نگاهم کرد

\_خب حالا می خواهید چکار کنیدبانوو؟ ازباتو

گفتنش خندم گرفت اونم خندید \_می خوام کف

آشپزخانه رو بشورم.

\_باشه فقط چیزهای سنگین مال منه دیگه تکرار نکنم چند قدم برداشت و دوباره رو به من

گفت - لیز نخوری سرم رو کج کردم

\_چشم هرچی شما بگید.

دوباره رفت داخل اتاقش.

مایع زد عفونی و سفید کننده ریختم کف آشپزخانه و شروع به شستن کردم بوی مایع نفسم

را تنگ می کرد با

روسی روی بینیم را گرفتم و سریع شست و شوی کف رو آب کشیدم اما نفسم تنگ تر می شد. از آنجا بیرون آمدم

می خواستم برم حیاط هوای تازه نفس بکشم اما از سگ داخل حیاط می ترسیدم. پنجره را باز کردم و هوای سرد صورتم را نوازش می کرد نفس عمیقی کشیدم.

خانم آزادی؟

به عجله صورتم را به طرف دکتر برگرداندم

بله دکتر بفرمایید.

اونجا چکار می کنید هوا سرده سرما می خوری.

بینیش را چند بار بالا کشید بالا

این بوی چیه.

بو؟ آها بوی مایع سفید کننده است پنجره رو باز گذاشتم حالا از بین میره.

با نگرانی جلو آمد

- چرا رنگت پریده مشکلی داری.

جلوتر آمد و نگاهی دقیقتر به من انداخت.

خدای من به خاطر این بوی لعنتی نفست تنگ شده آره.

نه دکتر خوبم چیزی نیست برای یک لحظه احساس کردم قلبم ایستاد جلو آمد روبروم

ایستاد

- اخه من نمی فهمم تو تنها بیماری هستی که به حرفهای دکترش گوش نمی ده نیازی

نبود اینجوری خودتو اذیت

کنی.

\_صندلی رو آورد و پنجره رو تا آخر باز کرد.

\_بشین کمی استراحت کن دیگه نمی زارم کاری انجام بدی.

\_نه من خوبم بخدا خوبم فقط یک لحظه بود.

اخمش توهم رفت

\_همین که گفتم تو بگو چکار کنم من انجام می دم. بشین همینجا چند دقیقه دیگه کارهای

اتاقم تمام می شه.

\_از این حرفش ناراحت شدم سرم را پایین انداختم و سکوت کردم می ترسیدم بگه برگرد

خوابگاه و من این لحظات

شیرین با او بودن را از دست بدم وقتی دوباره رفت داخل اتاقش اشکم جاری شد.

طولی نکشید بای پتو برگشت سریع چشم هامو پاک کردم جلو آمد من که روی صندلی

نشسته بودمو نگاه کرد

- کمی استراحت کن الان میام خجالت

زده می خواستم بلند شم

- نه گفتم استراحت کن

رفت اتاقش پتوبه خودم پیچیدم و چشمهامو بستم چی می شد برای همیشه کنارش می موندم

کمی بعد درست به از اتاق بیرون امد کمرشو ماساژ می داد، نفسشوفوت کرد

- بالاخره اتاقم تمیز شد من میرم دوش بگیرم حالت بهتر شده؟

-بله خوبم

به طرف حمام رفت که صداش کردم - آقا امین؟

روی پاشنه به طرفم چرخید

-جانم کاری داری

وای جانم گفتنش قند تو ولم آب کرد خوبم

می تونم بلند شم؟ خنده ای کرد

-بله البته کار سنگین نکنی ها صبر کن اول این میز رو ببرم تو آشپزخانه که راحت باشید.

-میز و صندلی هارو چید و رفت حمام. برنج را آماده کرده و خورشت رو هم نگاهی کردم و

کمی چشیدم تا از خوشمزه بودنش مطمئن بشم.

نیم ساعت بیشتر طول کشید که امین از حمام بیرون آمد.

ساعت از یک گذشته بودمیز رو چیدم و غذا را کشیدم حوله به سر وارد آشپزخانه شد نفس

عمیقی کشید.

-به به چه بویی چند وقتی میشه بوی غذا از این خونه بلند نمیشه باید خیلی خوشمزه باشه.

همینطور که موهاشو خشک می کرد سر میز نشست منتظر بود که غذا رو بکشم مثل بچه ها

آرام و قرار نداشت

موهای مرطوبش روی پیشانیاش جا خشک کرده بودند. چقدر زیبا شده بود. کاش اگه نمی شه

زنش بشم برای همیشه مستخدمش باشم اینجودی هر روز می بینمش.

سالاد رو روی میز گذاشتم و غذا رو کشیدم و سرمیز بردم با ذوق و خنده  
دستاشو به هم می کشید

-به به چه باسلیقه معلمومه که هنرمندی ممنون رها خانومم باز از حرفش لبخند  
زدم

-خواهش می کنم نوش جان بفرمایید.  
شروع به خوردن کرد

از حرف های یک ساعت پیش دکتر خیلی ناراحت شده بودم می ترسیدم این آخرین بار  
باشه حتما بعد نهار میگه که دیگه کاری ندارم به من میگه برم آخه از دستم عصبانی شده من  
که تقصیری نداشتم می خواستم خونش تمیز باشه این قلب لعنتی من باید این موقع بگیره.  
میلی به غذا نداشتم میخواستم از آشپزخانه برم بیرون دکتر سرشرا برگرداند.

-کجا بیا غذاتو بخور سرمو کج  
کردم و آرام گفتم:

-راستش میل ندارم من میرم پذیرایی اگه اجازه بدید.

-با تندی از سر جایش بلند شد یک دستشو به کمر گذاشت.

نخیر اجازه نیست اول نهار بعد استراحت بعد کار تازه کار زیادی نداریم درسته اومدی به من  
کمک کنی ولی قرار

نیست چیزی نخوری تازه من به عنوان دکتر معالجت به تو امر می کنم همیشه غذاتو بخور  
حالا بیا بشین.

یکی از صندلی هارو عقب زد و من به ناچار نشستم سرم و پایین انداختم. برای خودم سر میز بشقاب نداشته بودم

کمی نگاهم کرد بلند شد بشقابی آورد برنج و کشید گذاشت جلوم خورشت وسط گذاشت و نشست

- بفرمایید من بلد نیستم خوب پذیرایی کنم. از اینکه بلندحرف زدم ببخشید.

برای اینکه نگاهم به نگاهش گره نخورد سرم را پایین انداختم و چندقاشق خوردم دکتر خیلی با اشتها غذا می خورد

بعد از خوردن غذا تشکر کرد بلند شد که ظرف هارو بشوره کهمانع شدم.

\_خواهش می کنم این کار سبکی می تونم انجام بدم.

\_باشه اشکالی نداره پس من میرم برگهای توی حیاط رو جمع کنم.

\_چی حیاط به این بزرگی می دونید چقدر طول می کشه.

خنده ای کرد که ته دلمو لرزوند

\_نه بابا همه جارو تمیز نمی کنم فقط روی پله ها و کمی جلوتر رو تمیز می کنم زود تمام می

شه...باغبان میاد که ماشالله اونم کاربراش پیش آمده

ظرفها کم بود زود شستم و رفتم داخل حیاط به دکتر کمک کنم به اطرافم نگاه کردم سگ

نبود با خیال راحت جلو رفتم.

آقامین اجازه بدین کمک کنم. کمر راست کرد - نه لازم

نیست.

ولی توجه نکردم.

بر گهارو ریختم توی جعبه باد سردی می وزید زمستان داشت از راه می رسیدناگهان یادم آمد که تازه از حمام

بیرون آمده و بدون لباس گرم یا کلاه مشغول تمیزی حیاطه باشتاب گفتم:

\_دکتر بدون لباس گرم آمدید بیرون هوا خیلی سرده تازه سرتونخیس بود.

\_نگران نباشید سردم نیست سرم خشکه از این جهت ممنون..درضمن منو امین صدا کن  
سرمو پایین انداختم

\_ چشم..ولی باید چیز گرمی می پوشیدید.

\_ولش کن سخت نگیر حالا می ریم تو خونه.

بی توجه به حرف دکتر به داخل خونه رفتم و از چوب رختی جلوی در کاپشنشو رو آوردم. کاپشن رو بغل کردم و

بویدم بوی عطرش به مشام رسید. از در خارج شدم. و چند پله پایین رفتم که باز با صدای سگ دکتر جیغ زدم سگ داشت به من نزدیک می شد که نمی دانستم برم داخل یا به طرف امین برم راه برگشتی نداشتم سگ کنارم قرار گرفته بود و چند قدم با من فاصله داشت.  
پا به فرار گذاشتم سگ هم دنبال من.

دکتر کمک کنید بلند بلند جیغ می زدم دکتر که متوجه من شد به سرعت به طرفم دوید تا من کمتر بترسم بهش

رسیدم من دور دکتر می چرخیدم و سگ هم دنبال من و اصلا به حرف دکتر گوش نمی داد تا بالاخره با فریاد دکتر سگ آرام شد.



آرام گفت:

\_نترسید من اینجام نمی دونم این سگ چرا اینجوری می کنه.  
دکتر نگاهی به من انداخت مثل بید می لرزیدم زدم زیر گریه و با فاصله خیلی کم کنار دکتر ایستادم دکتر نگاهی به من انداخت

- فهمیدم چرا اینجوری می کنه بسه گریه نکن کفشها خط قرمز داره اینم حساسه

\_هه هه هه ولی این کفش و شما برام خریدید

\_باشه گریه نکن اون رفت گریه نکن دیگه کاپشن رو از

من گرفت ولبخندی زد

- مرسی داشتم یخ می زدم

اشکامو پاک کردم لبخندی زدم کمک کردم برای نظافت حیاط بالاخره حیاط تمیز شد.و به داخل برگشتیم.امروز مطب تعطیل بود دکتر گفت:

\_خانوم آزادی برید کمی استراحت کنید خیلی خسته شدید منم خسته ام میرم اتاقم در ضمن

کلید روی دره می تونید قفل کنید تا راحت بخوابید \_ممنون خسته نیستم.

\_به هر حال نمی خوام خسته بشید باید استراحت کنید.بعداستراحت بقیه کارهارو انجام می دیم.

\_بله چشم هرچه شما بگید.

با رفتن دکتر من که خیلی خسته بودم رفتم داخل اتاق ولی در رو قفل نکردم اگه در رو قفل

می کردم یعنی بهش

اعتماد نداشتم روی تخت دراز کشیدم و خیلی راحت به خواب رفتم همیشه قبل خواب  
باخودم خیلی کلنجار می

رفتم بعد مدتها این اولین باری بود که راحت خوابیدم وقتی چشم باز کردم نگاهی به ساعت  
روی دیوار انداختم

خدای من ساعت شش بود تند تند بلند شدم و از اتاق خارج شدم دکتر توی آشپزخانه  
مشغول خوردن چایی بود.

\_بفرمایید چایی حاضره

لبخند گشادی زد

- معلومه خیلی خسته بودی؟

\_بله ببخشید مثل اینکه خیلی خوابیدم.

\_نه اصلا تا شما صورتتونو خنک می کنید من چایی میریزم.

بعد از شستن صورتم به آشپزخانه رفتم امین برام چایی با بیسکویت گذاشت.

\_بفرمایید بانو.

از لحن حرف زدنش خجالت کشیدم.

\_ممنون راضی به زحمت شما نبودم. راستی طبقه ی بالا رو هنوز تمیز نکردیم.

\_لازم نیست تا شما خواب بودید من همه چیز رو مرتب کردم البته اونجا کار زیادی نداشت

آخه کمتر مورد استفاده قرار می گیره بعدا برید ببینید فقط جاروی اینجا مونده.

کارهای طبقه ی اول تمام شد به اتفاق دکتر برای دیدن طبقه دوم رفتیم خیلی مرتب و تمیز بودچند اتاق داخل

راهروی تقریبا پهن که با فرشهای گران قیمت پوشانده شده بود دکتر در اتاقها را یکی یکی باز کرد و به من نشان

دادچقدر زیبا همه مجهز به تخت و سرویس بودند واقعا تمیز و مرتب اون روز موفق به دیدن اتاق دکتر نشدمو بعد از

اتمام کارها آماده شدم تا به خوابگاه برگردم کیفمو سرشونم انداختم امین مشغول مطالعه بود

- کجا میرید ؟

شالمو مرتب کردم -

راستش خوابگاه

ازجاش بلند و کتابو روی میز وسط مبلها گذاشت - باشه خودم می رسونمت

نه راضی به زحمت نیستم اخمی کردو به

طرف اتاقش رفت - این چه حرفیه میزنید

آماده شم میام

به اصرار منو به خوابگاه رساند.

چه روز خوب و به یاد ماندنی بود ... برای وجود عزیزی که دوستش داشتم غذا پختم نظافت کردم و یک روز کامل

کنارش بودم هنوز وجودم انجاست مثل اینکه چیزی تو اون خانه جا گذاشته بودم  
آره قلبم اونجاست همه ی ماجرا را برای دوستانم تعریف کردم آونها هم از خوشحالی من  
شاد شدند.

فردا خودم به خانه ی دکتر رفتم البته کفش طیبه رو قرض گرفتم تا این سگ کمتر دنبالم  
بدوه و منم هی جیغ بزنم از ایفون صدای دلنشینو شنیدم.

\_بله

\_سلام منم رها

\_اه بله رها خانوم بفرمایید نترسید سگ رو بستم راحت داخل بشید

- ممنونم

بعد از باز شدن در وارد شدم مسافت زیادی را باید می رفتم تا به در امارت برسم درختان  
سربه فلک کشیده شاخه

هایشان را در هم کشیده بودند و راهرویی از درخت روبه روم بوداز سکوت اونجا کمی  
ترسیدم و به سرعت دویدم اما زود نفسم گرفت.

مجبور شدم آرام به راهم ادامه بدم بیست قدمی برنداشته بودم که امین به پیشوازم آمد آخی  
چقدر خوب داشتم از ترس می مردم ماشین جلوی پایم ایستاد با لبخند همیشگی.

\_سلام بیا بالا.

\_سلام ممنونم..راضی به زحمت نبودم چشماشو

بست ولبخندی زد

\_راه زیاده گفتم خسته می شید..

\_سوار شدم نگاهی از عمق وجود به من انداخت و به چشمانم خیره شد.

\_ترسیدی دویدی؟

سرمو پایین انداختم گونه هام داغ شد از خجالت الان میگه چقد ترسوه

\_راستش کمی ترسیدم

خنده ی کرد ..هنوز محو صورتم بود

\_حالت چطوره دیروز خیلی خسته ات کردم ببخشید

\_نه نه اصلا خسته نشدم از اینکه زحمت کشیدید و آمدید پیشوازم ممنونم.راستش از راه طولانی ترسی ندارشم خلوتی اینجا باعث شد کمی بترسم

\_می دونستم که می ترسی به همین دلیل آمدم دنبالت ماشینو حرکت دادواقعا به فکرمنه .با این فکر ذوق کردم

چند لحظه بعد به در ورودی رسیدیم ..ازماشین پیاده شدیم قبل از من وارد شد دهانم باز مانده بود یعنی به من

توجه می کنه می دونه ترسیدم از کجا؟ازاین توجه تو فضا بودم - بفرمایید داشتم صبحانه می خوردم اگه صبحانه نخوردی بیا همه چیز آماده است.

\_ممنون خوردم.

\_باشه پس می تونی لباسهاتو عوض کنی راحت باش کاری نداریم انجام بدیم فقط باید منتظر مهمونهای از خود

راضی‌مون باشیم ساعت یازده می‌رسند باید بریم فرودگاه دنبالشون ازاینکه جمع می‌بست دل  
 تو دلم نبود یعنی حسی به من داره یا به خاطر ادبشه  
 لباسهامو عوض کردم و به آشپزخانه برگشتم و گفتم:  
 -آقا امین پس نهار چی؟  
 لبخندی زد لازم نیست کاری انجام بدید از بیرون می‌یارم دلم نمی‌خواد زیاد کار کنی گفتم  
 که فقط دستور بده من  
 اجرا می‌کنم من زیاد بلد نیستم چطور پذیرایی کنم همین... غذا از بیرون ولی چیدن میز و  
 سالاد و میوه و شیرینی با شما خوبه  
 وای خدا باورم همیشه از من مدیریت می‌خواد دلم قلبی ویلی می‌شد.. لبخندی زد  
 \_بله خوبه.  
 دکتر برای رفتن به فرودگاه ساعت ده آماده شد. بوی عطرش همه‌ی ساختمان را معطر  
 کرده بود. شلوار لی آبی و بلوز  
 سفیدی پوشیده و کاپشن مشکی چرمش را روی دست انداخته بود. مشغول شستن میوه‌ها  
 بودم و از زیر چشم به  
 او خیره شده و هزار بار قربان صدقش می‌رفتم. چقدر خوش پوش این بشر دلم برایش ضعف  
 رفت کاش می‌توانستم برایش اسپند دود کنم. کاش از دل من خبر داشت تو این فکرای  
 شیرین بودم که کنارم حسش کردم رها خانوم شما بامن نمیاد؟ شیر آبو بستم به طرفش  
 چرخیدم  
 -راستش کار دارم شما برید

لبخندی زدوبه من خیره شد ته دلم لرزید ناخواست محو چشمای هم شدیم

- تنهایی نمی ترسی؟

آب گلومو قورت دادم سرمو به طرفین تکون دادم -نه نه ...برید

نمی ترسم باهمون لبخند چشماشو بست

-باشه پس من میرم مواظب خودت باش سگو باز میزارم درم ازداخل قفل کن که نرسی

- چشم نمی ترسم

خب من دیگه بهتره برم دیر شد

بارفتنش م عظیمی روی دلم نشست ایم مرد هیچ وقت مال من نمیشه..

میوه هارا داخل ظرف صورتی کریستال گذاشتم میز نهار را آماده کردم غذا هم به سفارش

دکتر به در منزل آوردند

غذا را داخل ظرفهای زیبا که همه صورتی بودند چیدم. همه چیزی برای ورود مهمانهای دکتر

عزیزم آماده بود. ساعت

یک ظهر بود که با صدای دکتر فهمیدم مهمانها آمدند به پیشوازشان رفتم و در ورودی را باز

کردم دکتر آرام سلام

کرد و من هم آرام جوابش را دادم مهمانها وارد شدند دومرد کهیکی از آنها مسن و دیگری

جوانی بیست و هشت یا

نه ساله به نظر می رسید و خانومی همراهشون جوان و کم سن اما مغرور ... با راهنمایی دکتر

مهمانها به سالن

پذیرایی راهنمایی شدند بعداز اینکه با شربت آلبالو پذیرایی کردم باراهنمایی من به طبقه ی دوم رفتن چند دقیقه

بعد دوباره برگشتند.مرد مسن و جوان هر دو با خوش رویی با من صحبت می کردند اما دختر جوان خیلی مغرور و بی

ادب صحبت می کرد که کمی دلگیر شدم.اما به خاطر دکتر به روی خودم نیاوردم دکتر با وجود من خیلی راحت کنار مهمانها نشست و گاهی اوقات به من سر می زد.نهار که حاضر شد همه چیزو مرتب سر میز چیدم دکتر هم کمک

کرد از دیدن میز و چیدمان آن راضی بود و با لبخند رضایت آمیزی گفت

- مطمئن بودم که سربلندم می کنی بانوی هنرمند.

لبخند رضایت آمیزی زدمو لبمو خوردم از اینکه راضی به نظر می رسید خوشحال شدم

مهمانها به سر میز راهنمایی شدند من که از میز نهار خیالم راحت بود که همه چیز مرتبه به داخل آشپز خانه رفتم

روی یکی از صندلی ها نشستم سرم را روی میز گذاشتم چشمهاموبستم.

چند دقیقه بعد دکتر وارد آشپزخانه شد آرام گفت:

\_چرا تشریف نمی یارید سر میز نهار؟ با حرکت

دست گفتم:

\_مرسی میل ندارم شما بفرمایید.

ابروهاشو در هم کشید



- یعنی چی میل ندارم این همه زحمت کشیدی بیا دیگه زشته.

\_نه خواهش می کنم راستش حالم خوب نیست

باهمون اخم صندلی عقب کشید یهو دستمو گرفت ..وای خدا...ته دلم خالی شد

- بینمت چته قلبت اذیت می کنه ؟

-نه خوبم فقط خجالت می کشم اینجوری راحت ترم شما برید به مهمونا برسید

زیر نگاه عمیقش داشتم ذوب می شدم

\_نه سرم کمی درد می کنه مهم نیست همینجای چیزی می خورم.

\_باشه هر جور راحتی فقط گرسنه نمایی.

\_باشه چشم از اینکه به فکرم بودید ممنونم دستمو رها

کرد

یعنی میشه مهرم به دلش بشینه از آشپزخانه بیرون رفت چقدر مهربان ودوست داشتنی به

فکر من بود.بابی

اشتهایی چند قاشق غذا خوردم بعد از تمام شدن نهارشان دکتر اولین سری ظرفهارو آورد که

من متوجه شدم

نهارشان تمام شده برای جمع آوری ظرف ها رفتم دکتر هم به من کمک می کرد که گفتم:

\_شما زحمت نکشید من جمع می کنم.

\_تنهایی؟! اینها خیلی زیادند کمکتون می کنم.

هر دو از سر جمع کردن میز باهم تعارف می کردند. که دختر جوان که حالا اسمش را فهمیده بودم با بی ادبی کامل گفت:

\_امین جان چرا شما این وظیفه مستخدمتونه...زیادی بهش رومیدی امین نگاهی به من انداخت و لبش را گزید متوجه ناراحتی من شد و رو بهش کرد و گفت:

\_نه آرینا خانوم ایشون همکار منه و ویزیتور مطبه چون تنها بودم برای کمک به من این زحمت رو کشیده تازه خانوم

آزادی دانشجوی هنره و نقاش ماهریه چند تیکه ظرف رو برداشتم وبه آشپزخانه رفتم تحمل چهره ی مغرور اون

دختر رو نداشتم دکترهم با چند ظرف دنبالم آمد.دختر زیباییبودچشم درشت وقهوه ایی قد بلند وکشیده با تاب وشلوارک مثل اینکه خجالتم سرش نمی شه.

\_رها خانوم من واقعا معذرت می خوام ببخشید آرینا دختر بی ادبیه اینو همه می دونند.

باور کنیداگه می دونستم اینجوری میشه اجازه نمی دادم امروز اینجا باشید

بااینکه خیلی ناراحت شده بودم لبخند زورکی زدم

\_نه نه مهم نیست من ناراحت نشدم ایشون حق دارن فکر کردن من مستخدم شمامم البته اشکالی نداره.

با خنده ی زورکی خیال دکتر رو راحت کردم و به پذیرایی برگشتم دکتر تا آخر میز را بامن تمیز کردودختر فقط

نزاره گر ما بود... امین اسرار داشت ظرفها رو داخل ظرف شویی بزاره اما مانع شدم به سالن برگشت ظرفها رو داخل

ظرفشویی گذاشتم داخل فنجان های زیبا که لبه آنها طلا کاری شده بود چایی ریختم اول به آقای مسن بعد جوان و

امین و در آخر به آرینا تعارف کردم با این کار حرصشو در آوردم. می خواستم به آشپزخانه برگردم که امین صدام کرد.

\_رها خانوم شمام تشریف بیاریدو به جمع پیوندید خسته شدید.

\_نه ممنون هنوز کمی کار دارم.

\_عیبی نداره بعدا کارها رو انجام میدی وقت برای کار کردن زیاده بیا بشین به ناچار دعوتشو

پذیرفتم و کنارش نشستم اما خودم راجمع کردم که بهش نخورم.

#پارت ۵۷

آرینا با ناز گفت:

\_خانوم امین گفتن که نقاشید درسته؟

\_بله نقاشی می کشم ولی به ماهری که دکتر گفتن نیستم.

دکتر وسط حرف ما پرید.

\_نخیر ایشون دارن تعارف می کنند واقعا من نقاشی هاشو ستایش می کنم. کارهای ایشون

خیلی ارزشمنده. انقدر

واقعی به نظر می رسه که آدم رو به عمق خودش می کشه.

من خوشحال و سربلند از تعریف امین و آرینا عصبانی و اخمو ادامه داد.

\_دکتر مثل اینکه شما به خانوم آزادی خیلی ارادت دارید مگه ایشون بجز یه منشی برای شما چیز دیگه ایی هستند؟

از حرف آرینا ناراحت شدم امین هم چهره اش درهم ریخت و جواب داد.

\_نخیر من به همه ی هنرمندان و آدم های صبور و با ادب ارادت دارم حالا فرقی نمی کنه چه سمتی داشته باشه.

از نظر شما اشکالی داره؟ ارینا پاروی با گذاشتو موعای لختو نسبتا بلندشو به عقب زد

\_نه اشکالی نداره ولی....

روش اونور کرد..نگاه تمسخر آمیزی به ما کرد پوزخندی زد آقای ناصری همون مرد مسن گفت:

\_دکتر جان خب چکار می کنی با کارو درس شنیدم تخصصت رو گرفتی؟

\_بله البته دوست دارم ادامه بدم و بیشتر پیشرفت کنم.

\_آفرین آفرین بچه های من که به فکر درس و تحصیل نیستند دل به این پول های بی زبان من خوش کردن که البته پول و شهرت جای علم رو نمی گیره.

آرینا ادامه داد

\_پدر جون امروز پول حرف اول رو میزنه نه علم.

پسر همراهشون که مودب به نظر می رسید در حال خوردن میوه بود پاروی پاپا گذاشت و گفت

-البته بد نیست آدم ی مدرکم داشته باشه هر چند تجارت موفقحرف اولو میزنه پول داشته باشی سوادم داری حوصله این بحث هارو نداشتی و آرام گفتم -میشه برم

سرشو چرخوندطرفم نگاه کوتاهی ه من کرد - باشه برو

بلندشدم وروبه جمع کردم

-باجازتون

ازاون جو خفقان آور خلاص شدم

-ساعت شش بعد ظهر مهمان ها برای رفتن به ویلای خودشان آماده شدند با رفتنشون

کارهای عقب افتاده رو انجام دادم و حاضر شدم امین با دیدن من جلو آمد و گفت:

-می خواهی بری؟

-بله اگه اجازه بدین مرخص می شم بهتون زحمت دادم.

-نه چه زحمتی امید وارم تنونسته باشم کمک حالتون باشم دستی به پشت

گردنش کشید وخندید

-بله البته کمک و لطف بزرگی در حقم کردید سپاسگزارم بانووو بی اختیار از لحن حرف

زدنش خندیدم..سرشو کج کرد و به من خیره شد

-خب حالانمیشه نرید شام رو با من بخورید می دونید؟..تنها غذا بهم نمی چسبه.

-نه ممنون راستش دیرم میشه از غذاهای ظهر مانده روی شعله ی کم گذاشتم گرم بشه

بخورید

-نه خواهش می کنم نرید خیلی تنهام بعد شام خودم می برمتون.

از نگاهش دلم ریخت روزگرم سیاه شد عجیب عاشق این مرد شدم - باشه می مونم کیف دستمو روی این گذاشتم.. شام حاضر کردم میزو چیدم .. با اشتهای زیادی شروع به خوردن غذا کرد و من نگاهش می کردم میلی به غذا نداشتم و با قاشق بازی می کردم باید همه ی حرکاتش را به ذهن می

سپاردم تا خاطره ای باشد برای زنده ماندنم می دانم که دست نیافتنیست.

سکوت رو شکست.

\_رها خانوم؟ چرا غذا نمی خوری این دو روز ندیدم چیز زیادی بخوری واقعا همیشه اینجوری غذا میخوری؟ به خودم آمدم

\_بله گاهی اشتها کم میشه نمیدونم چرا؟ قاشق را

توی بشقاب گذاشت

\_تا حالا بین بیماران قلبی نشنیدم کم اشتها باشند البته بعضی ها از پیری ولی شما هم جوانید و هم ناراحتی قلبتون

خیلی حاد نیست فقط عصبی شدن باعث درد می شه...بخورید غذاتونو

این حرفو دستوری به من گفت

جوابی نداشتم به زور شامم را تمام کردم می خواستم ظرفها رو بشورم که اجازه نداد

\_خودم می شورم شما برید حاضر شید دیر می شه

به ناچار ظرفها رو رها کردم و آماده شدم هر دو از منزل خارج شدیم بین راه فقط از پذیرایی

امروز تعریف کرد گوشه همراهش به صدا در آمد.

...بله بفرمایید...سلام بابا حالت چطوره ...ممنون منم خوبم چه عجب یادی از ما کردید؟...خیره با صدای عصبانی و بلند گفت:

...چی چی می گید شما

...پا روی ترمز گذاشت و ترمز شدیدی کردم که کمر بند نبستم پرت شدم جلو دستی

متوقف شدم ..حین حرف زدن به من نگاه کرد...

کنار خیابان نگه داشتو فریاد زد.

...نمی فهمم از کی تا حالا برای من تصمیم می گیرید مگه من بچهدوساله ام دستاشو تکان می

داد و با موهای سرش

ور می رفت.شما باید با من درمیان می گذاشتید من از این کارها نمی کنم.

گوشی رو قطع و پشت ماشین پرت کرد.با تعجب نگاهش کردم خیلی ترسیدم سرش رو

روی فرمان ماشین گذاشت و

زیر لب حرف می زد ولی چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم از ناراحتیش عذاب می کشیدم

نمی تونستم حتی برای چند ثانیه ناراحتیشو بینم به ناچار پرسیدم.

...دکتر اتفاق بدی افتاده؟ چرا اینجوری بهم ریختید؟

...سری تکان داد

...اتفاق بد! از بد بدتر خانوم دارند دستی دستی ریشه من رو می سوزانند.

کمی تکان خوردم و روبه روی او نشستم وبا نگرانی گفتم:

...آخه چی شده که اینجوری اعصاب شما رو بهم ریخته؟

-بله پدرم زنگ زده به من میگه عروس خانوم رو دیدی؟ با تعجب پرسیدم

- عروس خانوم یعنی کی؟

-خب معلومه آرینا رو می گه

با دست پیشونیشو ماساژ می داد

-خب مگه چیز بدی گفته؟

-آریتا خانوم تازه ازدواج کردند دیگه؟ با عصبانیت

رو به من کرد و فریاد زد:

-نخیر ازدواج چه احمقی با این دختر خود خواه ازدواج می کنه.

-پس چی؟ ببخشید من منظور شما رو نمی فهمم.

-خب معلومه بابام زنگ زده میگه ما در مورد ازدواج شما از زمان بچگی حرفهامون زدیم

باید باهاش ازدواج کنی.

از شنیدن این حرف دنیا رو سرم خراب شد بدنم شل و بی حس شد سرم به تنم زیادی می

کرد.خودم را به صندلی تکیه دادم ..قلبم تیر کشید..بی اختیار با صدای بلند گریه کردم یاد

ازدواج زورکی خودم افتادم واینکه باک سختی

امینو پیدا کرده بودم حالا باید از دستش بدم اصلا نمی فهمیدم توی چه موقعیتی قرار داشتم از

این همه بدبختی به سرم می بارید خسته شده بودم دکتر فکر می کرد از اینکه سر من فریاد

کشیده ناراحت شدم هول شده بود دستمو گرفت

-منو ببخشید سرتون دادزدم گریه نکنید خواهش می کنم نمی دونستم چکار می کنم اخه

خیلی ناراحت بودم...



به سختی خودم را کنترل کردم.

\_مهم نیست اگه می شه منو برسونید خوابگاه حالا می خواید باهاش ازدواج کنید؟

کمی آرام شد و ماشینو به حرکت در آورد

- نه بابا کی با این دختر ازدواج میکنه مگه دیوانه ام؟ دوروزه پیرم میکنه

کمی خیالم راحت شد به خوابگاه که رسیدیم گفتم:

\_نگران نباشید منم مثل شما توی چنین موقعیتی گیر کرده بودم ولی به لطف خدا و کمک

سعید داداشم نجات پیدا

کردم.خدا بزرگه تازه شما مرد هستید و می تونید از حقوق خودتون دفاع کنید از ماشین

پیاده شدم.

\_خداحافظ

با صدای گرفته صدام کرد خانوم

آزادی \_سریع چرخیدم

- بله

- مگه شما به زور...

ادامه نداد

-بله ولی هرچی بود تمام شد لبخندی به

چهره ی غمزدش نشست

\_ خدارو شکر ...به خاطر همه چیز ازت ممنونم برام دعا کن بد گیر افتادم \_خداحافظ

رفت و منوبا هزار غم تنها گذاشت از دور غیب شدن ماشینش و در انتهای خیابان می دیدم  
اشک امانم را بریده بود

دویدم و از پله های خوابگاه بالا رفتم. صبح با هزار امید و آرزو اونجا را ترک کرده بودم و حالا  
با هزار غصه برگشتم

خدایا التماس می کنم اونو ازم نگیر وارد سویتیمان شدم بچه ها خوشحال به استقبال آمدند و  
سوال پیچم کردند..

طیبه-.. رها رها چی شده بگو چه خبره

بغضم ترکید و خود را به آغوش نسیم پرت کردم و سفت فشردم به زانو نشستم و زار زار  
گریه کردم تا چند ساعت

بچه ها نگران سوالی از من نپرسیدن اشکهام خشک شده بود ولی قلبم مثل باران می بارید  
آسمانم نامردی نکرد و با

من گریست... کمی آرام شدم و لیوان آبی که طیبه دستم داد خوردمو با گریه همه چیز را  
گفتم.

بچه ها بجز افسوس و نگرانی چیزی نداشتن به من بگن آرام و قرار نداشتم به چه سختی  
پیداش کرده بودم و به چه آسانی دارم از دستش میدم.

صبح با کسالت سر کلاس حاضر شدم. ساعت چهار مثل همیشه سرکارم بودم اما غمگین و  
افسرده دکتر موقع ورود سلام کرد و بدون احوال پرسوی وارد اتاقش شد پایان کار با خدا  
حافظی ساده ای رفت. همه ی وجودم زیر اخمایش و سکوتش خورد شد..

شکستن قلبم و احساس کردم اشک تو چشمانم حلقه بست با ناراحتی در مطب و قفل کردم و به خوابگاه برگشتم کمی پیاده رفتم و آرام وبی صدا به حال خود گریستم.

آخه خدا این چه سرنوشتیه که من دارم یک لحظه خوش نمی بینم آخه چرا امروز با من حرف نزد چرا؟ چرا؟

با این سوال های بی جواب به خوابگاه رسیدم، حتی حوصله صحبت با دوستانم رو نداشتم اونها هم منو درک می کردند و سکوتم را نشکستند.

چندروز همین طور گذشت و من نمی دانستم رفتار دکتر چرا عوض شده حتی با آقای امیری

که گذاری شوخی می کرد و حرف می زد سرسنگین شده بود. هرچقدر سکوتش و می دیدم بیشتر زجر می

کشیدم. کاش کمی جرات داشتم و بهش می گفتم دوستش دارم و بدون اون هیچ و پوچم افسرده و بیمارم اما جرات نداشتم.

زمستان از راه رسید گاهی برف کمی می بارید و گاهی باران از رفتار سرد دکتر به تنگناه رسیده بودم می خواستم

استعفا بدم ولی دلم نمی آمد خودم و از دیدنش محروم کنم.

باید خودمو برای امتحانات ترم آماده می کردم... ولی افکارم نا آرام بود از طرفیم نمی خواستم نمره هام کم بشه و

جلوی بچه ها و استادهام حقیر شم حداقل باید این یک مورد رو پیروز بشم...

دوماه گذشت و رفتار دکتر هیچ تغییری نکرد... منو از لبخند کوتاهش محروم کرده بود... چقدر سنگ دل یعنی تا حالا

نفهمیده چقدر دوستش یا بهش علاقه دارم... چرا اینقدر نگران و آشفته به نظر می رسه؟ آه هرکس تقدیری داره نمی شه با تقدیر جنگید اینم بخت منه کسی نیست حرف دلم را بفهمه یا چاره ای بیندیشه

من تنهای تنها بودم.

یک روز عصر دکتر به مطب آمد آرینا هم همراهش بود از دیدنش شوکه شدم سر جام خشکم زد دکتر سلام کرد

ولی من قادر به جواب نبودم به زحمت از سر جام بلند شدم و آرام جوابش را دادم.

آریتا سلامی با عشوه به من کرد و رو به دکتر گفت:

\_امین جان اتاقت کجاست؟

امین راهنمایش کرد. آرینا جلو افتاد و خودش از پشت سرش حرکت کرد.

ای خدا چی شنیدم اون، اون به دکتر گفت: امین جان نکنه پیشنهاد پدرش رو پذیرفته و به همسری قبولش کرده

خدا یا نه نه طاقتشو ندارم.

با صدای زنگ دکتر قدمهای آرام و لرزانی برداشتم و وارد اتاق شدم وقتی وارد شدم هردو می خندیدند - بله آقای دکتر؟

دکتر رو به من کرد و پشت میزش نشست

\_خانوم آزادی لطفا دو تا قهوه ی داغ برامون بیارید ممنون میشم

- چشم همین الان

ارینا بانازو عشوه ابروی بالا انداخت

خوبه امین جان همه منشیته هم مستخدم خونت عجب زرنگیکه قه خندید

امین نگاه تندى به من کرد

-نه ارینا این چه حرفیه می زنی

منتظر نمودم بیش ازاین تحقیر بشم برام مهم نبود مستخدم امین باشم ولی حرف این

دختره ی لوس برای تحقیر

من بود از اتاق بیرون آمدم به آشپزخانه رسیدم بغضم ترکید آره همه چیز تمام شد این

دختره پولدار از اون سر دنیا

با یکبار دیدن دکتر صاحب شد و من؟ من بیچاره باید تا آخر عمر حسرت بخورم کاش منم

پول داشتم و با پول می خریدمش توی این مدت نفهمید که من عاشقش هستم چطور قبول

کرد با این دختر ازدواج کنه چه قهه قهه میزنند

حالا من باید برایشون قهوه ببرم اه چقدر بدبختم...اینکه اون شب ناراحت و عصبی شد از حرف

باباش!!

اشکمو پاک کردم و کمی آب به صورتم زدم تا سرخی چشمام از بین بره قلبم ریتم

ناهماهنگی داشت توی سالن

انتظار چند بیمار نشسته بودند.قهوه را به داخل بردم و روی میز دکتر گذاشتم تحمل

دیدنشان را نداشتم ازاتاق

خارج شدم بیماران را راهنمایی کردم آرینا تا آخر کار دکتر اتاقشمنوند خوبه حالا ازش متنفر بود که اینجوری رفتار

می کنند اگه دوستش داشت چی چجوری رفتار می کرد. ساعت نه شب بود که بیماران رفته بودند هر دو از اتاق خارج شدند دکتر جلو آمد.

\_ خانوم آزادی من و آرینا قراره با هم ازدواج کنیم اینم کارت دعوت با حضورتون خوشحالمون کنید.

از شنیدن اسم ازدواج چشمام تار شد و هیچ نفهمیدم... گوشام داغ کرده بود نفسم گرفت.. و چیزی نفهمیدم ..

وفتی به هوش آمدم روی تخت بیمارستان بودم دکتر روی سرم ایستاده بودو سرمو نگاه می کرد. چشمهام و به

سختی باز کردم نگاهم به نگاهش گره خورد اشک از گوشه ی چشمم متکای زیر سرم را خیس کرد.

با مهربانی گفت:

\_ چرا حالتون بد شد مگه نگفتم عصبی نشید نگرانی و استرس برات خوب نیست. نمی فهمم چه موضوعی شما رو تا

این حد ناراحت کرده که فشارت انقدر پایین باید چند روزی تحت مراقبت باشید.

قادر به صحبت نبودم و فقط اشک می ریختم.. وزیر حاله ی اشکتماشاش کردم اون دیگه مال من نبود می دونستم

که دیگه فرصتی برای دیدنش نخواهم داشت. ای کاش می فهمید همه ی نگرانی های من از  
اون وعشقمش که تو قلبم ریشه زده

خیلی حالم بد بود .. آقای داما هه ... امین .. آقای دکتر... رفتو به عروسیش رسید باتماس عمو  
خانوادم سریع به تهران رسیدن

پدر و مادر، سعید و آذین .. دلم نمی خواست بیشتر از این توی این بیمارستان بمانم از اینکه  
هر روز برای معاینه من

می آمد بیشتر عذاب می کشیدم اون که منو دوست نداره پس چرا انقدر برای بهبود حال من  
اصرار داره بهتره بره پیش آرینا جونش

سه روز بعد به خانه برگشتم... شکست خورده افسرده باقلبی پراز درد .. درد ازدست دان  
عشقم .. عشقی که

بایبرحمی تمام کارت عروسیشو به من داد ... به علت وخامت حالم دوباره بیمارستان بستری  
شدم باکسی صحبت نمی

کردم حتی با اعضای خانواده که نگران حال من بودند در این مدت همه به دیدنم می آمدند  
اما با جسم بی روحم روبه

رو می شدند. من وجود هیچ کدام و نمی خواستم نیاز من وجوددکتر بودو بس فقط اشک  
تسکینم می داد وقتی

مرخص شدم پدر و مادر تخت منو به اتاق خودشان بردند روزها و هفته ها می گذشت و من  
حضور کسی را احساس

نمی کردم نگاه می کردم ولی نمی دیدم. حرف می زدم ولی لب نمی گشودم... چهره ی زیبای  
دکتر یک لحظه رهام

نمی کرد... خنده ای آرینا یک لحظه راحت نمی گذاشت به راستی که با خیال او و چند ماهی  
که پیشش بودم زندگی می کردم.

بهار از راه رسید ولی یخهای قلب خسته ام هنوز آب نشده بود. سعید و آذین برای اینکه  
خنده بر لب من بیاورند شکلک ها و حرکات عجیبی از خود در می آوردند

شوخی می کردن حتی تو سر کله ی هم میزون ولی فایده نداشت حتی حسرت زندگی سعید  
و آذین رو می

خوردم. چرا من نباید مثل اینها به عشقم برسم چرا؟

چرا باید سحرم من از زندگی غمو غصه باشه؟ چرا باید با ی نظر عاشق مردی بشم که تو این

مدت عشق منو ندید ؟ چرا باید اینقدر دلم بگیره ؟

نفهمیدم چطور بهار از راه رسید درخت گیلاس پر از شکوفه های صورتی شده بود. گاهی زیر

درخت می نشستم. اوهم سوز دل منو بیرون می داد و باد شاخه هاشو به رقص در می آورد

صداش غمگین و شکننده بود. هوا هنوز کمی سرد بود شبها توی حیاط زیر درختم می نشستم

و به ماه خیره می شدم... حس می کردم ماه امینو می بینم سعید در تمام این مدت مراقبم بود.

- رها جان عزیز داداشی چرا این کارو باخودت می کنی ؟ فقط به ی نقطه خیر

بودم جوابی نداشتم - رها عزیزم نمی خوام حرف بزنی ؟ باز سکوت

گلم بگو چی آزارت میده ؟

چشمامو بستم واشک آروم راهشو پیدا کرد ، هق هق کردم گاهی دلداریم می داد و از



زندگی و زیبایی هاش صحبت می کردو گاهی هم از تلخی هایش گاهی هم کنارم می نشست و سکوت می کرد.

خانواده نگران تر شدن به چند روانپزشک نشان دادند و برای بهبودی من هر کاری کردند بابا برام یکسال با هزار بدبختی و پارتی مرخصی تحصیلی گرفتتا بعد از بهبودی درسم روادامه بدم.

خونه ی ما دیگه اون خونه ی شاد و سرحال نبود اونهام لحظات سختی را سپری می کردند...مدام ی آهنگ تکراریو وگوش می دادم

دوستانم همه ی ماجرا را برای خانواده ام گفته بودندحالا تمام سعیشون این بود که دکتر رو از یاد ببرم ولی عشقش

در خون و گوشت من جای گرفته بود یک عشق زود گذر نبود.

اوایل اردیبهشت بود که سعید و آذین صاحب پسری زیبا مثل خودشان شدند.این اتفاق کمی روحیه منوعوض

کرد.بعد چند ماه به حرف آمده بودم.تنها حرفی که به زبانم آمد این بود بچه رو بغل کردم و بوسیدم به سعید نگاه کردم

- اسمش و امین بزارید

چشم سعید و اعضای خانواده گشادو دهانشون باز مونده بود مامان جلو آمدو با گریه بغلم

کردو سرشو بالا گرفت

-خدایا شکر ت رها حرف زد

بابا که، کنارم ایستاده بود سرمو بغل کردو بوسید آذین روی تخت کمی خودشو جابجا کرد

ولی رها ما اسم براش انتخاب کردیم

ازبابا ومامان جدا شدم بچه رو بوسیدم دادم سعید ..بچه رو گرفت

- داداش فدات بشه تو به خاطر این بچه حرف زدی نگاه مهربانی به آذین کرد

ولبخندی به روی همسرش زد -باشه گلم اسمشو امین میزاریم آذینم راضیه بابغض

به آذین چشم دوختم وگفتم

-نه اشکال نداره همون اسمی که انتخاب کردید بزارید

-آذین با وجود دردی که داشت نشستو دستمو کشید

-رها جان هرچی تو بگی امینم اسم قشنگیه اگه حالتو خوب میکنه چرا که نه

با رضایت آذین دوست خوبم بعد ازماه ها لبخند محوی زدم ..دستشو فشوردم

-ممنونم آذین تو خیلی خوبی

با اینکه برای بچه اسم انتخاب کرده بودند بخاطر روحیه من پذیرفتند و اسمش امین

گذاشتن

امین کوچولو حسابی روحیهه مو عوض کرده بود.حتی به جای آذین ترو خشکش می کردم

شبها که گریه می کرد اولین کسی بودم که بغلش می کردم

اگه تا صبح بی تابمی کرد سر پا می ایستادم و توی بغلم تابش می دادم.گاهی سعید وقتش

را در اختیارم می

گذاشت و منو برای هوا خوری بیرون می برد. شبها که تنها می شدم به یاد دکتر و شکست  
سختی که خورده بودم تا

صبح می گریستم ..همش باخودم می گفتم چطور نفهمید عاشقشم چطور اینقدر با من مهربان  
بود ؟

چطور قبول کرد ازدواج کنه اونکه راضی نبود صبح با چشمان پف کرده ام همه می دانستند  
که شب سختی را گذرانده ام...تمام مدت با این آهنگ سر کردم کی مژگن تو دلمو شکست  
رودلم روهرچی ک هست بگو مژگن تو کی چشماتو بست بگو کی مژگن منه که بمیره برات

تورور جوری ک هستی بخواد شده

دیونه ی خاطره هات چه جوری غید این

عشق وزدی چه جوری بد شدنو بلدی

حالا که دل بستم

توی خوای بریجواب دلمو ندی می بینی

غم تو چشمامه نرووو هنوزم عطر تو باهامه

نروووو می دونی بی تو نمیشه ..بمون همه

چی خاطره میشه نرووو این تنهایی منو

دیونه کرده کجایی توهنوز توی خاطره

هایی مژگن عکسای خوب دوتایی برگردی

کاش به منی

ک بی تو اشکاش داره میریزه گوشه ی  
چشماش مٹ اون روزا عاشق من باش یادت  
نیست می دونم دیگه اسم منو نداری دیگه  
اسم منو هرچه ک بود دیگه رفتی دل کندی  
چه زود واست آسونه

ولی

واسه من ساده نبود

چه جوری غید این عشق وزدی چه

جوری بد شدنو بلدی

دو ترم از درسم عقب افتادم ولی هنوز روحیه خوبی نداشتم... نزدیک شروع ترم بود که  
سعید کنارم نشست

-رها جان وقتشه بری به دریات برسی

مشغول کشیدن نقاشی رنگ روغن ازمین بودم قلمو روی بوم کسیدم -سعید جانم ؟

دیگه نمی خوام ادامه بدم

سعید جلو آمدو قلمو از دستم گرفت به صورتم خیره شد کمی اخم داشت

-یعنی چی رها ؟ یادت نیست چقد تلاش کردی برای قبولی دانشگاه چطور می خوای این  
زحماتو نادیده بگیری

.؟قوی باش با زندگی باید جنگید ..برو به درست ادامه بده... نزار چیزی مانع پیشرفتت بشه

..اون آقا داره زندگیشو می کنه

تو چرا نکنی تو چرا موفق نشی برو بجنگ با قدرت ..الان که حالت خوب شده باید برگردی  
همینطور به بوم نقاشی خیره بودم و سرمو روی گردنم انداختم -نمیشه داداشی نمی  
تونم

قلمو روی میز کنارم گذاشت و باصدای محکمی که بلندهم بود غرید  
-رها بسه دیگه به خودت بیا ..من خودم عاشق آذین بودمو هستم بدون اون ناقصم می دونم  
چی می کشی ..ولی باید ادامه بدی برو ازاین حالو هوا بیرون بیا چشمامو بستم اشک آرام  
غلطید ازروی گونه هام

به اصرار سعید و خواهش پدر و مادر سال جدید سر کلاس حاضر شدم.تصمیم گرفتم عقب  
افتادگی درسم را جبران

کنم..هه هه ..منم با این دانشگاه رفتنم یک روز میرم یکسال نمیرم واحد زیادی برداشتم تا  
مشغول درس باشم

گاهی یعنی بیشتر وقتها فکر دکتر آزارم می داد و در کارهای روزمره ام خلاء ایجاد می  
کرد... گاهی وقتا هوای مطب

ومی کردم انگار قلبمو چنگ می زدند بارها تا مطب پیاده می رفتم ولی جرات ورود نداشتم  
..فقط خدا می دونست من ..من عاشق ..من مجنون چه می کشم دیگه رهای گذشته نبودم

و پرواز برام معنا نداشت دکتر پر پرواز من بود که آرینا از دستم بود

سعی می کردم با کتابهایم سرگرم شوم و فقط برای دانشگاه و خرید کتاب و وسایل نقاشی از  
خوابگاه بیرون می

رفتم... با تکرار خاطره ها روحم آزار می دید ، ولی انگار این آزارو دوست داشتم  
 بابا ومامان دو هفته یکبار به دیدنم می آمدند گاهی هم سعید واگه هواهم خوب بود آذین و  
 امین کوچولو رو با

خودش می آورد.از دیدن سعید و حرف های شیرینش خون در رگهایم جاری می شد.  
 در این مدت چند خواستگار خوب داشتم اما همه رو رد کردم.حتی آقای محسنی چند  
 خواستگار فرستاد فهمیده بود من عاشق و دل باخته دکتر بودم

گاهی منو به منزلش دعوت می کرد.آیدا دخترش سال اول دندانپزشکی بود خیلی با هم  
 صمیمی شده بودیم.

من با فکر دکتر زندگی می کردم نمی تونستم قبول کنم اون مال کس دیگه ایه.

عاشق برف بودم و هر وقت برف می بارید سرم را از پنجره بیرون می بردم تا زره های سفید  
 برف روی صورتم

بنشیند.

" ای کاش زره ای برف بودم و بر روی زمین فرود می آمدم و در آغوش پر حرارت زمین  
 آب می شدم،

فرو می رفتم در خاک و بر سر دانه های گل رز می نشستم تا شاید با محبت من گل زیبایی  
 شود.سر بالا بیندازد و به زیبایی خود بنازد.اون وقت من از وجودم خوشحال می شدم " هفته  
 ها گذشت ومن با غم دلم کنار آماده بودم فکر کردن به امین برام مثل،نفس کشیدن حیاتی  
 بود...بابی حوصلی درس می خوندم هر کاری می کردم خودمو قانع کنم که امین مقصر

نبود...اون که از علاقه ی من به خودش بی خبر بود ..فایده نداشت سر کلاس چنان رفتار می کردم که

منو برج زهر مار صدا می کردن این حرفو طیبه بهم زد گفت اینجوری صدام می کنند ..منم همینو می خواستم...

دوست نداشتم به هیچ پسری روبدم یا جلب توجه کنم ..روزها سپری می شد پاییز با همه ی سرماش و دلتنگیش

کوله بار بست و رفت و جاشو به زمستان سرد و یخی داد بارش برف شروع شد..

برف تند تند به صورتم می زد برای خرید وسایل نقاشی رفته بودم.مقواهای بزرگ نقاشی و چند مدل را داخل کیسه

ی بزرگی گذاشتم واز لوازم التحریر زدم بیرون هوا کمی تاریک شده بود سرعتمو زیاد کردم سرم پایین بود تا برف چشمهامو را آزار نده \_ببخشید آقا حواسم نبود.

\_شما ببخشید منم حواسم نبود.

مرد هم نشت و مقواهارو جمع کرد یک لحظه

صدای مرد قلبم و لرزوند

اخمی کردم چشمامو کوچیک کردم ... به ذهنم فشار آوردم عجیب این صدا آشنا بود!!

نمی خواستم خیال بیخودی کنم وسایلو داخل کیسه جا دادم

نمی خواستم صاحب این صدا رو..بینم چرا که دلم پر می کشید هوای یک عشق کهنه

...عشقی که با همه ی وجودم عجین شده بود بلند شدم - ممنون بابت کمکتون

خواهش می کنم بازم عذر می خوام سرمو بلند  
کردم...

خدای من!!

چی میبینم؟ خودشه؟ خودشه؟ قلب یک لحظه از حرکت ایستاد دستمو دراز کردم تا تکیه  
گاهی پیدا کنم تا نقش بر

زمین نشدم خودم به دیوار تکیه دادم تا نیفتم اشکم آروم غلط خورد گونه هامو خیس کرد  
مات و مبهوت نگاهش

کردم نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم انگار زمان متوقف شده بود

..انگار تو هوا بودم .. اونم با تعجب به من نگاه کرد

\_خانوم آزادی شماييد؟

حالتون خوب نيست ؟

دستم شل شد و کیسه ی لوازم باز افتاد ..خم شد و برداشت - به من خیره شد

-رها چته قلبت درد می کنه؟ انگار

لال شده بودم...

-چرا گریه ؟

من چندبار برای دیدنتون آمدم خوابگاه گفتن رفتی شهرتون بیاید سوار ماشین شید کمی

جلوتره دارید خیس می شید



مهربانیشو نمی خواستم ..درسته قلبم روحم مطلق به خودشه ولی اون دیگه مال من نیست  
..به سختی زبان باز کردم - ممنون خودم میرم

چترشو باز کرد و گرفت روی سرم

- آقای محسنی نمی دونم چرا با من سر سنگین شده از ش خواستم شماره منزلتونو به من بده  
ولی ایشون سر باز

زدند خواستم دوباره بیایید سر کار اما آقای محسنی گفتند:دیگه قصد کار کردن ندارید.

\_حالا چطورین؟ حالتون خوبه؟ یریز سوال می پرسید نمی دونست هر لحظه من داغونت تر  
می شم از نداشتنش؟؟ به سختی جواب دادم.

\_بله من دیگه قصد کار کردن ندارم خداحافظ

کیسه رو از دستش کشیدم با سرعت شروع به دویدن کردم همچنان باصدای بلند گریه  
کردم ..سر خیابان ماشین

گرفتم سوار شدم به خوابگاه رفتم مدام ذهنم مشغول بود دوباره دیدمش خدایا چرا انقدر  
عذابم میدی تا می خوام

فراموشش کنم دوباره سر راهم سبز میشه.توی این چند سال که عاشق او بودم نه شبم شب  
بود نه روزم روز ..همه کابوس بود و بس.

تصمیم گرفتم هر طور شده فراموشش کنم هر چند خودمو گول میزدم ...

" امشب دلم برای داشتنت

پر که نه

پرپر میزند  
برای بودند  
برای آغوش  
اینکه...

سرم را بگذارم روی شانه ات بعد  
ببینی که چه طور با همین شانه  
ات آرام میشوم"

صبح به دانشگاه رفتم سعی کردم خودم را مشغول کنم. تا ساعت دو بعد ظهر کلاس داشتم از  
دانشگاه خارج شدم

دوست داشتم کمی قدم بزنم. چند قدمی رفتم احساس کردم کسی تعقیبم می کنه برگشتم  
عقب و نگاه کردم بجز

سه تا خانوم کسی رو ندیدم. سوار اتوبوس شدم و به خوابگاه رسیدم خوابگاهم امسال عوض  
شده بود اما دوستانم عوض نشده بودند.

سر شام یک دفعه به یاد ظهر که به خوابگاه بر می گشتم افتادم احساس کردم که سانتافه  
مشکی با شیشه های

دودی هم در خوابگاه بود هم سر ایستگاه اما چون شیشه ها دودی بود نتوانستم داخل و  
بینم... چندروز به این

منوال خیلی ترسیدم.. باید به کسی بگم.. بجز عمو کسی دیگرو نداشتم گوشو برداشتم  
وشمارشو گرفتم

- الو سلام عمو جون
- به سلام رها جان خوبی دخترم
- بله ممنون .. شما خوبید خاله و آیدا خوبند.
- سلام دارن دخترم ... جانم کاری داشتی
- کمی منو من کردم
- راستش عمو .. احساس می کنم چند روزه ی ماشین دنبالم میکنه خیلی می ترسم
- دخترم شماره پلاکشو دیدی ؟
- نه ندیدم راستش ترسیدم فقط ی سانتافه ی مشکیه شاستی بلنده
- باشه دخترم، تو نگران نباش پیگیر میشم
- ممنون ببخشید مزاحم شدم
- خواهش می کنم عزیزم فقط نترس مچشو می گیرم هر کی که هست
- با خدا حافظی از عمو بچه ها ریختن سرم طیبه گفت:
- رها یعنی شکلشو ندیدی؟ جوان بود؟ پیر بود؟
- بی حوصله سر جام دراز کشیدم
- نه بابا اینقدر ترسیدم که نگاه نکردم آخه هر روز می دیدم کهاون دنبالمه.
- چند روز گذشت ومن با ترس از خوابگاه بیرون میزدم.. آقای محسنی زنگ زد.
- سلام دخترم.
- سلام آقای محسنی حالتون چطوره؟
- خوبم دخترم تو چطوری؟

\_ممنون خوبم.

\_زنگ زدم بهت

بگم اون ماشین دیگه مزاحمت نمیشه.

\_یعنی چی مگه فهمیدید کیه باهاش حرف زدین؟

\_بله دخترم اگه کاری نداری امشب بیا خونه ما تا با هم کمی صحبت کنیم.

\_اتفاقی افتاده؟

\_نه عزیزم چیزی نیست فقط آیدا گفته بیای به ما سر بزنی.

\_باشه چشم مزاحمتون میشم.

پس تا هوا تاریک نشده بیا خودم به خوابگاه زنگ می زنم اجازتو می گیرم خداحافظ

\_خداحافظ

تودلم آشوب بود آخه کیه اون؟

گوشی زمین گذاشتم سعی کردم با نقاشی خودمو سرگرم کنم ولی فایده نداشت..بچه ها

عادت منو می دونستن زیاد

پاپیچم نشدن..قبل از تاریک شدن هوا آماده شدم با اجازه مسئول خوابگاه رفتم خونه ی

آقای محسنی

آیدا مثل همیشه خندان به پیشوازم آمدودستشو حلقه کرد دور گردنم - وای رها جون سلام

خوش آمدی

-سلام ممنونم

وارد سالن شدیم خاله همسر آقای محسنی و آقای محسنی به پیشوازم آمدند با خاله روبروسی کردم

-سلام خاله ببخشید مزاحم شدم باز لبخندی

زد

-سلام عزیزم این چه حرفیه ..چه مزاحمتی بفرما بشین روبه عمو کردم

-سلام عمو ببخشید همش باعث زحمتم

-سلام عمو جان چه زحمتی

با تعارف آقای محسنی روی یکی از مبلها نشستم

بعد از چند دقیقه لباسهامو عوض کردم و به آشپز خانه رفتم آیدا مشغول درست کردن سالاد

بود بدون تعارف چاقویی برداشتمو مشغول خورد کردن کاهو شدم توی این مدت

انقدر خونه آقای محسنی رفت و آمد داشتم که مثل خونه خودمون راحت بودم

کارهای آشپزخانه تمام شد من و آیدا به جمع پدر و مادرش پیوستیم همه مشغول تماشای

تلویزیون بودند چند دقیقه نشستیم بعد بی اختیار پرسیدم

-عمو اون ماشین کی بود؟

آیدا تلویزیون رو خاموش کرد گویا همه منتظر سوال من بودند

\_دخترم من با حراست دانشگاه موضوع رو درمیان گذاشتم البته خودم هم نظارت کردم.

ولی گفتنش مشکله کمی روی مبل

جابجا شد اون کسی که تعقیبت می

کرد راستش .. دکتر سلیمی بود.

چشمام از تعجب گشاد و دستام شل شد گفتم:  
 \_ن..نه امکان نداره اون ماشینش بنزه نه سانتافه  
 \_درست می گید شما ، تازگیا این و خریده.  
 \_حالا دکتر چرا منو تعقیب می کرد؟ چکار داره آخه  
 \_دخترم دنیا خیلی کوچیکه میگن کوه به کوه نمی رسه آدم به آدمی رسه.  
 اشک روی گونه هام آرام غلطید. آخه چرا جلو نیامو و پنهان کاری کرد.  
 راستش امروز بچه های دانشگاه به من زنگ زدند و احضارم کردند با کمال تعجب دکتر رو  
 دیدم. بچه های حراست کم لطفی نکرده بودند و حسابی کتکش زده بودند.  
 بی اختیار از جام بلند شدم لبمو گاز گرفتم  
 \_چی کتک زدند آخه چرا چرا؟  
 دخترم آرام باش همه ی ماجرا رو برات تعریف می کنم.  
 \_باشه بگید توروخدا بگید حالش خوبه حالا کجاست تورو خدا حرف بزید...اینقدر بی تاب  
 شدم از کتک خوردنش  
 انگار خودم کتک خورده بودم لبام لرزید وهق هق کردم آیدا و خاله هم با نگرانی منو نگاه  
 می کردن  
 ازاینکه امین کتک خورده باشه خیلی ناراحت شدم...عمو دستاشو تکون داد  
 -دخترم حالش خوبه  
 آیدا بلند شد رفت با ی لیوان آب برگشت -رها جان  
 کمی آبخور حالت بهتر میشه داد دستم گرفتم و کمی

خوردم ولیوانو پشش دادم لیوانو گرفتو گذاشت رو

میز وسط ونشست

اشکامو بای دست پاک کردم وب عمو چشم دوختم

- خب نگفت چکارم داشته؟ چرا جلو نیامد و حرفشو نزد

- عمو آهی کشیدو ی ب نقطه ی خیره شد

- فقط گفت کارش داشتم می خواستم برگرده مطب منشی بشه .. با وساطت من آزادش کردن

..البته گفتم این راهش نبود ولی حرف دیگه ای نزد

- آخه چرا تعقیبم کرد خب میامد مستقیم به شما یا خودم می گفت

-چی بگم والا

خاله سینی چایی روی میز گذاشت روب من کرد

-رها جان دخترم همه ی ما می دونیم چه روزهای سختی و گذروندی عزیزم سعی کن این

موضوع برای خودت حل

کنی توام جونی باید شاد باشی وب روزهای خوب فکر کنی ...می دونیم سخته فراموش کنی

ولی عزیزم این عشق

یک طرفه بوده پس ب خودت مسلط باش سعی کن فراموشش کنی گلم تا کمتر عذاب

بکشی

در سکوت ب حرفاش گوش دادم ...حق با خاله بود امین مال من نبوده ونیست پس باید

سعی کنم گوشه ی ازذهنم

وقلبم نگهش دارم صبح با افکاری پریشان با خدا حافظی از خالههمراه آیدا وعمو راهی  
دانشگاه شدیم اول آیدا رو پیاده کردیم وگفت

-فراموشش کن مطمئنم ب زودی عشق در خونتو میزنه چشمکی زدو ازم  
فاصله گرفت

-فقط یادت باشه درو ب روش نبندی خندیدم  
عمو هم با خنده گفت

-شیطون خانوم برو ب درست برس ما دیرمون شد مسیر باقی مانده رو  
درسکوت خودمو نصیحت کردم

"رها فراموشش کن خاله راست میگه اون که از حس توخبر نداشت بسه دیگه دختر آه و ناله  
نکن اون رفته سر زندگیش پس توام زندگیتو بکن"

ازاین حرفا ک ب خودم گفتم خندم گرفت چه خودمو نصیحت می کنم..واقعا همون لحظه  
تصمیم گرفتم با احساسم

کنار پیام وفراموش کنم این عشق یک طرفه رو هرچند سخته..ولی من می تونم...باید  
بتونم...

ب دانشگاه که رسیدم با خدا حافظی از عمو راهی کلاسم شدم هنوز ب کلاس نرسیده طیبه  
دوان دوان به من رسید

-وای رها بیا استاد حاتمی میخواد تقسیم گروه کنهبرای پروژهنمایشگاه نقاشی..خدا کنه  
من بیفتم با تو همین طور ک راه کلاسو گرفته بودیم ادامه داد



- می دونی ک رنگ شناسیم افتضاحه  
 ابرو هامو در هم کشیدم لبخندی بروش زدمو دستمو رو شونش انداختم  
 -اول اینکه سلام دوم اینکه در عوض طراحت خوبه با هر کی باشی موفق میشی  
 هر دو ب کلاس رسیدیم صداو هم همه از کلاس شنیده میشد وارد شدیم بعضیها وسط کلاسو  
 بعضیها سر جاشون نشیته وایستاده بودن  
 محمد پسر شلوغ کلاس ک سنشم از همه بیشتر بود وپسرا مهندس صداش می کردن ومن  
 دلیلشو نمی دونستم معرکه گرفته بود  
 محمد- ب جان خودم گفته باشم من بادختر جماعت کار نمی کنم بهنام - بابا توام از  
 خداته حالا  
 بیتا دست ب کمر ایستاد وپشت چشمی نازک کرد  
 -نه ک دخترا دوست دارن با توا بی استعداد هم گروه بشن  
 کیفمو روی یکی از صندلیها گذاشتم وهر دو نظاره گر کل کلشونبودیم طیبه با آرنج رفت تو  
 پهلوم  
 -هی نظری نداری  
 چشمامو جمع کردم  
 -وای طیبه کلیه امو کندی چه می دونم استاد تقسیم گروه می کنه دیگه  
 محمد جلو آمد بخندی زد

-البته بین خانمهای کلاس میشه ب رها اعتماد کرد شاگرد اول و کارش حرف نداره خم شدو دست ب سینه ایستاد

- سلام عرض شد خانم رها خانوووم احسان زد پس سرش

- خودشیرین تا الان می گفتی با خانمها هم گروه نمی شی چی شد پس ؟

صاف ایستادو دستی ب پشت سرش کشید

-هوی عمو منظورم ک همه نبود

کلاس مثل بمب منفجر شد از خنده منم خندم گرفت باخنده گفتم:

- راستش من با آدمای تنبل واززیر کار درو کار نمی کنم آب توی جوب نمیره باهاشون

-چشمهای محمد گشاد شد وبادست زد توسینش

-نه تورو خدا من تنبلم ؟ من ؟

دیگه بچه ها روی صندلیاشون ولو شده بودن از خنده باحضور استاد

هرکس سرجاش نشست همه سلام دادیم

پشت میزش نشست عینک مستطیل شکل باقاب مشکیشو روی بینیش فیکس کردکیف

دستی چرم قهوه ایشو روی میز گذاشت

-سلام صبح بخیر

بلندی موهای جو گندمیش تا سرشانه میرسید وزده بود بالا ولی از فرق باز شده بود..

- خب خب قرار شد گروه بندی کنیم خوشبختانه تعدادتون زوج هست برای همینم

دوتا دوتا تقسیم کردم ..دلم

میخواه با طرحهاونقاشیاتون..بهترین نمایشگاه وبزنیم.. البته ی مسابقه هست بین شما  
 ...گروه برنده پنج نمره ی کامل از متن برای پایان ترم طلب داره  
 همه درسکوت ب استاد چشم دوختن ..استاد ورقه ای از کیفیتش درآوردو ب  
 نگاهش بین همه ی ما چرخوند  
 -طبق توانایتون تقسیم بندی کردم اعتراض پذیرفته نیست هرکس اعتراض کنه مستقیم بره  
 برای ترم بعد خودشو آماده کنه  
 استاد همیشه جدی بود از ته دل دعا کردم با آقایون هم گروه نشم اسامی خوانده می شد  
 طیبه وعسل هم گروه شدن.. یواش سرمو کنار گوشش کشیدم -خوش به حالت  
 لباسو کج کردو با کلافگی گفت -من  
 دوست داشتم با تو باشم  
 -خانم آزادی دلم  
 هوری ریخت -شما با  
 آقای بهرنگ  
 چشمامو بستن وسری از تاسف تکون دادم -استاد؟  
 نگاه کوتاهی ب من وبعد به کاغذ تودستش کرد  
 -بله اعتراض ک نداری ؟  
 خاک برسر،شدم دستامو تکون دادم  
 - نه نه استاد چه اعتراضی  
 محمد ازاون ته کلاس بلند شد گل از گلش شکفت

-ای ول استاد دستت مرسی از الان نمره ی مارو بدید چون تیم با با وجود رها خانوم برندس

استاد لبخندی زد ..برگشتم سمت محمد وبا اخم وقیا فه ی آویزان نگاهش کردم

- از الان بگم تنبلی کنی غید نمره رو می زنم خم شد باز دست به سینه ایستاد

-ای بچشم رئیس

باز کلاس منفجر شد از خنده ..من ناراضی و آقا محمد راضی وخوشحال

به ناچار پذیرفتم طی مدت تحصیلم دردانشگاه اولین کار گروهی من با ی آقا بود استاد چنان جدی برخورد کرد ک جرات اعتراض نداشتم

باصدای،استاد همه همه ی بین کلاس خاتمه یافت

-خب خانمها آقایون هرکس کنار هم گروهش بشینه کارو از الان شروع کنید

۱

این دیگه فاجعه ی قرن بود ...همه جابجا شدن ولی من تکون نخوردم چرا من برم بزار اون

بیاد ..دستم زیر چونم گذاشتمو ب تکاپوی بچه ها خیره شدم

-یاالله

سرمو چرخوندم... یا خدا چه پرو..محمد کنارم نشست ولبخند گشادی زد

-خوبی همکارو هم گروه و رئیس عزیز؟ اخمی

تحویلش دادم

- عزیز نه خانم آزادی .. اندرستن ؟ رومو  
بر گردوندم جوابشو شنیدم

- بله چشم اطاعت میشه پفی کردم  
ومشغول طراحی شدم

- خدا عجب گیری کردم این همه آدم باید این بچه پرو قسمت مابشه  
؟

سرش کشید کنار گوشم -

شنیدم چی گفتی ها شوکه

شدم با تعجب گفتم

- چه گوشای تیزی داری من که با خودم حرف زدم..

تک خنده ای کرد

چشام گشاد شده بود

-والابه خدا

باقیض نگاش کردم باصدای آرومی گفت:

-رها خانوم اینقدرام فکرمی کنی بد نیستما

رومو بر گردوندم عادت داشتم سر پا مشت میز کارم طراحی یا نقاشی می کردم سرو

چرخوندم ایشی نثارش کردم

..تا آخر کلاس خودخوری کردم

گروهها شروع کردن ب انتخاب طرح برای پروژه ولی من ب محمد بها نمی دادم هر وقت میامد درمورد طرح حرف

بزنه ب ی بهانه ای در می رفتم ..ولی خودم پنهانی دنبال طرح بودم ...و طرح انتخابیمو ب استاد اعلام کردم

همراه بچه ها روی نیمکت سرد حیاط دانشگاه نشسته بودم دستانم توجییم پالتوم بود که یهو عسل باچشمای گشاد شده به پشت سرم نگاه کردو گفت:

-یا حضرت عباس این پسره چرا اینقدر عصبیه ..آقا من می ترسم ازش

همه برگشتم عقب نحمد باقدنهای تندو محکم وصورت قرمز که فکرکنم ازسرما بود ..ولی نه انگار ازعصبانیت بود ب طرمان می آمد طیبه روبه بقیه گفت

-فکرکنم از دست رها شکاره

بیتا دستای یخ زدشو جلوی دهانش گذاشت وها کرد ک گرم بشه -رها چکار کردی این بیچاررو

ابروهامو بالا انداختم ولبمو جمع کردم

-کاری نکردم چه نی دونم چشه

هنوز حرفم تمام نشده بود که محمدو جلو پام دیدم دادزد -این چه

وضعشه رها

ازخشمش ترسیدم ولی خودمو نباختم دستام تو جیب مشت شد بلند صدمو روبروش ایستادم

-خانم آزادی یا رها خانوم...چه زود پسر خاله شدی اخن غلیظتری  
تحویلم داد

-مسخرشو درآوردی اگه نمره ی پایان ترم برای تو مهم نیست برای من مهمه صداشو بالا  
بردتر برد

-می فهمییی؟

چشمامو ازبلندی صداش بستم طیبه دست عسلو گرفت وروب بیتا گفت

-بچه ها بیاید بریم بزارید دوستان برای کارشون ب نتیجه برسن تا آمدم جلوشو بگیرم  
فرتی در رفتن ..ای بمیرید هرستونو منو بااین نره قول تنها گذاشتید ...استرس داشتم ب خو

دم مسلط شدمو به چشمهای عسلیش خیره شدم رو کم کنی بود نباید کم بیارم

-ها چته چرا داد میزنی معلومه نمره برام مهنه خب دارم کارمو می کنم

چشماشو ریز کردوی دستشو تو جیب شلوار جذب کتان قهوه ایش کرد وی قدم جلو آمد  
..نگاهش داشت ذوبم می

کرد ازش ترسیدم وعقب رفتم پشت زانوم خورد به نیمکت وناخواسته نشستم...اولین باری  
بود بعد از حسن بای مرد

غریبه تنها شدم البته بجز امین ک ازش ترسی نداشتم اون عشقم بود..

جلو تر آمد دستشو از جیبش بیرون آوروو به پشتی نیمکت تکیه داد فاصله ی کم حالمو بدو  
قلبمو آزارد می داد

سرشو پایین آورد باترس بهش خیره شدم ..خدا کسی ببینه چی فکر میکنه قلبم تند تند میزد  
وتیر کشید

-بین رها خانووم منم باید درانتخاب مدل وپرژه نظر بدم چرا تنهایی انتخاب کردی؟ حواست  
باشه ی تیم دونفره هستیم نه ی تیم یک نفره

-آخ

سریع عقب کشید چشمامو باز کردم رنگ نگاهش تغییر، کرد نگران پرسید

-چی شدی رها؟ رها به خدا قصد آزارتونداشتم

بافاصله کنارم نشست همه می دونستن قلبم گاهی اذیت می کنه ..سرمو

طرفم کج کرد

-رها خانوم خوبی؟ قلبته آره؟ چکارکنم برات قرص داری؟ یریز سوال می پرسید کمی

خندم گرفته بود ی بار رها صدام میکرد ی بار رها خانم نفسمو فوت کردم بیرون

-الان خوب میشه چیزی نیست

ازاینکه کسی وناراحت خودم بینم عذاب

می کشیدم بلند شدم اونم بلند شد انگار مراقبم بود هرلحظه نقش زمین نشم با فاصله ی کم

کنارم قدم می زد

-آقای بهرنگ ببخشید حق باشما ست انتخاب طرح وازاول انجام میدیم ..اگه اجازه بدی من

بر سرشو تکون داد

-نه لازم نیست من ب کار شما ایمان دارم ازاین ناراحت شدم منو نادیده گرفتید ازالان اجازه

بدید منم کمک کنم لبخند کمرنگی ب گذشتش زدم



-باشه برنامه ریزی کنید باکلاسمون تداخل نداشته باشه قدم زنان وارد  
راهروی طویل دانشگاه شدیم -رها خانوم

ایستادم یهو ایستاد جلو

-بین بی ادبی نباشه ولی من برام سخته یک ساعت خانوم بگم بعد تازه برسم رها...همون  
رها صدات می کنم توام محمد صدام کن خلاص

یک قدم جلو رفت بامزه سرشو ب طرفین تکون میداد -خانم...آقا...بابا  
بی خیال برگشت سمتم قه قه ای زد

-بیخیال پروژو و دنیا بیا بریم ی چیزی بخوریم مهمون منم یچیز گرم بخوریم میچسبه شمام  
حالتون بهتر میشه

درسته شیطنت ازسرو چهره اش میبارید ولی بی ادبی ندیده بودم ازش طی این مدت ک هم  
کلاس بویم ..

ی جورای احساس راحتی کردم کنارش البته بدون هیچ حسی ..همراهش رفتم صندلی عقب  
کشید

-بفرمایید رئیس

نشستم خندم گرفت از حرفش رفت با دولیوان قهوه وکیک برگشت فکرکنم نظر منم مهم  
نبود...صندلیشو با پاعقب

کشیدو سینی وروی میز گذاشت ..دستاشو به هم مالید وب من نگاه گذرایی کرد

-بخور که گرمه نپرسیدم چی میخورید چون بارها بابچه ها دیده بودم همینو سفارش می دی

از تعجب چشمام گشاد شد

-چی؟! تو ذاغ سیاه همو چوب میزدی؟ لیوانش جلو

کشید و لبخند کجی زد

-نه ب جان خودم

سرشو پایین انداخت و به لیوان توی دستش خیره شد - دروغ چرا بله

گیج شده بودم سرمو کج کردم که صورتشو ببینم

-بخشید منظور تون چیه؟

بالبخت بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد -هیچی بابا

بی خیال قهوتو بخور سرد شد

از اون روز به بعد همکاری ما شروع شد ساعات بیکار و به انجام دادن پروژه می پرداختیم قبل

از این فکرمی کردم بی

خیاله نسبت ب درس و تحصیل وقتی پشتکارشو دیدم فهمیدم بی خودی قضاوت کردم

..مودب و باوقار بود وقتی

باهم کارمی کردیم البته شوخی کردن جزی از وجودش بود ..ک منم با کارهاش ب خنده می

افتادم کلا ساعت خوشی درکنارش داشتم

چشمهای قهوای تیره ابروی پهلو راست بینی کمی استخوانی ولی خوش حالت لب ظریف ،قد

متوسط و کمی

چهارشانه..همیشه اسپرت ولباسهای مارک می پوشید

بعد از پایان کلاس راهی خونه شد کلاسم با دوستانم در خوابگاه متفاوت بود باید تنهایی  
برمیگشتم هو اتاریک بود

کنار خیابون ایستادم ک ماشین بگیرم ..از دور اونور خیابون توجهم ب ب ماشین جلب شد  
باز دلم هوری ریخت

مطمئن امین بود مگه قرار نشد دیگه نیاد اینجا تو این افکار بودم ک ماشینی مانع دیدنم شدو  
جلوی من ایستاد می خواستم رد بشم که با صدای راننده متوقف شدم

-رها خانوم سوارشید می رسونمتون

باتعجب سرمو پایین آوردمو داخل ماشینو نگاه کردم - ا... شما یید

مزاحم نمیشم

لبخندی زدو سرشو کج کرد و خم شد در جلو رو باز کرد

-بابا سوار شو چه مزاحمتی سرده هوا

نگاهی ب اونطرف خیابان کردم اثری از اون ماشین نبود شاید اشتباه کردم...

به ناچار سوار شدم

-ببخشید

دستیو کشیدو حرکت کرد -

خواهش می کنم بانووو این

پروژه باعث شد کمی

از حصری ک دور خودم

کشیده بودم باز کنم راحت تر

با محمد صحبت می کردم برف  
 پاکنو زد قطرات باران که ب  
 شیشه ی جلو میخوردو تمیز  
 کنه صدای جیر جیر شیشه بلند  
 شد افکارم با این صدا ب سمت  
 اون ماشین وامین رفت -  
 خوابگاه شماره چندی ؟ به  
 خودم آمدم

-ها...آها ببخشید باعث زحمت شدم شماره ۱۲ قه قه ای  
 کرد

-چقد تشکرمی کنی کاری نکردم که وظیفس

بخاریو زد وگرماشو روی من تنظیم کرد .. کمی جابجا شدم فضای ماشین برام سنگین بود  
 لبمو ازداخل خوردم سکوت بود وبوی عطر گرم و قطرات باران که ب شیشه می کوبید ..

آه امین چرا سرنوشت ما اینطور شد ینی توبودی ؟ اگه حرفی داری  
 چرا جلو نمیای ؟

بازدل سرکشم پرکشید سمت دکتری که طبیبم بود ونبود ..طیبی که حالمو بدتر کرده بود..

-بچی فکرمی کنی

باصدای آرامو بم محمد سرمو ب طرفش چرخوندم

-ها بله؟

لبخندی بالبای بسته زد نگاه گذرایی به من وبه مسیر پیش رو چشم دوخت

-هیچی انگار توفکری

-لبخند زورکی زدم

-هیچی...مهم نیست

نزدیک خوابگاه شدیم

-میگم بریم جایی شام بخوریم؟ هول

شدم ودستامو تکان دادم

-نه نه ببخشید باید سرساعت خوابگاه باشم ممنون از لطفتون لب پائینشو ب دهان

برد و سرشوبه سمت بالا و پایین تکان داد

- باشه پس ی وقت دیگه میریم...راستی فردا وقت آزاد شد بریم خرید برای کارمون

همین طور ک بیرونو دید میزدم جواب داد

-میشه خودتون برید

-چرا اونوقت؟ من تکی کار نمی کنم میتراسم ی چیزی بگیرم اعتراض کنی باید باهم بریم

با تعجب بهش چشم دوختم...حرفاش محکمو جدی بود...به ناچار گفتم

-آقا محمد من اینجا غریب نمیخوام کسی فکربد درموردم بکنه

..اجازه بدید با خانواده مشورت کنم

- تک خنده ای کردو دم خوابگاه ایستاد

- بچه ها گفته بودن اهل هیچ تفریحی با دوستان نیستی و خوابگاه دانشگاه دانشگاه خوابگاه تنها جایی که می روی
- بعضی وقت خونه ی استاد محسنی ..ولی رها مابرای خرید و کارمون بیرون میریم همین.. با خانواده صحت کن مطمئنم اجازه میدن
- باشه ببخشید قصد ناراحت کردنتونو نداشتم
- دستمو بردم روی دستگیره لبخند پهنی زد وی دستشو روی فرمان گذاشت
- توباهمه ی دخترایی که تا حالا دیدم فرق داری اخی ب پیشونیم نشست فکر کردم مسخرم میکنه - چطور؟
- بعضیاشون فکرمی کنن خانواده هاشون نیستن هرکاری می تونن انجام بدن ولی شما ب اعتماد خانواده خیانت نمی کنی ...واین صداقت باعث پیشرفتت میشه
- خودمو برای ی جنگ باهاش آماده کرده بودم ولی با این حرفش خجالت کشیدم درو باز کردم با خداحافظی پیاده
- شدم ..می خواستم درو ببندم
- رها؟
- ایستادم کارتی وگرفت طرفم
- این شماره ی منه می تونی برای خرید با من تماس بگیری البته بعد از اجازه ی خانواده
- بالبخندکارتو گرفتم وازماشین جدا وبه طرف در خوابگاه رفتم..وارد اتاق مشترکمون شدم
- بلند سلام دادم

- سلام برو بیچ

بعد از شنیدن جواب سلام لباسهامو عوض کردم شماره ی سعیدو گرفتم بعد چند بوق  
جواب داد

-جانم رها جان

از شنیدن صداش ب وجد آمدم

- سلام داداشی خوبی؟ امین کوچولی من چگونه آذین مامان اینا خوبن؟

صدای خنده هاشو قه قه هاش گوشمو نوازش داد

-صبر کن گل داداشی چرا ی ریز می پرسی؟ بله همه خوبن تو خوبی؟

خندیدم، کلیپسمواز سرمو باز کردم وموهامو رها روی شونهام ریختم

-منم خوبم داداشی

-جانم رها جان کاری داری؟

چند تارازموهامو با انگشت اشارم پیچ دادم

-راستش داداشی ..قرار گروهی ی پروژه طراحی ونقاشی کنیم برای نمایشگاه ...

-خب؟

-چیزه

-جانم پول لازم داری؟

دستامو تکان دادم

-نه نه ..پول نمیخوام ..راستش هم گروه من یکی از آقایونه ..

- خب؟

تندی ادامه دادم

البته استاد انتخاب کرده

-باشه گلم الان موضوع چیه؟ دمر

دراز کشیدم روتختم

- راستش داداشی باید باهم برای کارمون بریم خرید؟ می خواستم اجازتو

بگیرم

صدای قه قه هاش پشت گشوی بلند شد

-الهی فدای آبجی خوشگلم بشم چرا اینقدر نگرانی خب برو گلم

صداشو آرومتر کرد

-رها جان این خوبه اتفاقا نظراتتون اگه متفاوت باشه همو تکمیل می کنید مشکلی نیست

کارتو انجام بده..فقط چطور پسریه؟

-راستش بد نیست شوخه ولی مودبه..

-باشه گلم برو پروژتو تکمیل کن

با اجازه ی سعید کمی دلم قرص شد الان ک خانوادم در جریانن بهتره

طیبه ونسیم با خنده ی موزیانه ب من نگاه می کردن طیبه دراز کش مشغول مطالعه بود

خودکارشو گذاشت دهنش وبا خنده گفت:

-رها فکرکنم محمد دلباخته ندیدی چه خوشحال شد هم گروهش شدی؟



- از روی تخت بلند شدم رفتم طرفش ی پس گردنی نثارش کردم
- طیبه بار آخرت باشه ها من از این حرفا خوشم نمیاد کم مونده تو دانشگاه انگشت نمابشم هر سه خندیدن ادامه داد
- دلم بخواد اگه به نن پیشنهاد بده با سر قبول می کنم همه زدیم زیر خنده
- شب خواب به چشمم نیامد بدون توجه به ساعت گوشیمو برداشتم شماره ی سعیدو گرفتم بعد چند بوق صدای بم و خواب آلودشو شنیدم - رها تویی چی شده .؟
- هیچی داداشی .. راستش نگرانم
- از چی گلم ؟
- داداشی واقعا باهش برم خرید ؟
- با صدای آرامی که بقیه بیداز نشن جواب داد
- رها عزیزم نصف شب زنگ زد ی این پرسی ؟ برو گلم چرا اینقدر دودلی خب ی خرید سادس رهایی که من
- میشناسم قویه می دونم حد تو میشناسی و بارفتارت اونم مجاب به پیروی می کنی .. اونم ی آدمه مثل خوت دیگه نیبم ضعف نشون بدی برو بخواب گلم
- با حرفهای سعید آرام شدم گوشیمو قطع کردم وای ساعت نگاه کردم وای ساعت سه صبح بیچاره سعید ..
- صبح سر کلاس عملی طبق گفته ی استاد منو محمد کنار هم کارمونو شروع کردیم با صدای آرامی ک استاد نشنوه گفت :

-رها

-هُم

-لیست خریدو آماده کردم با خانواده صحبت کردی قلممو روی بوم

رقصان وبه آرامی حرکت دادم - اهم

اونم مشغول کارش شد خنده ی آرامی کرد

-ماشالله جواب دادنت در حد المپیکه ..هُم ..اهم ریز ریز

خندید

-آقای بهرنگ و خانمو آزادی بد نگزره ؟ سرمو بلند کردم دستچاچه به

استاد خیره شدم ادامه داد -خوبه حالا دوست نداشتید هم گروه بشید

محمد قبل من جواب داد -استاد موضوع درسیه

استاد دستاشو از پشت گره کرده و بین بچه ها راه میرفت و کارهاشونو دید میزد

-بله البته

تا پایان کلاس سکوت اختیار کردیم برای جلوگیری از هر نوع ضایع شدن ..البته محمد گاهی

ی چیزی میپروند که جو کلاسو عوض کنه...

پایان کلاس همراه محمد راهی مرکز خرید برای خریدن وسایلمون شدیم ...مغازه های

زیادی بودن که همه وسایل

طراحی و نقاشی داشتن محمد بدون توجه به همه ی مغازه ها به ته پاساژ رفت منم عین جوجه

اردک دنبالش،

وارد یکی از مغازهای بزرگی شدیم فروشنده که مرد جوان ولاغر اندام با دماغ عقابی بود  
 بالبخند از پشت میزش بیرون آمد  
 -به به جناب مهندس صفا آوردید  
 تودلم گفتم این بشر چیه که همه مهندس صداش می کنن ..محمد با مرد جوان دست داد  
 -سلام بهزاد جان خوبی؟ چه خبرا؟  
 بهزاد نگاهشو به طرف من کشید و جواب محمدم داد - سلامتی  
 ..معرفی نمی کنید؟

محمد سرش و به طرف من چرخوند لبخندی زد احساس کردم چشمای قهوایش برق خاصی  
 داره

-بله حتما ..ایشون همکلاسی من هستند رها خانوم قراره پروژه امون باهم تکمیل کنیم

رها بهزاد پسر خاله ی منسلام

دادم -سلام

بهزاد خیلی مودب دست به سینه شد -سلام

عرض شد خوشبختم

- به همچنین

محمد دستاشو به هم مالید و آروم گفت -رها

اینجا هرچیزی نیاز داریم هست

سرمو به علامت تایید تکون دادم اطرافو دید زدم محمد کنار بهزاد ایستاد..من مشغول جمع کردن وسایل چندتا

کاغذفابریانو وچند قلموی ابرنگ به شماره های مختلف وچند قلموی رنگ روغن و همینجوری مشغول بودم مغازه

بزرگ بود ازبین قفسه ها رد میشدمو وسایل مورد نیازمو جمع می کردم مغازه کم کم شلوغ شد سرم گرم کارم ک دوتا پسر باسرو

وضع دخترانه موهای بلند رنگ شده وزیر ابرو برداشته کنارم ایستادن با لوس بازی شروع به حرف زدن کرد

- بهنام میگم ازاین خانوم زیبا کمک بگیریم

پسر بهنام نام خندید سرشو به عقب زد که موهاشو عقب بزنه

-اوووراست میگی بین چه جیگریه ..

ازوقاحتشون ترسیدم ته دلم خالی شد الانه آبروم پیش محمد بره -ای جانم چه نازیم  
داره

دهنمو باز کردم که جیغ بزنم که یهو پسره دومتر پرت شد اونورو خورد به قفسه ها وتمام وسایلشون ریخت روسرش ازترس چمشمو بسته بودم مثل بید به لرزه افتادم صدای محمد وشنیدم که فریاد میزد -داری چه غلطی میکنی عوضی

چشمامو بازکردم دیدم افتاده به جون اونی که دستمو گرفته با مشت به سر صورتش می کوبید اونم فقط دستو پامیزد

اونیکی پسر از پشت با مشت ولقد به محمد میزد که چرخید طرفش وانم نقش زمین کرد  
بهزادهم به کمک محمد

آمدو از خجالت هردوشون در آمدند از ترس پشتمو به یکی از قفسه ها چسبوندمو باچشمهای  
پراز ترس وگریه نگرانه

دعواشون بودم بلاخره با بیرون انداختن اون دو مزاحم دعوا ختم شد محمد با گوشه ی لب  
خونی ولباسش از

شلوارش بیرون امده ودکمه هاش کنده شده بود خودشو به من رسوند

-رها خوبی نترس چرا گریه می کنی ؟

لبام میلرزید باچشمهای تار شده ازاشک بهش خیره شدم باورم نمیشد اینقدر غیرتی باشه

دستمالی وازجیبش بیرون کشیدو به طرفم گرفت -بگیر اشکاتو

پاک کن بسه رفتن دیگه دستمالو گرفتم وبه طرفش دراز کرد -

نمی..نمی خوام خون وپاک کن

چشماشو گشادکرد نگاهش تو صورتم چرخید دستمالو گرفت وگوشه ی لبشو پاک کرد ولی

همچنان نگاهش تو چشمای من قفل بود ..سرمو پایین انداختم -بخشید ..

بهزاد مشغول جمع کردن قفسه ها شد کلی خسارت دیده بود اشکامو با پشت دست پس زدم

از خجالت در حال ذوب

شدن بودم محمد به طرف بهزاد رفت ودر حال جمع کردن قلموها بود

-تقصیر تو نبود اون بیشعودا مقصرن که فکر کردن می تونن به هر دختری که رسیدن بهش بی احترامی کنن..

جلو رفتمو نشستم کارت پستالهای ریخته شده رو جمع کردم چندتا ازجعبه های گران قیمت آبرنگ شکسته بود خطاب به بهزاد گفتم

-آقا بهزاد ببخشید هرچقدر خسارت ایناشده پرداخت می کنم بهزاد لبخندی زد و ازمن گرفتشون

-نه بابا این چه حرفیه

محمد اخمی ب پیشونی داشت بلند شد یکی ازقفسه هارو سرجاش فیکس کرد

- شما چرا مگه شما مقصر بودید ؟ لبمو گزیدم

-آخه به خاطر من...

اجازه ادامه حرف به من نداد

- فراموش کن

با تمام خجالتم کمک کردم اونجارو مرتب کنن درپایان وسایل مورد نیازمونو برداشتیم

می خواستم حساب کنم که محمد مانع شد ازبهزاد عذر خواهی کردم وهمراه محمد راهی شدیدم بین مسیر فضای

ماشینو سکوت گرفته بود نمی دونم محمد به چی فکرمیکنه

..ازاینکه فکربدی در موردم بکنه در عذاب بودم ...سرمو به طرف خیابان چرخوندم به مغازه

ها وعابران پیاده نگاه می کردم -رها ؟

سرمو به طرفش چرخوندم .. خیلی راحت اسمو صدا می کرد ولیمن هنوز آقا رو کناراسمش  
حفظ می کردم سرمو به طرفش چرخوندم

- بله

همین طور که رانندگی می کرد وحواسش به رانندگیش بود نگاه کوتاهی به من انداخت

-بهش فکر نکن

سرمو به طرفین چرخوندم

-به چی ؟

- به اون مزاحما.. ازاین جور آدمای بی تربیت زیاد پیدا میشن نباید فکرتو مشغولشون  
کنی فراموش کن

ته دلم آروم گرفت بااین حرفش یعنی فکربد درموردم نداره لبخندی بالبان

بسته زدم - بابت کمکتون ممنونم

تک خنده ای کرد وبقه ای لباسش که دکمه هاش کنده شد بود و جمع کرد زیب کاپشنشو  
بالا کشید ..

-خواهش می کنم

کنار خیابون پارک کرد متعجب نگاهش کردم جواب نگاهمو داد - ازاینجا باید بریم دانشگاه

با این لباس قشنگ که نمی تونم برم پیاده شو بریم لباس بخرم

لبمو باز ازخجالت گزیدم بدون حرف قبل از محمد پیاده شدم ایستادم که پیاده شه با دوقدم

به حالت دو ماشینو از جلو دور زدو کنارم ایستاد

-خب بریم بانووو

باز من بودم سرخ شدم از خجالت

وارد مغازه ی نسبتا بزرگی شدیم بعداز خوش وبش با مغازه دار شروع به گشتن بین

رگالهای لباس کردیم محمد چند

قدم جلوی من بود ژاکت سورمه ای با یقه ی هفتی توجهمو جلب کرد بی اختیار دستمو جلو

بردمو لباسو بیرون

کشیدم وزیرروش کردم...جفت این لباسو تن امین دیده بودم غم عظیمی باز قلب بیمارمو به

چنگ گرفت -قشنگه

برگشتم پشتمو دیدم محمد بالبخند گشادی پشت سرم ایستاده بود فاصلش خیلی بامن کم

بود لباسو از دستم

گرفت وبه جای نگاه کردن به لباس محو نگاه من شده بود سرمو به زیر

انداختم - برم پرو کنم بینم

حرفی نزدم به طرف اتاق پرو رفت ولی من خشکم زده بود افکارمبه طرف امین کشیده شد

وبغض کردم اگه محمد

این لباسو پیوشه چی به روزم میاد؟ کاش برش نمی داشتم با صدای محمد به

خودم آمدم بالبخند

جلو ایستاده بود چرخ زد

-رها چطوره؟



سرمو بلند کردم چقدر این لباس به چهره ی سبزه وبانمکش می آمد ..یاد امین زندگیو زهرم کرده بود به زور لبخندی زدم

- خوبه خیلی بهتون میاد

دستی به لباسش کشید -پس

همینو برمی دارم

چرخید که بره تیز برگشت طرفم که ی قدم عقب رفتم ذل زد به صورتم

-رها چته ازچی ناراحتی ؟ سرمو به

علامت نفی تکان دادم

-نه نه ناراحت نیستم

فاصلشو کم کرد بامن وباصدای آرامی گفت

-نکن اینکارو غمت چندساله عذابم میده

به سرعت ازکنارم رد شدو به طرف فروشنده رفت ..چشمامو بستم چی گفت الان؟ ینی چی این حرفش ؟

تارسیدن به دانشگاه هر دوسکوت کردیم من توفکر حرف محمد واون با اخمی برپیشونی نمی دونم به چی فکر می کرد ؟

من که کاری نکردم یعنی ازمن عصبانیه ؟

کلی فکرکه راه به جایی نبرد مغزمو احاطه کرده بود به دانشگاه که رسیدیم قبل ازمن وسایل

وجمع کرد ومنم دست

خالی دنبالش راه افتادم تا پایان کلاس، دیگه از محمد شوخ و شلوغ کلاس خبری نبود منم  
در عذاب بودم گناه من چی بود؟

حالم بد گرفته بود از اینکه باز امین ذهنم و مشغول گروه بود کلافه بودم از بوفه ساندویچی  
گرفتم وبا ی بطری آب

رفتم روی نیمکت سرد و نمزده ی حیاط نشستم با حرص ساندویچمو گاز می گرفتمو به زور  
قورت می دادم...

خدا چرا عشق امینو تو دلم انداختی؟ چرا باید بعد از مدت‌ها حالا که اون زن داره مدام به  
خاطرم بیاری؟

اجازه ندادم اشکی که می خواست از چشمم فرار کنه بریزه، سرموروبه آسمان بلند کردم  
و چندبار پلک زدم هوای

سرد باعث از بین رفتن اشکم شد.. از دور نسیمو طیبه رو دیدم که به طرفم می آمدن پا روی  
پا انداختم و بازی گاز گنده زدمو آب و سر کشیدم طیبه نرسیده جیغ مانند غرید

-رها خانوم می دونی چقد دنبالت گشتیم چرا اینجا تو سرما نشستی

؟

نسیم هم مثل بچه ها لی لی کنان از روی سنگ فرشها می پرید -بازم فکرت مشغول  
عشق قدیمیته؟

هر دو به من نزدیک شدن جلو ساندویچمو مچاله کردم و انداختم توی سطل آشغال فلزی  
کنار نیمکت می دونستم

اگه بفهمند به امین فکر می کنم سرزنشم می کنند جواب دادم

- چی میگید برای خودتون دوست داشتم تو هوای آزاد باشم همین طیبه دستمو گرفت  
و کشید که بلند شدم

- تو که راست می گی حالا بیا بریم تو نمازخونه ی چرتی بزیم

- نسیم با خنده گفت

- توام که عشق خوابی

دوساعت تا شروع کالاس بعدی وقت داشتیم همراهشون رفتم واقعا طیبه تا خوابش برد منو  
نسیم هم ارم صحبت

می کردیم

نسیم همیشه با ارامش حرف می زد و گاهی با حرفاش آروم می کرد با دسته ی کیفش  
وررفت

- رها جان بین امین و فراموش کن بین احساس می کنم محمد خاطر تو می خواد  
باشنیدن این حرف چنان سرمو به طرفش چرخوندن گه گردنم صدا داد

- چی می گی نسیم مگه میشه ما فقط چندروزه با هم هم گروهیم همین مثل تو آرش  
لبخندی زد و دستمو گرفت و فشرد

- می دونم رها ناراحت نشو من خیلی وقته از نگاه های محمد به تو توجه خاصش نسبت بهت  
شک کردم ولی - اجازه ندادم دستامو از دستش بیرون کشیدم

- نسیم بس کن نمی خوام بشنوم من هیچ حسی بهش ندارم فکر نمی کنم اونم داشته باشه  
خواهش می کنم تماش کن

کیفمو چنگ زدمو به سرعت از نمازخانه بیرون زدم واقعا هوای تازه می خواستم تا قلب به  
آتش نشسته ام از عشق

امین خنک بشه دویدم سمت حیاط اشک دیدمو تار کرده بود برای اینکه از زیر نگاههای  
کنجکاو دختریو پسر در برم

تند تر دویدمو سرمو پایین انداختم از در خارج شدم که محکم به سینه ی کسی خوردم  
-بخشید

دوباره دویدم هرچقدر از پشت صدام کرد جواب ندادم نسیم خودشو به من رسوند و قبل  
از اینکه از دانشگاه بزنم بیرون از پشت بازو مو کشید

-رها صبر کن ببینم چرا می دوی فکر قلبتو نمی کنی؟ چرخیدم طرفش  
واشکمو با پشت دست پس زدم -ولم کن نسیم دست از سرم بردار راحتم  
بزارید..

- رها مگه چی گفتم فقط گفتم اجازه ندادم ادامه ی حرفشو بگه

-بسه نمی خوام بشنوم به سرعت از دانشگاه زدم بیرون نمی خوام کسی عاشقم بشه نمی خوام  
دوباره عاشق بشم

دیگه بسمه هدفم مشخص نبود از کنار خیابان راهمو ادامه داد که با بوق ماشینی دومتر رفتم  
عقب بادیدنش اه از نهادم بلند شد این چرا دنبالم آمده -رها سوارشو

- از ماشین فاصله گرفتم

-نه ممنون کاردارم جایی

با کمال تعجب دیدم از ماشین پیاده شده صدایش اینقدر محکم بود که ته دلم لرزید

-بهت میگم سوار شو قیافه

محمد وقتی جدی می شد ته

دلمو میلرزوند

در جلو باز کرد بدون اینکه نگاهش کنم به ناچار سوارشدم درو محکم بست

...چشمه این بشر؟

ماشینو دور زدو سوار شد و ماشین با صدای بدی از زمین کنده شد ..هنوز تند تند نفس می

زدمو قلبم کمی تیر می کشید

-چت بود؟ کسی اذیتت کرده؟

سرم پایین بود و بادسته ی کیفم بازی کردم -چیزی

نیست پوزخندی زد

-چیزی نیست واینجوری دویدیو گریه کردی؟

جوابی ندادم چی بگم؟ بگم نسیم گفته تو به منو نظر داری؟ چی بگم آخه؟

- نمی خوام حرف بزنی؟ بازم سکوت کردم

ماشینو پارک کرد و به طرفم چرخید ی دستشو پشت سرم روی پشتی صندلی گذاشت تن

صداشو آروم شد -رها خانوم

سرم پایین بود ولی سنگینی نگاهشو حس کردم - نمی خوام حرف  
بزنی؟ بگو شاید کمی آرام بشی با صدای خیلی ضعیفی جواب دادم

- چیزی نیست کمی از نسیم ناراحت شدم اونم زود حل میشه  
- مطمئنی؟

- اهم

کمی جابجا شد

- بین رها دلم نمی خواد کوچکتین ناراحتی تو بینم  
سرمو بلند کردم نگاهام قفل دو تیلای قهوای شد که برق خاصی داشت

- منظورتون چیه؟

نفسشو فوت کرد و سر جاش صاف شد

- منظوری ندارم فقط دلم

نمی خواد اشک هیچ دختریه بینم

یهو حالتش عوض شد و خندید

- موافقی بریم ی جای خوب ماکه از کلاس جا موندیم

- کجا؟

- موزه... می دونی من اونجا رو خیلی دوست دارم کلی حال می کنم از دیدن این همه هنر

ناخواسته خنده ی گشادی کردم

- چه خوب باشه بریم

لبخندی زد و راه افتاد اونروز با وجود محمد برام شیرین شد از دیدن این همه هنر ایرانی به وجد آمدم و مثل بچه ها ذوق می کردم و محمد تمام مدت بالبخند دنبالم حرکت می کرد باید سعی کنم امین و فراموش کنم تا زندگیم حالت عادی پیدا کنه هنوز برای ی عشق جدید آماده نیستم پس جانب احتیاطو نسبت به محمد در نظر می گرفتم

با تلاش بی وقفه همه ی گروه های برای نمایشگاه آماده شدیم تابلوها و نقاشیها توسط پسرها نصب شد روز افتتاح

رسید از قبل به سعید گفته بودم داداشم با میل قبول کرد به گفته ی خودش بیشتر مایل بود محمودو از نزدیک ببینه

همراه استاد محسنی و خانواده با ی دست گل رز ارغوانی و نرگس شیراز از راه رسید مشغول بحث سر نقاشی آبرنگم با

بچه ها بودم محمد هم کنارما بود که سعیدو دیدم چنان با ذوق دویدم بغلش کردم که همه با دهان بازو چشمهای گشاد شده به ما خیره شدن

- وای عشق من سلام

همین یک کلمه کافی بود همه ی نگاهها به ما جلب بشه پریدم

-رها جان همه نگاه می کنن ول کن عزیزم

صاف ایستادمو با لبخند گشاد اطرافو دیدم زدم عمو محسنی و خانوادش با رفتار من آشنا بودن

سلام دادم -سلام

عموبا لبخند همیشگیش جواب داد

- سلام دخترم

خاله بالبخندی شیرین جویای حالم شد  
 -سلام رها جان خوبی دخترم خسته نباشی دسته گل  
 سعیدو تودستم جابجا کردم

-سلام خاله جون لطف کردید خوش آمدید  
 آیدا جلو آمدو روبوسی کردیم جعبه ی بزرگ شکلاتو همراهای دسته گل رز سفید به طرفم  
 گرفت

-رها جان قابل تورو نداره مطمئنا کارت حرف نداره  
 -مرسی آیدا جون  
 راهنمایشون کردم کنار سعید ایستام -خوب چه  
 خبرا؟ احوال خواهر نازم؟

-مرسی خوبم آذین و امین خوبن؟ مامان اینا چطورن؟ همینطور که  
 تابلوها رو نگاه می کرد جواب داد

- همه خوبن سلام رسوندن امینم ی شیطونی شده ازدیوارراست بالا میره  
 خانوادگی عمو هر کردوم مشغول دیدن یک تابلو شدن به بچه ها نزدیک شدیم ..

بسم الله محمد چرا چهرش اینقدر سرخ و اخمو شده نکنه بچه ها از کارمون بد گفتن؟ با این  
 افکار جلو رفتم تقریباً

همه ی بچه ها ی کلاس جمع بودن با خنده دست سعیدو تکون دادم خب بچه ها معرفی می  
 کنم داداشم سعید



دختر سلام دادن و پسرها دست سعید با همشون خوش بش کرد به محمد رسید محمد نگاه عمیقی به من و سعید کرد اخماش باز شد و دست داد - سلام خوشوقتم خوش آمدید سعید هم با لبخند مردانه جواب داد - ممنون همچین

به طرف من چرخید و دستشو رو شونه ام انداخت - خب رهای گلم هم گروهیتو معرفی نمی کنی

چشمامو بستمو با خنده سرمو تکون دادم دستمو به طرف محمد گرفتم

- ایشون هستن آقا محمد

سعید سرشو به سمت بالا و پایین تکان داد و خطاب به محمد گفت :

- ممنون تو این مدت خواهر مارو تحمل کردی و بعد خندید با

چشمای گشاد شده بهش خیره شدم - ا داداشییی

همه خندیدن ولی محمد جواب داد

- اتفاقا همکاری با خواهر شما برای من باعث افتخار بود

از جواب محمد غرق لذت شدم جعبه ی شکلاتو باز کردم و به بچه ها تعارف کردم و گلهارو

روی میزی که در دست

رس بود گذاشتم .. دلم نمی خواست از سعید جدا بشم و همچنان دستشو گرفته بودم همه ی

تابلوهارو نشونش دادم با

چه ذوق و شوری ... نگاه های محمد و خوب حس می کردم به این نتیجه رسیدم که حرف نسیم درست بوده ولی به روی خودم نمی آوروم ی جورای خودمو گول میزدم ... مشغول صحبت با محمد و داداشی بودم که بهنام محمدو

صدازد

-محمد بیا مهمون داری

محمد با اجازه ای گفت وازما دور شد ..سعید لبخندی زد

-رها پسر خوبی به نظر می رسه

-آره تواین مدت ازش بدی ندیدم خیلی هوامو داره دستامو فشرد

-پس رها جان دیدی همه ی مردا بد نیستن بیاو عشق امینو ازدلت بیرون کن می دونم سخته

ولی به اراده ی توایمان دارم

وقتی محمد با مهمانش نمایان شد قلبم ازتپش ایستاد چطور ممکنه ؟

امین با ی دست گل بزرگ وی جعبه شکلات همراهش به مانزدیک شد..

خدایا به من رحم کن پس نیفتم دستم که بین دست سعید بود شروع به لرزیدن کرد تند

سرشو به طرفم چرخوند

-رها چته چرا میلرزی گلم ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم سرمو تکون دادم

-نه به خاطر حرف تو نیست

-پس چته عزیزم درد داری رها

-به خودم مسلط شدم

-نه داداشی خوبم

محمد همراه امین به ما نزدیک شدن و محمد معرفی کرد

چهره ی امین عادی بود انگار از دیدن من شوکه نشده اینقدر که من شدم

خاک بر سرم که اینقدر ضعیفم با معرفی محمد به خودم آمدم ..بی اختیار دست سعید و فشار

دادم که برادرانه تحمل کرد

-ایشون دکتر سلیم پور هستن ازدوستان صمیمی بنده امین جواب داد

-بله افتخار آشنایی با خانم آزادی رو داشتم از قبل سلام حالتون چطور ؟

به سختی جواب دادم ی جورایی به سعید چسبیدم چه تیز بود داداشم که زود فهمید حال دل

خواهر غم زدشو دست برد وبا دکتر دست داد

-سلام خوشبختم

منم به سختی جواب دادم

-سلام خوش آمدید

سعید لبخندی زدو روبه محمد گفت

-بفرمایید از مهموتون پذیرایی کنید با اجازه ما بریم پیش استاد محسنی منتظر جواب نشد

ودست منو کشیدو من

دنبالش از زیر نگاهها ی متعجب امین و محمد به راه افتادم -رهای من

خودت مسلط باش گل داداشی همه چی تمام شد قربونت برم از مهربانی داداشم

بغضم ترکیدو گریه سردادم

سعید قبل از اینکه کسی حال زارمو بفهمه منو بیرون ساختمان برد - آروم باش رها نکن گلم  
باهق هق گفتم:

داداشی دیدش چرا تا می خوام فراموشش کنم سر راهم سبز میشه روی پله های بزرگ  
نشستم

-رها جان زندگی همینه تو قوی هستی باید مقاومت کنی اونکه نمی دونه تو عاشقش بودی  
وعشقتو تو قلبت چنان

بزرگ کردی که دوسال از زندگیتو فداش کردی ..بسه گل من تمامش کن ازهمین الان  
شروع کن شاید مجبور بشی

وزندگی باز شما رو سر راه هم قرار بده می خوامی هر وقت دیدیش مثل الان پس بیفتی ؟  
اشکامو پس زدمو حق با سعید بود نفسمو ها مانند فوت کردم که بخار ازدهنم بیرون زد بلند  
شدم

-آره داداش حق باتوا اون ازحس من خبر نداشت پس بزار الانمفهمه راست می گی دیگه  
وقتش فراموشش کنم

نفسمو محکم فوت کردم دستمال کاغذی از جیب پالتو زیتونیم بیرون کشیدم اشکامو پاک  
وچندبارپلک زدم که باد سرخی چشممو ازبین ببره

سعید همدمو یار همیشگیم لبخندی زد

- آره همینه رها جان پیش به سوی ی زندگی جدید و خوب دستمو گرفت و همراهش  
وارد سالن شدم ازدور محمد وامین دیدم تمام سعیمو کردم با خنده به آقای محسنی

و خانوادش و داداشم هم صحبت بشم و از سبک و نوع کارمون براشون گفتم توجه به نگاههای گاه و بی گاه امین و محمد نکردم باید دلمو سنگ کنم

چند ساعت گذشت استاد وسط سالن بزرگ ایستاد - لطفا توجه کنید

صدای رسای استاد همه رو گوش به فرمان کرد

- قبل از هر چیز از حضورتون سپاسگزارم باید بگم این نمایشگاه یکی از بهترین نمایشگاهی هست که کارآموزان

و دانشجویان عزیز تا این لحظه ی کارم صورت دادند دلم میخواد همینجا گروه اولو معرفی کنم البته بگم که همه نمره

ی کاملو از من گرفتن ولی گروه اول دونه نمره ی پایان ترم هم از من طلب داره

همه ی چشمها به دهان استاد بود که دستشو به طرف من دراز کرد

- معرفی می کنم گروه اول خانم آزادی وهم گروهشو آقای بهرنگ هرد و از فاصله ی دور به هم خیره شدیم محمد خنده ای کرد و گفت:

- استاد ماکه روز اول گفتیم نمره ی مارو از الان بدید چون اولیم سالن از خنده منفجر شد

سعید دستشو رو شونم انداخت و سرمو بوسید امین با چهره ی خندان به من خیره شده بود

که این خنده چیزی نبود جز خنجری که به قلب بیمار من اثبات کرد با اشاره دست استاد که منو محمدو کنارش خوند

نگاهمو از امین گرفتم من از این طرف سالن و محمد از اونطرف سالن به طرف استاد رفتیم با تشویق حاضرین روبرو

شدیم دست وجیغ وسوت از جانب پسرها برق نگاه داداشم که به من امید و قدرت می داد دلمو قرص کرد که تنها

نیستم بعد از گرفتن ی نمره ی قلمبه از طرف استاد مراسم خاتمه یافت امین موقع خدا حافظی کنار استاد محسنی بود هرچی باشه اونم پسر دوست استاد محسنی بود

از خانواده ی استاد خدا حافظی وتشکر کردم امین یک قدم جلو آمدو زود سعید و نگاه کردم که آروم پلکشو بست

..با حمایت داداشم برای جلوگیری از ضایع شدنم لبخند زورکی زدم

- خانم آزادی واقعا کارتون مثل همیشه حرف نداشت عالی بود آب گلومو قورت دادم - ممنون لطف دارید شما محمد کنارم ایستاد - امین جان میری ؟

امین نگاه کوتاهی به من انداخت

-بله با اجازتون خسته نباشید

با سعید و محمد دست داد و در آخر از من خدا حافظی کرد بارفتش قلبم گرفت ولی، به

خودمو سعید قول داده بودم قوی باشم سعید دستمو فشورد

-خب خواهی من باید برگردم قزوین ای شالله همیشه موفق باشی روبه محمد کرد

-آقا محمد از دیدارتون خوشحال شدم

باهم دست دادن محمد با لحن خاص خودش گفت:

- نه همیشه برید نهارو با مابخورید بعد برید میخوام بچه های کلاسونهار بدم به مناسبت موفقیتمون دوست دارم شمام باشید

من که خبر داشتم هر کس برنده میشه باید سور بده تازه یادم افتاد ... دستمو دور بازوی داداشم حلقه کردم

- داداشی بمون جون من سعید لبخندی زدو لپمو کشید

- باشه شیطون توهمیشه بخند من میمونم

محمد نگاهی به بیرون سالن انداخت و سرک کشید و باصدای آرامی گفت

-کاش امینو می گفتم بمونه

تندی باقدمهایی که بی شباهت به دویدن نبود ازسالن بیرون رفت فهمیدم رفته دنبال امین آهی کشیدمو به سعید نگاه کردم لبخندی زد -گلم باید قوی باشی سرمو تکون دادم

-اهم

دوربرمون شلوغ شدو من یکی یکی بچه هارو به سعید معرفی کردم گروه بندی شدیم ی

گروه ماشین سعید ی گروه

ماشین محمد و بهنام و چندنفرم ماشین امین به ی سفره خانه یبزرگ وشیک رفتیم دورتا دور

تخت چشیده شده بود وبا فرشهای قرمز وپشتیهای قرمز ...منو محمدو سعید وطیبه روی

یکیشون نشستیم باتعارف محمد امین هم به

جمع ماپیوست ..چرا هرچقدر فکرمی کنم ته دلم حس می کنم امین ناراحته ؟چرا نگاهش

رنگ غم داره ؟

مگه خوشبخت نیست؟ چرا اینقدر لاغر شده؟ توافکار خودم بودم که محمد سرشو کشید کنار گوشم

-رها امین میگه منشی شرکتش بودی

-اهم

پس چرا الان نیستی

بدون اینوه سرمو بلند کنم جواب دادم -بیخیال

شروع به خوردن سالاد کردم دوباره آروم گفتم -رها چرا گریه

کردی؟ آروم گفتم -کی؟

ی قاشق ماست موسیر و به دهان برد -صب بعد

ازاینکه امین آمد

حرفی برای گفتن نداشتم چه تیز بود چقدر دقتش بالا بود -گریه نکردم که

کمی قلبم درد گرفت پوزخندی زد

-آره تو گفتی ومنم باور کردم

ازکنارم بلند شد و رفت برای بچه ها سفارش گرفت بلند شدم -طیبه میای بریم

بیرون طیبه بلندشد -باشه بریم

قدم زنان بیرون رفتیم سرویس بهداشتی پشت ساختمان بود طیبه بازومو گرفت

-وای رها امین با محمد دوسته؟ باورم نمیشد بتونی خودتو کنترل کنی

-آره منم امروز فهمیدم دنیا خیلی برای زجر دادن من کوچیکه بغضمو قورت دادم و آهی

کشیدم که بخار شد طیبه قبل من وارد سرویس بهداشتی شد منم بیرون ایستادم سرم



پایین بودو از عشق امین که داشتم دفنش می کردم در عذاب بودم مگه میشه عشقمو دفن کنم؟ نه نمی کنم اون مال خودمه عشق من پاک بود هرچند

معشوق من خبر از عشق من نداشت شاید اگه داشت پسم میزد ... -رها؟

یا خدا چشمام گشاد شد و ته دلم خالی شد نفسم توسینه اسیر شد به سختی چرخیدم طرفش

- از دیدن من خوشحال نشدی؟ چرا هر وقت منو میبینی در میری؟ هول شده بودم

بریده بریده جواب دادم - نه..نه آقای دکتر این چه حرفیه؟

دستاشو تو جیب پالتو بلند سورمه ایش کرد ... باچشمهای باریک به من خیره شد سرمو به

زیر انداختم من تحمل اون نگاه کهربایی ونداشتم

- چرا نگفتی به من علاقه داری؟

تندی سرمو بلند کردم نگاهش با امین قبل فرق داشت دستام شروع به لرزیدن کرد گلوم

خشک شد بود باصدای گرفته و بریده بریده گفتم

- ک..کی... گفته ..من ...من به شما علاقه ...دارم

نفسم داشت بند می آمد قلبم به تندی به دیواره ی سینم می کوبید انگار حالمو فهمید

دستشو جلو آوردو تکون داد - بین آروم باش ما فقط داریم حرف میزنیم باشه؟

اشک سمجی از چشمم چکید - و..ولی ..من حرفی ندارم

پشتمو بهش کردم و قدم برداشتم می خواستم از اون وضع فرار کنم طیبه از سرویس بیرون

آمدو متعجب مارو نگاه

می کرد هنوز قدم دومی برداشته مچ دستم داغ شد با ترس سرمو برگردوندم امین مچمو  
صفت گرفت

- صبر کن چرا نمی گی ازدیدن کارت عروسی من بیمار شدی ؟ وای خدا داشتم زیر نگاهش  
ذوب میشدم هنوز امین نفسمه ولی چندساعت پیش قول دادم به خودمو داداشی که  
فراموش کنم دیگه چه فایده بدونه دوستش دارم اون الان زن داره دلمو قرض کردم  
- شما اشتباه می کنید جناب من هیچی علاقه ای به شما نداشتم دستمو ول کنید لطفا  
دستمو کشیدم وبه سرعت دویدم داخل اجازه ی چکیدن به اشکهای بعدیم که آماده ی  
ریزش بودن ندادم بادلی

آکنده ازرنج وعذاب کنار سعید نشستم طیبه هم کنارم نشست سرشو کنار گوشم کشید

-رها چی شد چی بهت گفت ؟ شونه

ای بالا انداختم -هیچی بابا بیخیال

کوبیده ای که محمد سفارش داده بودو به چنگال گرفتم باحرصخوردم امین هم به جمع ما  
پیوست چهره ی ناراحتی

داداش سعیم براین بود اصلا جعتی که اون نشسته دید نزنم بی اختیار شروع به شوخی با  
محمدو سعید کروم

وغذامو به زور تا آخرش خوردم هر وقت عصبی می شم غذا زیاد می خورم انگار امین از  
شوخی بین منو محمد ناراحت می شد ولی به اون چه

لحظات سختی و گذروندم به اصرار سعید دانگ منو از مهمونی پرداخت کرد محمد راضی نمی شد ولی داداشی گفت کار مال هردوتون بوده هردو تو خرجش شرکید

باخداحافظی ازبچه ها ومحمد والبتہ جناب دکتر که یک ثانیه ازمن چشم برنداشت همراه سعید وطیبه به خوابگاه رفتم بچه های دیگه کلاس داشتن نبودن ..نمی دونم امین قبلا منو اینقدر ضایع نگاه نمی کرد چش شده یهو ؟به

خوابگاه رسیدیم ازسعید خداحافظ کردیم لحظه ی آخر بهم گفت:  
-آفرین رها همیشه قوی باش

امروز وخوب تحمل کردی این یعنی می تونی امین وفراموش کنی سرمو تکون دادم ، زمزمه کردم

-مرسی که هستی داداشی سعیمو می کنم

بارفتن سعید دلم گرفت بی حوصله تصمیم گرفتم کمی پیاده رویکنم بارون نم نم می بارید، بارون وبرفو دوست

داشتم عاشق قدم زدن زیر بارون بودم ازطیبه خداحافظی کردم ومسیر

جاده رو پیش گرفتم فکرامین یک لحظه رهام نمی کرد ازکجا فهمیده بهش علاقه دارم ؟ چرا نگاهش ی جور خاص بود؟ باورم نمیشه دستمو گرفت

ناخودآگاه دستمو بالا بردمو مچمو بو کردم انگار دنبال بوی عطرش می گشتم تابلکه کمی از عتش دلم کم بشه حالا

که داداشی نبود ..حالا که امین وکسی نیست اجازه دادم اشکم با بارون همراهی کنه وبباره

غم عظیمی روی قلمو چنگ میزد... بارون شدت گرفت هر کس به سویی می دویدن ولی من  
انگار جسم خستم

کویری بود که به این باران نیاز داشت... نمی دونم چقدر راه رفتم که هوا تاریک شده بود  
لباسهام کامل خیس شده بود

سرمو چرخوندم تا موقعیتمو پیدا کنم... مکان آشنا نبود برام هوا روبه تاریکی میرفت

سر جاده ایستادم تا در بست بگیرم برم خوابگاه که ماشینی جلو پیام ایستاد خودمو عقب  
کشیدم در جلو باز -رها بیا سوار شو یا خدا این کیه؟

سرمو خم کردم صاحب صدارو ببینم محمد با اخی به چهره به من خیره شده بود.. وا این  
چطور پیداش شد

-ای بابا رها بیابالا منم محمد به جا آوردی خیس شدی دختر زودبیا بالا

نگاه متعجبمو ازش گرفتم سوار شدم - سلام

-سلام بانو خسته نباشید

لبخندی زد

هنوز حرکت نکرده بود که فهمیدم چقدر لباسم خیسه زود درو باز کرد پیاده شدم.. متعجب  
نگام کرد

-ا چرا پیاده شدی؟

شرمسار سرمو پایین انداختم

-راستش لباسام خیسه ماشینتون کثیف میشه شما بفرمایید من خودم میرم

چنان اخمی تحویل داد که تا حالا از محمد ندیده بودم

- یعنی چی سوار شو بینم میخوای راهی بیمارستان بشی ماشینفدای سرت زودباش

به ناچار سوار شدم خودمو نزدیک در جمع کردم...

نگاه گذرایی به انداخت دستیو کشید و حرکت کرد بخاریو روی من تنظیم کرد با انگشتای

دستم بازی می، کردم برام

جای سوال بود...محمد چطور پیداش شد که صداش افکارمو پاره کرد

- ازچی اینقدر ناراحت بودی

عین خنگا سرمو تکون دادم وبه نیمرخش خیره شدم -هااا؟

همچنان بادقت زیر بارون رانندگی می کرد صدای برف پاکن سکوت بینمونو خط خطی می

کرد

-امروز صب ومیگم معلوم بود حالت بده ازکنار

شیشه، بیرون نگاه کردم - چیزی نبود پوزخندی زد

-هه...چیزی نبوده که سرگردان خیابونا شدی زیر بارون؟ متعجب خیرش شدم

-شما ازکجا می دونید من توخیابون بودم کارداشتم اینطرفا

نگاه ی به من دوباره به خیابون کرد بارون شدت گرفته بود اگهغفلت می کرد باعث تصادف

می شد..ماشینو زد کنار به طرفم چرخید

- من دوساعته دنبالتم، بین تو وامین چیزی بوده؟

چشمام از این همه دقت محمد گشادشده بود سرمو تندى تکون دادم - نه چه چیزى؟ منو تعقيب می کردى؟ شونه هاشو بالا انداخت تن صداسش بالا رفت - آره تعقيبیت کردم... احساس کردم هردوتون بادیدن هم به هم ریختید به چشمام خیره شد

- رها نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم نگرانیت منو نگران و خوشحالیته خوشحالم می کنه خدایا محمد چی میگه؟ باز رها باید سنگ می شد -  
خیر اینطور نیست.. بینم ما چیزی نبوده لطفا تمامش کنید

...فکر نمی کنم ارتباط بین ما بیش از یک ارتباطی کاری بوده باشه ..اگه میشه بریم خوابگاه دستاشو به علامت تسلیم بالابرد

- باشه باشه نگو، چشم میرم خوابگاه ولی رها باید بدونی سرمو تندى تکون دادم با احم بهش خیره شدم - چی وبدونم؟

کمی مکث کرد لب پایینشو به دندون گرفت به چشمام خیره شد - رها... من دوستت دارم

باشنیدن این حرف بدن خیسم یخ کرد چطور ممکنه؟ قدرت هیچ حرفیو نداشتم ادامه داد

- رها باور کن خیلی وقته خواهانتم ولی تو به کسی اجازه ی ورود به حریمتو نمی دادی گوشامو گرفتم

- لطفا نگید بسه خواهش می کنم انگار فهمید حالم خوب نیست زودی تسلیم شد
- باشه باشه بعد حرف میزنیم
- بدون حرف ماشینو روشن کرد و راه افتاد افکارم خراب بود. خراب تر شد کی محمد بهم دلبسته که نفهمیدم ؟
- کلافه خودخوری می کردم ، گندت بزمن رها که هیچی نمی فهمی خدایا چقد خنگم
- تمام مدت سعی کردم بیرونو دید بزمن محمد کلافه به نظر می رسید و مدام دستاشو تو موهاش می کشید اخمش
- توهم بود به خوابگاه که رسیدیم زود در ماشینو باز کردم - ا..چیزه سرشو طرفم چرخوند آب گلومو قورت دادم
- چیزه مرسی منو رسوندید ...
- لطفا حرفی که زدید فراموش کنید با اخم
- غرید
- چیو فراموش کنم تورو ؟ عشقتو که خیلی وقته ریشه دونده تو وجودم ؟ بلند تر گفت:
- رها من سر حرفم تورو می خوام به همه ی وجود چشمامو با صدای بلندش
- بستم
- آقا محمد بس کنید

محکم زد رو فرمان چشمام با وحشت باز شد

- دلعتی چيو بس کنم؟ نمی تونم نیازمن به تو رها موندنو جایز ندونستم  
پیاده شدم خم شدم محم دو بینم

- ببینید من نمی تونم کسی و دوست داشته باشم برو دنبال کسی که دوستت  
داشته باشه

می خواستم درو بندم

- صبرکن رها من کاری می کنم دوستم داشته باشی  
توجه نکردم درو بستم دویدم طرف در خوابگاه بادو پله ها رو بالا رفتم انگار کسی دنبالم  
کرده باشه نسیم با دیدنم

شوکه شد طیبه واعظم بدتر نسیم دوید طرفم بازومو گرفت

- رها خوبی کجا بودی سه ساعته؟ بازومو بیرون کشیدم مقنعه امو از سرم  
کندم چتونه شلوغش کردید بابا من خوبم طیبه با عصبانیت داد زد

- رها شورشو در آوروی بسه دیگه بین فردا مریض میشی چرا نمی خوای  
امین و فراموش کنی؟

به طرف در حمام رفتم هر سویت یک حمام داشت که راحت بودیم پالتومو کندم باعصبانیت  
گفتم:

- چی میگی شما؟ کی گفته من تو فکر امینم بابا ولم کنید خودم کلی درد  
دارم



زدم رو قلبم، اشک ریختم

- د لعنتیا بفهمید من عذاب میکشم از عشق نا فرجامم که منو نابود کرده...

دارم فراموشش می کنم چرا عذابم میدید؟ بزارید باخودم کنار پیام جلوی چشمهای نگران بچه ها که درسکوت به من گوش می دادنرفتم حمام لباسهامو بالج درآوردم، تن خستمو روح افسردمو به آب گرم دوش سپردم تا جون داشتم زیر دوش گریه کردم خدایا هنوز با امین کنار نیامدم محمد وچه کنم

از حمام که بیرون آمدم بچه ها فقط ساکت مشغول کارو مطالعه بودند طی این دوسال خوب می شناختمشون برای اینکه بیش ازاین ناراحت نشم سکوت کرده بودن لباسهای خیسمو پهن کردم خشک بشن

شامو به زور خوردم شب و بیخوابی گذراندم افکارم درب وداغون بود مگه چقدر می تونم دوام بیارم از پنجره بیرون نگاه کردم وزیر لب خواندم دردم از یار است ودرمان نیز هم امینو که نمی بینم ولی محمد ، اونو فردا باید ببینم، چطور کنار پیام؟

مرد بدی نیست تواین مدت خوب شناختمش شوخ هست ولی از حدش پا فراتر نمی زاره  
امامن ،

نمی تونم دوستش داشته باشم حداقل فعلا ...دم دمای صبح به تختمرفتم بدنم به شدت درد می کرد که خبر

از سرما خوردگی شدید می داد چشمم سنگین شد و خوابیدم با صدای خش خش دست بچه ها که تند تند لباس می پوشیدن چشممو باز کردم نسیم روبه من لبخندی زد و دکمه ی مانتو شیری رنگشو بست

–رها بیدار شدی یالا صبحون بخوردیرمون میشه ها  
خودمو کشو قوصی دادم و دستامو روبه بالا کشیدم گلو درد شدیدی داشتم بدنم هنوز درد داشت سرفه کردم

طیبه همیشه بیشتر جوش میزد مثل مامانا بود سفره رو پهن کرد و گفت

– بفرما خانووم مریض شدی اصلا

مراقب خودت نیستی

پاهامو از تخت آویز کردم به سختی بلند شدم وانمود کردم خوبم بعد صبحانه آماده شدم ولی خدایش عین معتادا

بدنم درد میکرد آبریزش بینیم شروع شد و سردرد شدیدی دچارم شد

بین مسیر دعا کردم ماشین محمد خراب بشه به کلاس نرسه ..هههه خندم گرفت از فکر بچه گانه ام،

اگه امتحان نداشتم واستاد سختگیر نبود امروزو بی خیال دانشگاهمی شدم کلاسم باطیبه

مشترک بود بی حال وارد

کلاس شدم بعد از سلام نگاهمو چرخوندم محمد نبود نفسی از آسودگی کشیدم

یکی از صندلیهارو انتخاب کردم ونشستم پسرا تو سر هم می کوبیدن و دخترا می خندیدن  
منم که حالم بدترشد

سرم درحال انفجار بود دستامو رو صورتم گذاشتم صدای بچه ها سوهان روحم شده بود  
باصدای استاد همه

سرجاشون نشستنو من بی حال به احترام استاد بلند شدم برام جای تعجب بود که محمد  
نیامده

یعنی چی شده ؟ اولین باره تاخیر داره نیم ساعت از کلاس گذشت وبرام یک قرن بود عجب  
حالم بد شده گلوم

می سوخت و سرفه میکردم در کلاس زده شد،محمد با اجازه وارد شد - سلام استاد ببخشید  
دیر شد

استاد ساعت روی دستشو نگاهی انداخت - سلام

خیلی تاخیر داری جناب محمد سرشو پایین اندخت

عذر میخوام استاد اول صبحی تصادف کردم

دستمو جلو دهنم گذاشتم

وای خدا من از ته دل دعا نکردم استاد

گفت:

- خب الان خوبید که ؟ محمد این پاواون پا کرد

-الحمدالله استاد خویم طرف مقصر بود که ولش کردیم رفت استادسری تکون داد

- باشه بشین

محمد از کنارم رد شد وپشتم که صندلی خالی بود نشست صداش پشت گوشم بود

- سلام بانو حالت خوبه؟ مریض که نشدی

جوابم فقط سرفه های پی در پی بود که استاد توضیحاتشو قطع کرد - خانم آزادی مثل اینکه حالتون خوب نیست میتونید برید بادستمال بینیمو پاک کردم وباسرفه گفتم - خو..اهم ..بم ..اهم اهم ولی نبودم

دستامو جلوی دهنم گذاشتم ازبس سرفه زدم که کلاس رو سرم جمع شدن چشمم درحال بیرون زدن بود متوجه شدم محمد از کلاس بیرون رفت اونم بدون اجازه

ته دلم یجوری شد انگار اصلا

نگران نشد طیبه پشتمو ماساژ داد وگفت:

-رها جان خوب نیستی بیا ببرمت خوابگاه

اشکی که بر اثر سرفه کردن از چشمم چکید وپاک کردم باقرار گرفتن بطری آبی جلوی

صورتم سرمو بلند کردم محمد با

چهره ی گر گرفته به من خیره شده بود

- بفرمایید کمی آب بخورید

بطریو گرفتم واقعا نیاز داشتم به آب گلوم خشک شده بود پس رفت برام آب بیاره - آب  
وخوردم

استاد که نزدیک ما بود کمی به من نگاه کرده

- خانم آزادی برید استراحت کنید با این حالتون هیچی یاد نمی گیرید بچه ها هرکدوم  
سرجاشون نشستن هرکس چیزی می گفت که برم خونه

ولی محمد هنوز، سرپا کنارم ایستاده بود

به ناچار وسایلمو جمع کردم کوله پشتیمو روی ی شونم انداختم بلند شد

شدت سردردم بیشتر شده بود تارمی دیدم چند سرفه زدم وبه طرف در رفتم چرخیدم طرف  
کلاس روبه استاد ایستادم

طیبه کیفشو جمع کرد

- منم میام باهات

- نه نمی خواد خوبم خودم میرم بمون جزو بنویس بیار برام

- استاد ببخشید وقت کلاس وگرفتم لبخندی زد

- خواهش می کنم برو دخترم مراقب خودت باش دسته ی کولمو روی شونم گرفتم

-چشم استاد بچه خداحافظ

از کلاس بیرون آمدم به آرامی به سمت پله هارفتم وسط، پله ها که رسیدم سرگیجم شدید

تر، شد قلبم تیر می کشید پیاده روی دیروز زیر بارون کار دستم داد

در حال سقوط از پله ها بودم که دستی از پشت دور بازو هام گره خورد

-رها خوبی مراقب باش

سرمو چرخوندم نگاهم قفل دو تا گوی قهوه ای شد محمد دستشو ازدور بازو باز کرد

- سرمو به آرومی حرکت دادم ودستامو تکان دادم

- خوبم چیزی نیست ...شما چرا بیرون آمدی

- همین طور که از پله ها به آرامی پایین می آمدم محمد حواسش بود نقش بر زمین نشم فقط فاصله رو حفظ کرده گفت:

- اجازه گرفتم ببرمت خوابگاه به پایین پله ها رسیدیم

- ممنون لازم نیست خودم میرم شما بفرمایید سر کلاس اخی کرد

- رها همیشه دست از لج بازی برداری؟ داری پس می افتی چطور غیرتم قبول میکنه بزارم تنها بری اگه تو خیابون از حال بری چکار کنم اونوقت؟ - ولی

- ولی بی ولی راه بیفت جلو حرکت کرد

ای خدا چکار کنم ازدست این پسره؟ لحن حرف زدنش چنان جدی بود که بی خیال مقاومت شدم البته نای مقاومت

نداشتم دنبالش به طرف ماشینش رفتم بادیدن ماشینش خشکم زد سپر ویکی

ازچراغهای عقبش داغون شده بود در جلو باز کرد - بیا سوار شو چیزی نیست درست

میشه

- چشممو از سپر گرفتم و سوار شدم دروبست و ماشینم واز جلو دور زدو سوار شد و راه افتاد  
 کمی بعد بخاریو زد و شروع به غر زدن کرد
- آخه چرا این کارو با خودت می کنی دختر؟ سه ساعت جلوی بارون راه رفتی که چی  
 بشه زد رو فرمان
- خدا لعنت کنه منو باید زودتر مانع پیاده رویت می شدم  
 با حال نزار نگاه بی جونمو بهش دوختم ،واقعا نگرانم بود
- ببینید آقا محمد من از شما انتظاری ندارم چرا اینقدر نگران من هستید خوبم که  
 دنده رو عوض کرد با نگاه کوتاهی به من ودر نهایت خیابون خیس از ریزش باران سکوت  
 کرد سرمو به شیشه چسبوندم و چشمامو بستم  
 باصدای آرومی چشمامو باز کردم
- رها؟ رها خانووم  
 به سختی با فشار زیاد چشمامو باز کردم سرمو به طرف صدا چرخوندم تازه متوجه موقعیتم  
 شدم هنوز تو ماشینم  
 محمد بودم و صدام می کرد کی خوابم برده؟ نگاهشو تو  
 صورت چرخوند
- رها خوبی؟ پیاده شو  
 کمی جابجاشدم بیرون و نگاه کردم

- اینجا کجاس؟ قرار بود بریم خوابگاه  
جوابی نداد پیاده شدو ماشینو دورزد دروباز کرد
- پیاده شو انتظار نداری با این حالت بری خونه باید ببرمت دکتر وای خدا چه اخمی  
داره به سختی پیاده شدم و دنبالش راه افتادم نگاهی به اطراف کردم ساختمان پزشکان  
ودیدم  
وارد مطب شدیم محمد راهنماییم کرد روی یکی از صندلیهای خالی نشستم
- بشین برم نوبت بگیرم برات  
رفت کنار میز منشی خم شدم و صورتمو بین دستام گرفتم - دوتاییمار بره  
داخل نوبت مامیشه  
سرمو بلند کردم محمد کنارم نشسته بود نگاهی به جمعیت کردم وروبه محمد
- این همه آدم چطور ما سومیم؟ تک خندی کرد
- منشی آشناس نگران نباش لبخند گرمی وچشمکی زد که ناخواسته خندیدم - خانم  
آزاری؟  
باصدای منشی به طرف اتاق دکتر رفتیم وادر شدیم انتظار داشتم  
محمد نیاد داخل ولی آمد هر دو همزمان سلام دادیم  
دکتر خانم میان سال تپلی با عینک گرد ولب بینی کوچیک لبخندی زد
- سلام بفرمایید



رفتم کنارش روی صندلی نشستم محمد همچنان سرپایسته بود شرح حالمو گفتم ودکتر شروع به معاینه کرد سرکی تکون داد و شروع به نوشتن نسخه کرد

خب خانومی با خودت چکار کردی؟ گلو و گوشت خیلی عفونت کرده؟ تبتم که زیاده

حرفی نزدم که محمد جوابشو داد

- خانوم دکتر دیروز تو بارون چندساعت پیاده روی کرده دکتر لبخندی زد به محمد

- خب جَوْن شما باید هوای همسرتو داشته باشی درسته زیر باران قدم زدن عاشقانه

حال میده ولی باید مراقب باشید

با این حرفش محمد خندید ودستی به موهاش کشید ومن فکرکنم از خجالت چند رنگ عوض کردم

خلاصه بعد چند تا آمپول وسرم سرظهر به خوابگاه رسیدم تمام مدت محمد کنارم بود

چرا نمی خوام عشقشو قبول کنم؟

خودمم گیجم انگار حسی ندارم با این فکر به تخرم رفتم وچون آمپول ودارو خوردم خوابم

گرفت چشمامو که باز

کردم شب شده بود باسوپی که نسیم آماده کرده بود گلوم کمی نرم شد توسط مدیر خوابگاه

احضار شدم مانتومو پوشیدن وشالمو روی سرم انداختم

ازپله ها به آرامی پایین رفتم حالم بهترشده بود

- سلام بله خانم خسروی؟ لبخندی زد از پشت میزش بلند شد

- دختری آقایی دم در کارت داره میگه هم کلاسیته و جزوتو آورده امروز مریض بودی  
 با تعجب به در خروجی نگاه کردم، سری تکان دادمو با تعجب به طرف در رفتم دروباز کردم  
 چهره ی خندان محمد جلوم ظاهر شد رفتم بیرون قبل من سلام داد - سلام خوبی رها؟

- سلام ممنونم خوبم

امروز خیلی زحمت دادم بهتون - این حرفا چیه  
 وظیفم بود بانو کیسه بزرگی گرفت طرفم تعجب  
 کردم - بفرما مال تو

- این چیه

- بگیرش حالا می فهمی

کیسه رو گرفتم می خواستم توشو ببینم که اجازه نداد

- رفتی بالا توشو ببین خب من میرم مراقب خودت باش خدا حافظ از جلوی چشمهای  
 متعجبم دستاشو تو جیب پالتو بلندش کردو دور شد فکر کنم ماشینشو داده درست کنه، حتی  
 صبر نکرد جواب خدا حافظیشو بشنوه

به خوابگاه رفتم از همون اول پله ها شروع به واری کردم پر بود از کمپوت و آب میوه و یک  
 کاغذ... برش داشتم و بازش کردم (بنام خالق عشق)

رها بانو سلام

لطفا کمی استراحت کن و به عشق من فکر کن بانو خیلی وقته  
 دلم گیرته لطفا به اینجانب فکر کن

و جایی هر چند کوچک در قلب مهربونت برای من باز کن رها بانو

اگر بدونی که خوابو خوراک ندارم از غم تو، اینجور به من بی مهربی نمی کنی

لطفا به این ارتباط فکر کن

خوب استراحت کن داروهاتو و آب میوه هاتو بخور مخلص شما

محمد

وارد سویت شدم یک دستم نامه و دست دیگه کیسه ی پراز خورای که محمد برای تقویتم

گرفته بود واقعا باید چکار کنم ؟ این مرد زیادی خوب بود

ولی هنوز وجودم سرشار، از عشق امینه چرا نمی تونم کنار بزنم عشقشو،

شاید محمد وجاش بزازم ؟. بچه ها ریختن سرم و کیسه روواری کردن نسیم چشمکی زد

کلک چرا نمی گی دل محمدو بردی

اخمی کردم و کیسه رو سپردم بهشون رفتم کنار پنجره

- کی گفته اصلانم اینطور نیست

طیبه زودی آب پرتقال و باز کرد و ریخت تو چندتا لیوان

- بیاد آب میوه مهمون رهاییم اخ رها اگه محمد به من پیشنهاد بده باسر قبول می کنم

من از اول می دونستم محمد رهارو میخواد اعظم سه

سوته لیوانو سرکشید

-رها خوش بحالت کاش یکی بود مارو دوست می داشت همه زدن زیر خنده

ومن در سکوت به بیرون چشم دوختم باید تردید و دودلی و کنار بزارم

باید فکری به حال تشویشهای درونیم بکنم.. شاید اگه به پیشنهاد محمد فکر کنم بتونم امینو فراموش کنم...

بعد از چندروز استراحت اجباری رفتم دانشگاه محمد بادیدنم توی حیاط دانشگاه قدماشوتند کرد آمد سمتم لبخند گشادی زد

-سلام رها بانووو احوال شما ؟ لبخندی در جواب لبخندش زدم

-سلام صبح بخیر ..به لطف شما خوبم  
چشمای قهوه ای وباریکشو گشاد کرد

- چرا بیرونی بریم داخل هنوز بدنت ضعیفه ازاین همه توجهش ته دلم خوشحال شدم

همراه هم وارد سالن طویل وباریک دانشگاه شدیم خیلی زود لبخندم جاشو به غم داد

چطور امینو فراموش کنم ؟

-رها فکراتو کردی ؟ از فکر

امین بیرون آمدم

- ها!؟

تک خنده ای کرد

-چته ؟ می گم در مورد رابطمون فکر کردی ؟ همینطور که به

طرف کلاس می رفتیم پوست لبمو بادندون کندم

- راستش هنوز نه

ایستاد خنده اش به اخمی غلیظ تبدیل شد، به ناچار منم ایستادم

- رها یعنی من اینقدر بی ارزشم برات که به خودت زحمت ندای کمی فکر کنی در  
موردم سرمو تندی تکنان تکان دادم

-نه باور کنید موضوع این نیست

چیزه... خودتون می دونید مریض بودم خو سرشو تکان

دادو راه افتاد

-باشه قبول

باقدمهای تند خودشو به کلاس رسوند ومن آرام با قدمهای بی جون وافکار پریشان وارد  
کلاس شدم صندلیها پر

به ناچار روی صندلی کنار محمد که خالی بود نشستم یهو همه ی بچه ها

زدن زیر خنده فهمیدم نقش کشیدن برام بی توجه بهشون سر رسیدم و که برای جزو استفاده  
می کردم از کوله ام بیرون آوردم بازش کردم محمد هم جدی بود...

باورود استاد کلاس غرق سکوت شد

روزها سپری می شد وارتباطام با محمد بهتر شده بود. ولی هنوزهیچ حسی نسبت بهش

نداشتم ازش فرصت بیشتر خواستم آخه این دل سرکش جایی دیگه بودهنوز

باعجله از تاکسی پیاده شدم دیرم شده بود دویدم سمت در ورودی دانشگاه که باصدای کسی  
خشکم زد قلب دیونم ایستاد

- رها خانوم

چشمام گشاد شده بود و خشکم زد آب گلومو به سختی قورت دادم، آرام انگار

زیر پام شکستنی باشه چرخیدم طرفش - سلام

صدای قشنگش قلبمو لرزوند

- س..سلام

امین با کت اسپرت نوک مدادی وشلوار کتان تنگ هم‌رنگ کتش وژاکتی سورمه ای جلوی

روم ظاهر شد ..خدایا چرا اینقدر لاغر شده به سختی لب گشودم

- بله با...بامن کاری داشتید ؟

- میشه وقتتونو بگیرم

بایاد آوری آرینا قلبم تیر کشید اخمی کردم

- ببخشید کلاسم دیر شده باید برم کاری دارید زود بگید سرشو به اطراف چرخوند

- اینجا نمیشه میشه بریم ی جایی

هنوز حرفش وتمام نکرده بود که با همون اخم گفتم:

-آقای دکتر من وقت ندارم ببخشید دیرم شده

- ولی رها!!

خدایا چرا اینجوری صدام میکنه ؟دلم میلرزه ..رها محکم باش

- چه کار واجبی دارید آقای دکتر میشه ولم کنی ؟ باید برم

چرخیدم که برم یا خدا محمد داشت مارو با اخم نگاه می کرد ..جلو آمد

با امین دست داد ولی منو با اخم نگاه کوتاهی کرد

- سلام امین جان از این ورا ؟

- سلام خوبی محمد صبح بخیر

فرصت و غنیمت شمردم با خدا حافظی سرسری در رفتم - با جاتون من برم  
خدا حافظ امین انگار شو که شده باشه گفت:

- رها خانوم ؟

نموندم ، دویدم سمت در تا کلاس یک نفس دویدو اشک ریختم عشق امین از پادرم آورده بود  
جواب محمدم چی بدم الان ؟ چه اخمی کرده بود..

کلاس شروع و تمام شد ولی محمد نیامد ، خدایا چی شده کجا موند خودم و آماده کرده بودم  
توضیح بدم براش

از شناس گندم هیچ کدوم از بچه ها نبودند مشورتی چیزی بگیرم از شون کلافه رفتم حیاط  
کلاس تمام شده بود

راهی خوابگاه شدم منتظر ماشین بودم که با صدای ترمز ماشین محمد جلوی پام ی قدم عقب  
رفتم چهرش برزخی

بود واخم به پیشونی داشت خم شد در جلو باز کرد - سوار شو

صداش اینقدر جدی بود که بدون مخالفت یا تعارف همیشگی سوار شدم - سلام

جوابی نداد درو بستم و جمع و جور نشستم ، چرا اینجوری می کنه ؟ با آهنگی که پخش شد

سکوت فضای ماشین شکسته شد چرا بیزاری از همراهی بامن چرا تنهام میزاری با ی دنیا

از این تنهایی می ترسم از این حس...

ازاین دوری ازاین  
 سرکوب رویا یچیزی  
 بگو حتی اگه می خوای  
 بری چیزی بگو بگو  
 دوسم نداری چیزی  
 بگو واسه کی بی قراری  
 تودنیای منو ویرونه  
 کردی منو وابسته رو  
 دیونه کردی زمستونی  
 شده حال عجیبم دارم  
 یخ میزنم بس که تو  
 سردی بس که تو  
 سردی

ی چیزی بگو حتی اگه می خوای بری چیزی بگو  
 بگو دوسم نداری ی چیزی بگو واسه کی بیقراری  
 ی چیزی بگو  
 حتی اگه می خوای بری چیزی بگو واسه چی بقراری  
 (دانیال ایمانی)



خدایا داره باین آهنگ حرف دلشو میزنه ؟ خدایا  
چکارکنم چی بگم ؟ کاش چیزی بگه

تو افکارخودم با دسته ی کوله ام ورمی رفتم که پخشو خاموش کرد نفسش وفوت کرد  
بیرون ودستی به موهاش کشید - رها بانو

سرمو بلند کردم وبه نیم رخش خیره شدم همچنان مشغول رانندگی بود

- هیچ وقت، وقت نشد درمورد دوست صمیمیم چیزی بهت بگم از راهنمایی باهم دوست  
شدیم اون پزشکی قبول شدومن مهندسی معماری

متعجب نگاهش کردم

-چی مهندسی قبول شدی ونرفتی

پوزخندی زد

- چرا اتفاقا رفتم ومهندس هم شدم اما به اصرار مامانم بود خودم علاقه ی زیادی به  
هنرونقاشی داشتم برای همینم

دوباره دانشگاه شرکت کروم الانم که می بینی کم به کارهای دانشگاه میرسم چون سر کارم  
بعدازمرگ پدرم،

مامان منو حمایت کرد البته مامان هم مهندس معماره وشرکت بابامو بعد مرگ سرپا نگه  
داشت..

تازه یادم افتاد کارتی که بهم داده بود روش نوشته بود مهندس ..

باز نفسشو فوت کرد کلافگی از چهره اش می بارید کنار پارکی ایستاد و پیاده شد منم به ناچار پیاده شدم رفت روی

اولین صندلی سر راهمون نشت و دستاشو تو جیبش فرو کرد - می دونی رها دوست من مرد محکم وبا اراده ایه چرا درمورد دوستش میگه ؟ سکوتو ترجیح دادم

چند وقت پیش فهمیدم عاشق ودل باخته ی منشی مطبخش شده خیلی بهش گفتم پاپیش بزاره ولی میگفت می ترسم بزاره بره و دیگه نینمش

میدیم که از عشق خانم منشی داره ذوب میشه تا اینکه دوست عزیزم برای نجات پدرش ازبده کاری مجبور به ازدواج با ی دختر بی بندو بار و خودخواه شد

محمد حرف می زدو من هر لحظه شوکه تر می شدم تمام حرفهایی که میزد بی شباهت به و صوف حال من وامین نبود

..

به طرفم چرخید

- رها چرا گفتم بین تو امین چیزی هست حرفی نزدی ؟ لبهامو به دهن بردم، آب گلومو قورت دادم

- و..ولی...چیزی بین ما نبوده

-اگه نبود چرا همش از امین فرار می کنی .؟ بین رها من دوستت داشتتم حاضر بودم زندگیمو به پات بریزم

ولی اون روز نمایشگاه وقتی از دیدن امینی شو که شدی متوجه شدم

امین راحت با دیدنت کنار آمد ولی چشماهای سرخ تو همه چیو لو داد رها

امین به من نگفت اون شخص توای چون بهش گفته بودم دلم پیش هم گروهم گیره

تو رستوران دیدم شما باهم حرف می زنید دیگه شکم به یقین رسیده بود برای همین

آدمم دم خوابگاه ولی دیدم توداری می ری بیرون دنبالت آمد که حرف بزیم اما دیدم تو

حال خودتی قدم زدنت زیر

بارون اونم چندساعت بی هدف منو مطمئن کرد که توهم عاشق امین هستی وازاین عشق در

عذابی

بااین وجود باز خواستم شانسمو امتحان کنم وپیشنهادمو دادم امروز امین همه چیزو بهم

گفت ازدلدادگیش گفت ازاینکه شبو روز به فکر توا ودیگه طاقت نداره

محمد حرف می زد ازامینو عشقش ومن باچشمهای لبریز اشک بهش چشم دوخته بودم هق

هقم گرفت وباصدای لرزان گفتم:

- اگه منو می خواست چرا به من نگفت چرا تردید کرد چرا با نشون دادن کارت

عروسیش منو تا مرز جنوون برد بلند شدم وبا پشت دست اشکمو پس زدم

- حالا دیگه دیره کاریش نمیشه کرد اون زن داره ومنم دلی برام نمونده نابود شدم

نابود

رومober گردوندو باقدمهای تند ازش فاصله گرفتم دنبالم امد - چی می گی رها  
صبر کن بینم امین عاشقته دختر دیونش کردی ...

تیز نگاهش کردم

- دیگه فایده نداره اون جرات نداشت عشقشو به زبون بیاره من ی زن بودم و شرم  
داشتم...

می دونی چقدر زحمت کشیدم

که تهران قبول بشم؟ فقط به خاطر امین بود می دونی من فقط بایک

بار دیدنش دلباختش شدم؟

منو ببخش این حرفارو بهت می زنم شاید برات سخت و تلخ باشه ولی حقیقته

هرچند گفتنش دردی ودوا نمی کنه و خودش درد تولید میکنه ازمحمد جدا شدم وبه طرف

خیابان رفتم دوید دنبالم وکوله امو ازپشت گرفت

- صبر کن رها بزار توضیح بدم امین ...

دستامو به علامت سکوت بالا بردم

- خواهش می کنم محمد تمامش کن می خوام برم خوابگاه چشماشو بست ولب پاینشو

به دهان برد

- باشه رها باشه چیزی نمی گم

ولی باید فرصت بدی امین حرفاشو بزنه

جوابی ندادم آخه چه فرصتی اون زن داره چی و میخواد به من توضیح بده؟

تا خوابگاه هر دو سکوت اختیار کردیم محمدچه راحت از خواستش به نفع امین گذشت شاید  
براش مهم نبودم

...ازاینکه امین همون حس منو داشته ته دلم خوشحال شدم ولی ناراحتی زود خوشحالموپس  
زد، چه فایده

موقع پیاده شدن ی پام توی ماشینو ی پام روی زمین بود با صدای محمد برگشتم

- رها یوقت فکر نکنی برای من مهم نیستی ونبودی

چرا بودی وهستی ولی رها؟ من آدمی نیستم چشم دنبال عشق رفیقم باشه ، اونم رفیق  
قدیمیم رفیقی که آب

شدنشو به خاطر عشقش دیدم درک کن اینو سخته ،ولی هنوز چیزی بین مانیست ازین پس  
احترام نسبت به تو بیشتر میشه چون بینطری وبه پای عشقت موندی لبخندی زد ولی  
مطمعن نبودم واقعیه بارفتنش غمی عظیم به قلب بیمارم چنگ زد

چندروز زهرم شد همش به امین فکر کردم که چرا نگفت اونم منو می خواد ؟ چرا منو این  
همه مدت با سکوتش

عذابم داد ؟کی به من علاقه مند شده بود چطور نفهمیدم ؟

چندروز ازاین ماجرا گذاشت محمد مدام سعی داشت چیزی در مورد امین بهم بگه ولی من  
بجورایی در می رفتم

آخه چی وگوش کنم اون زن داشت ...بلاخره دم دردانشگاه به من رسید

- رها صبر کن برگشتم طرفش

- محمد تورو خدا دست از سرم بردار چرا تنهام نمی زارید؟
- رها به امین فرصت بده داره نابود میشه اخمی کردم بغض راه گلومو بسته بود - آخه چه فرصتی تورو خدا ولم کنید
- منتظر حرف دیگه ای نشدم ودویدم اون سر خیابون سری تکان دادو نفسشو فوت کرد بیرون با کلافگی دستی به موهاش کشید ،لگدی پرت کرد توهوا
- باورم نمی شد پسر شیطون کلاس اینقدر مسولیت پذیرو متعهد باشه و برای دوستش تلاش کنه
- باافکارپریشان راهی خوابگاه شدم ریز ریز اشک ریختم تا خوابگاه ..محمد میگه من دارم امینو نابود می کنم در صورتی که امین منو چند سال پیش نابود کرده فرصت بدم چی بشه؟
- دیگه فایده نداره نوش دارو پس ازمرگ سهراب؟
- پامو از پله های خوابگاه بالا گذاشتم که گوشیم زنگ خورد به صفحه نگاه کردم استاد محسنی؟ تماسو برقرار کردم - الو سلام عمو جون
- سلام رها جان خوبی دخترم؟
- ممنوم شما خویید خاله و آیدا خویند؟
- الحمدالله

- پله هارو بالار فتم ،وارد سویت شدم
- جانم عمو جان کاری داشتید
- رها بابا جان شام بیا خونه منتظرتم
- مقنعه امو از سر کندم وباسر به نسیم سلام دادم که اروم جوابمود داد
- ممنونم عمو جون مزاحم نمی شم
- نه چه مزاحمتی بیا کار واجب دارم باهات
- چشم عمو مزاحم میشم
- منتظرتم خودم با خوابگاه هماهنگی می کنم ... زود بیا تا تاریک نشده
- چشم عمو میام
- کوله پشتیمو پرت کردم یه گوشه گوشیمم تقریبا پرت کردم وتکیه به دیوار کنار در  
سرخوردم زمین بغضی که داشت
- خفم می کرد و رها کردم وبلند زار زدم ..نسیم کتابشو پرت کرد نگران دوید طرفم دستامو  
گرفت
- چی شده رها؟ چرا گریه می کنی ؟ با گریه گفتم:
- نسیم خسته شدم
- بیقرارم برای دیدنش ولی محدودم اخمی  
کردو دستامو فشرد

- ازکی حرف می زنی رها ؟
- معلومه امین ...منو وابسته کرد ورفت حالا برگشته چشمش گشاد شد
- چی میگی رها اون زن داره  
پاهو دراز کردم دستمو کویدم رو پاهام
- می دونم زن داره محدوده، همش میگه بهش فرصت بدم
- می خواد باهات حرف بزنه ؟ اشکامو با نوک انگشتانم پاک کردم
- نسیم محمد دوست امینه تازه فهمیدم میگه امین عاشقت بوده می گه ازعشقت خواب  
وخوراک نداره میگه من چشمم دنبال عشق رفیقم نیست  
خسته شدم قلبم توان این همه دردو نداره  
بیتاب سرمو به سینه ی نسیم گذاشتم اشک ریختم اوهم همراهیم کرد دستی به سرم کشید  
مثل ی خواهر
- می دونم سخته رها تو دختر قویی هستی تحمل می کنی ولی کاش حرف امینو گوش  
کنی شاید حرفی بزنه آرومت کنه محمدم خیلی آقاست که با وجود عشقش به تو داره برای  
امین تلاش می کنه  
کمی با گریه خودمو خالی کردم بلند شدم بعد آماده شده راهی خونه ی عمو شدم  
باز چی شده عمو احضارم کرد؟



اینقدر افکارم پریشان بود که فکری به سرم نزنه وقتی رسیدم طبق معمول با  
مهربونی خانواده ی محسنی روبرو شدم بعد شام به آیدا کمک کردم ظرفها  
رو شستیم آیدا آروم گفت

- رها هم صدات خش داره هم چشمای نازت سرخه چی شده باز گریه کردی ؟ همین  
طور که ظرفهای کف زده رو آب می کشیدم جواب دادم - نه بابا خوبم لبخندی زد
- رها توخیلی آرومی آدم کنارت احساس آرامش می کنه لبخندشو بالبخند جواب دادم
- مرسی عزیزم توام خیلی خوبی صدای عمو از داخل سالن شنیده شد
- رها جان بابا بیا کارت دارم
- عمو و خانوادش واقعا به من لطف داشتن گردنمو  
کشیدم طرف سالن
- چشم عمو جون الان میام آیدا آب وبست
- بسته رها بقیشو می شورم ببین بابا کارت داره
- دستمو باکنار شلوارم خشک کردم ورفتم کنار عمو نشستم -بله عموجون
- خاله لبخندی زد سببی که پوست کنده وقاچ کرده بودو روی میز وسط ،جلوی من گذاشت -  
بفرما گلم نوش جونت لبخندی به محبتش زدم - مرسی خاله لطف کردید باخنده جواب داد
- خواهش می کنم گلم، ماشالله بزمنم به تخته هرروز زیبا تر می شی رها جان

سرمو پایین انداختم با پشت دست به دسته ی مبل سلطنتی زد - کور شه چشم  
حسودت

لبخندی به مهربونیش زدم، عمو کمی جابجا شد

- خب دخترم چه خبرا؟

- سلامتی مشغول درس خوندن

-رها جان راستش گفتم بیای کمی صحبت کنیم

اخم ظریفی به پیشونیم نشیت

- درچه موردی

- راستش درمورد امین

باشنیدن اسم امین قلبم لحظه ای ایستاد، منتظر ادامه ی حرفش شدم - امین امروز به من  
زنگ زد و بیرون قرار گذاشت، رفتم دیدنش باورم نمی شد از اون امین خوش پوش و خوش  
قیافه خبری نبود

سرحرف وباز کرد گفت بارها خواسته با تو حرف بزنه ولی اجازه ندادی دیروز، باز آمده در  
دانشگاه که حراست بهش مشکوک شده وحسابی درگیر شده بودن

باشنیدن این حرف اشکم روان شد ازاینکه امین درد بکشه درعذاب بودم

ازپشت هاله ای از اشک به گل فرش گردویی رنگ چشم دوختم... باصدای ضعیفی گفتم:

-آخه چکارداره اون ازدواج کرده چرا دست بردار نیست

به عموچشم دوختم واشکمو پس زدم آیدا با سینی چایی به ما پیوست وسینی وروی میز وسط گذاشت کنارم نشست ،دستهای لرزانمو گرفت - رها آروم باش چیزی نشده که

چرخیدم سمت عمو

- عمو حالش خوبه؟ چکارش کردن؟

خاله هم درسکوت از نگرانی،من چشمهای قهویی باریکش لبریز اشک بود...عمو جواب داد

\_حالش خوبه و حالا خونشه راستش توی این مدت یکسال خیلی بد بیماری داشته من از وقتی

موضوع تورو فهمیدم

بیخود قطع ارتباط کردم نمی دونستم اون واقعا از احساس تو نسبت به خودش بی خبره

فکر می کردم اطلاع داشته

و با همه ی اینها تورو تنها گذاشته ولی امروز همه چیز مشخص شد.

\_چی یعنی اونم مثل من عذاب کشیده؟

\_بله به اسرار پدرش با یکی از آشنایان پدرش ازدواج میکنه ولی نه دکتر به اون دختر علاقه

داره نه دختره اهل

خونه و زندگیه چند روز بعد از ازدواج دکتر رو تنها می زاره و میره خارج و از اونجا تقاضای

طلاق می کنه.دکترم خدایی خواسته سریع طلاق نامه رو امضاء می کنه.

\_نمی دونم تو رو چطور پیدا کرده به من گفت:

\_می خواسته با تو حرف بزنه اما خجالت کشیده.

\_با گریه گفتم:

اون اون می خواست با من حرف بز نه ولی من اجازه ندادم گفتم وقتی زن داره چه دلیلی داره باهاش حرف بز نم \_بله همه چیز رو به من گفت:

\_چی چی گفت؟

\_گفت: از همون روزهای اولی که تو پیشش کار می کردی عاشقت شده ولی از ترس اینکه تو پیشنهادشو رد کنی و

دیگه مطب نری چیزی نگفته اون مجبور بوده به خاطر اشتباه بزرگ پدرش تن به این ازدواج بده. پدر اون دختر یه

چک خیلی سنگین موقع گنجی پدر دکتر از اون می گیره که حتی از تمام مال و ثروت دکتر و خانواده اش بیشتر

بوده به همین دلیل پدر دکتر فکر کرده از طریق ازدواج پسرش با آرینا می تونه چک رو پس بگیره که خوشبختانه

موفق شده. اما این وسط امین بیچاره قربانی شد و تو دخترم.

- واقعا واقعا راست می گید اونم منو دوست داشته باورم همیشه بیتاب شده بودم از این حرفها درک می کردم حال امینو اونم مثل من مجبور به ازدواج اجباری شده بود حیا رو کنار گذاشتم

- عمو نمی شه منو ببرید پیشش خواهش می کنم منو ببرید

گریه می کردم و التماس خاله و آیداهم از ناراحتی من به گریه افتادند... عمو هم ناراحت گفت:

\_باشه دخترم گریه نکن برای قلبت بده

می برمت باشه حاضر شو با امین هماهنگی می کنم بلند شدو رفت طرف گوشیش که روی  
اپن بود

دیگه صبرو خجالت وکنار گذاشتم باید به این درد درد عشق ودوری خلاص بشیم

بلافاصله حاضر شدم آیدا هم همراه ما آمد.راه چقدر طولانی بود.چرا نمی رسیم؟مدام اشک  
می ریختم عمو و آیدا

که دیگه دلداریشان فایده نداشت سکوت کرده بودند.حالا فهمیده بودم که او هم به من  
علاقه داشته و عشق من

یک طرفه نبوده این بیشتر اشکم و در می آورددلمو میسوزوند بی صبرانه برای دیدنش  
انتظار می کشیدم ثانیه ها

کند کند می رفتند بالاخره رسیدیم.استاد از ماشین پیاده شد و زنگ زد چند دقیقه طول کشید  
تا آیفون رو برداشت.

\_کیه؟

\_باز کن امین جان منم محسنی؟

\_در باز شد واستاد سوار ماشین شدو ما وارد شدیم.قلبم تند تند میزد

انگار می خواست برای دیدنش از سینه بیرون بزنه ماشین ایستاد قبل اینکه ماشین کاملا  
خاموش بشه از ماشین

پیاده شدم پله هارو دوتا دوتا بالا می رفتم به آخرین پله که رسیدم زمین خوردم ولی شوق دیدن یار درد رو از من گرفته بود.

امین در ورودی را باز کرد. خدایا چه لحظه ایی ،

چشم در چشم هم دوخته بودیم و هردو سکوت و اشک می ریختیم.

\_رها رها تویی باورم همیشه تو برگشتی به خونه ی سوت و کور من ؟

به صورت زخمیش اشاره کردم

\_صورتت چی شده چرا زخمی شدی اونا زدنت.

\_هه هه اشکالی نداره بخاطر تو اینجوری شدم کاش زودتر یعنی پارسال این کتکو می

خوردم لبمو گاز گرفتم

- چقدر لاغر شدی منو ببخش من باعث همه ی ناراحتی های توام

، ببخش به حرفهات گوش ندادم امروز همه چیز رو فهمیدم.

استاد و آیدا هر دو از پله ها بالا آمدند دکتر به پیشواز استاد رفت.

\_سلام آقای محسنی ازتون ممنون بخاطر اینکه رها رو آوردید.

\_خواهش می کنم پسر امیدوارم دیگه دست دست نکنی هر دوی شما خیلی سختی کشیدید.

\_بله همینطوره ولی معلومه رها بیشتر از من زجر کشیده باید جبران کنم. بفرمایید داخل

همه وارد خونه شدیم چند دقیقه نشستیم چقدر خونه نامرتب بود سکوت حاکم شد

استاد به آیدا اشاره داد و گفت:

دخترم بیا طبقه ی بالا رو بهت نشون بدم گفته بودم ی اتاق داره با میز بیلارد توام که دوست داری آیدا ازجا بلند شد وبا ذوق گفت:

-راست می گی بابا

عمولبخندی زد

- بله دختر روبه

امین کرد

- با اجازه ما بریم

بالا امین هم لبخندی زد

- بله حتما بفرمایید

منزل خودتونه

هر دو بلند شدند و به طبقه ی بالا رفتن تا ما تنها باشیم.

سکوت وامین شکست.

رها؟

این اولین باری بود که دکتر منوبه اسم صدا می کرد.چقدر صداش شیرین بود.

رها؟چرا علاقه ات رو نسبت به من پنهان کردی؟چرا؟ سر مو پایین انداختم

دلهره داشتم بعد از کمی سکوت گفتم:

ترسیدم که از دستت بدم یا اینکه دست رد به سینه ام بزنی و اخراجم کنی.اونوقت از

دیدنت محروم می شدم.از

همون روزی که توی شهر خودم شما رو دیدم عشقت در قلبم رخنه کرد و به عشقت وفادار ماندم.

اخمی کرد که ترسیدم به چشمام خیره شد

\_باورم همیشه تو با یک نگاه و یک لحظه به من علاقمند شدی و پای عشقت ایستادی؟ تو واقعا بی نظیری.

آقای محسنی گفت:

\_بعد از ازدواج من سخت مریض شدی و یکسال از درست عقب ماندی درسته؟ گریه کنان گفتم:

\_درسته.

از جاش بلند شد و جلوی من زانو زد دستم را گرفت و کمی فشرد مقاومتی نکردم دستمو عقب بکشم، من محتاج این دستها بودم چشمهای زیبایش را به چشمانم دوخت

\_پس اون روز که کارت عروسی رو بهت دادم به خاطر این موضوع از حال رفتی و بیمار شدی؟

\_با سر اشاره دادم درسته.

لبشو گاز گرفت و چشماشو بست سرشو به طرفین تکان داد

- وای وای من چقدر احمقم رهای من اگه یک زره می دونستم تا این حد به من علاقه داری خانواده ام را زیر پا می

گذاشتم برای اینکه تو آرام بگیری.رها با اینکه ازدواج کردم خیلی سختی کشیدم باور کن توی این سال حتی شب



ازدواجم به فکر تو بودم لحظه ایی از فکرم خارج نمی شدی منم عاشق تو شده بودم. از همون روزی که پات توی سطل رنگ گیر کرد

ولی جرات بیان کردن نداشتم حتی بارها برات هدیه خریدم ولی نمی تونستم بهت بدم می ترسیدم از این رفتار

ناراحت بشی و مطب رو ترک کنی و دیگه برنگردی. نمی دونی آرینا با من چه کرد

مثل یک عروسک با من رفتار می کرد وقتی تو رو با اون مقایسه می کردم از خودم خجالت می کشیدم که اون زن منه ازدواج بد من همه نقشه بود

پدرم رو گیج کرده بودندو خلاصه بگذریم گذشت

نفسشو فوت کردو کنارم نشست چرخیدم طرفش حالا هر دو روبروی هم بودیم دوباره

دستم گرفت با بغض بهش خیره شدم وچشمم لبریز اشک بود ادامه داد

- چندبار به خوابگاه زنگ زدم اما فقط جواب سربالا می شنیدم حتی آقای محسنی بامن سرد شده بود که امروز فهمیدم چرا البته حق داشت.

اشکم راهشو پیدا کرده بود با انگشت شست اشکمو پاک کردو صورتمو بین دستان مردونش گرفت خیره به چشمم شد

- نریز این مرواریدها رو به خدا اگه می دونستم توام منو دوست داری قید همه چیزو میزدم

- آروم باش رها جان گلم ی چیزی بگو چرا همش ساکتی فدای بغضت بشم منو ببخش که احمقم ،منو ببخش نفهمیدمت ،منو ببخش از عشقم دفاع نکردم

آروم حق حق کردم

- من، من، از همون لحظه ی اول دلباختت شدم به خاطر، تو درس خوندم تا پیام تهران ولی راه سختی بود شکسته شدم امین شکسته

می دونم ازدواج اجباری خیلی سخته چون خودمم تجربه کردم اون لحظات سخته ولی قبل ازدوادم داداشم مانع شدو من رها شدم

- رهای نازم منو ببخش که عشقم این همه درد داشته برات دیگه نمی زارم آب تو دلت تکان بخوره اشکمو پاک کردم هنوز مات من بود

- رها بانو بسه دیگه گریه نداریم

نمی خوام حالت بد بشه که ... می خوام ی زندگی رویایی برات بسازم

لبخندی زدولی دوباره رنگ چهرش غم نشست

- می دونی رها وقتی محمد گفت بهت پیشنهاد داده دیونه شدم تحمل نکردم از طرفیم

تو جوابمو نمی دادی از محمد ممنونم که باهات حرف زد اون دوست و برادر خوبی

لبخندی زدم

- بله خیلی خوبه

ساعت دوازده شب به کلی استاد و آیدا رو فراموش کرده بودیم امین گفت:

- هر چند دلم نمی خواد برای یک لحظه ازت دور باشم ولی فعلا ناچاریم. آقای محسنی

و آیدا خانوم حتما خیلی خسته شدند.

از جاش بلند شد منم بلند شدم بازو هام را گرفت و گفت:

- رها تو منو با ظلمی که در حقت کردم می بخشی؟ منو می پذیری؟

\_ سرم را با بغض گلوم پایین انداختم و گفتم:

\_ من با تمام وجودم پذیرای تو بوده و هستم عشق من نسبت به تو یک هوس نیست و نبوده

عشق تو در وجودم جای گرفته یک

آقای محسنی همراه آیدا از پله ها پایین آمدند آقای محسنی لبخندی زد و گفت:

\_ خدا رو شکر هر دو جرات پیدا کردید و با هم رو در رو صحبت کردید. دخترم حالا چکار

کنیم برگردیم یا نه؟

نگاهی به امین انداختم هر دو حالا آرام شده بودیم. با لبخندی گفتم: \_ بله می ریم خونه عمو

روبه امین کرد

- پسرم رها خیلی سختی کشیده مراقبتش باش از این پس امین سرشو

به زیر انداخت

- چشم جناب محسنی قول میدم جبران کنم آیدا با شیطنت بازوم

گرفت و آرام گفتم:

- خوش گذشت

لبخندی به جواب حرفش زدم

با خدا حافظی خونه آرزو هامو ترک کردیم برخلاف موقع آمدنم خوشحال و سر حال بودم از

اینکه او هم به من علاقه

داشت و به فکرم بود در پوستم نمی گنجیدم حالا فهمیده بودم آرینا جسمش را از من ربوده بود و روحش از آن خود من بود.

آیدا سکوت راشکست.

\_خب رها خانوم کی شیرینی عروسی می خوریم ها؟ هول شدم

\_عروسی...عروسی کی؟

\_خب معلومه عروسی تو و دکتر دیگه.

\_از خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

\_من چه می دونم توام چه چیز می گی

ها.

\_استاد از توی آینه ماشین نگاهی به ما انداخت و گفت:

\_دختر اذیتش نکن بزار راحت باشه.

\_ای بابا من که اذیتش نکردم دارم می گم کی شیرینی می خوریم دیگه امشب به خاطر

خانوم نه شام خوردم نه خوابیدم. حداقل با شیرینی فعلا راضی می شم.

برای اینکه آرامش کنم قول دادم که شیرینی بهش می دم همین فردا.

\_به حالت تعظیم سرش را فرود آورد و گفت:

\_حالا شد چشم دیگه ف نمی زنم

به خونه ی عمو رسیدیم از خوشحالی خوابم نمی برد فقط به حرف هاش فکر می کردم چقدر

هر دو با هم گریه

کردیم. فردا صبح کلاس نداشتم دیر از خواب بیدار شدم آقای محسنی و آیدا هر دو رفته بودند دانشگاه خاله صبحانه ی مفصلی به من داد و گفت:

\_محسنی قبل از اینکه بره سر کار به خونتون زنگ زد و موضوع رو با خانوادت در میان گذاشت قرار شد امروز حرکت کنند بیان تهران.

\_چی با خانوادم تماس گرفته آخه چرا؟

\_خب معلومه دکترازش خواسته خانواده ات در جریان باشند تا دیگه مشکلی براتون پیش نیاد. برو دخترم اگه

وسایلی داری از خوابگاه بیار که امشب همین جا می مونی.

\_ممنون مزاحمت کافیه ببخشید دیشب خیلی اذیت شدید.

\_نه خواهش می کنم از اینکه به خواستت میرسی خیلی خوشحالیم تو دختر خوبی هستی  
لیاقت بهترینهارو داری

\_ممنون باشه می مونم وسایلی ندارم که لازم داشته باشم می مونم کمکتون می کنم

شروع کردم کمک در نظافت خونه و خرید همراه خاله و شستن میوه ها

خاله هم در تدارک شام بود...

آرامش خاصی داشتم بعد از سالها از ته دل خوشحال بودم فقط گاهی فلیم تند تند می تپید که اونم از هیجان زیاد بود

ظهر بعد نهار من و آیدا خوابیدیم ساعت سه و نیم بعد ظهر بود که توی خواب و بیداری صداهای آشنا می شنیدم

چشم و باز کردم آره صدای مامان، سعید، بابا و آذین بود که به گوشم می رسید سریع از جام بلند شدم و از اتاق

بیرون رفتم. با اعضای خانواده ام روبه رو شدم.

\_سلام شما اینجا چکار می کنید؟

به ترتیب با همه روبوسی کردم و احوال پرسید.

وای امین کوچولوی من بیا بغل عمه حسابی ماچش

کردم تا رفع دلتنگی بشه همگی با هم نشستیم کنار

سعید نشستیم و گفت:

آذین امین وازم گرفت و کنارمان نشست سعید گفت:

\_رها جان میدونی به اندازه دنیا دوست دارم و حاضر نیستم یک مو از سرت کم بشه. خوب

فکرات رو درمورد آقای دکتر بکن و تصمیم درستی بگیر.

\_سرم و از سینه اش جدا کردم.

\_منظورت چیه داداش؟

\_ببین رها جناب آقای محسنی همه چیز رو برای ما تعریف کرده.

بابا حرف سعید رو ادامه داد.

\_ببین دخترم دوست داشتن گناه نیست همینکه بدونی عاشق کی هستی و کی رو دوست

داری.

نزدیک به چهار سال بخاطر این پسره مریض و افسرده بودی در طول این مدت فقط خودت

عذاب نمی کشیدی ما

همه نگران حالت بودیم و عذاب می کشیدیم. آقای محسنی میگو ایشون یکبار ازدواج کرده به نظر خودت در آینده

مشکلی پیش نمی یاد ما نمی خواهیم گذشته تلخت دوباره تکرار بشه حالا دقیق تر تصمیم بگیر و تصمیم نهایت و به ما بگو.

سرم را پایین انداختم آرام گفتم:

\_من دوستش دارم همین کافیه که گذشتشو نادیده بگیرم اونم توی این مدت جور دیگه درگیر بوده حتی منو

دوست داشته ولی نمیتونسته بیان کنه حالا که همه چیز برام روشن شده و پیداش کردم نمیخوام از دستش بدم مگه

سعید و آذین همدیگرو دوست نداشتن پس چرا این همه نصیحت در مورد اونها نشد. من با تمام وجود می خوامش و حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستش بدم.

دست سعید رو گرفتم و ادامه دادم.

\_سعید بخدا اگه بینیش تو هم ارزش خوست می یاد روبه آذین

چرخیدم

- مگه نه آذین تو بگو که چقدر دوست داشتتیه.

\_آقای محسنی شما بگید آیا اون اشکالی داره؟

\_آقای محسنی نگاهی به من کرد و رو به بابا کرد

\_به نظر من که دکتر انسان شریف و با شخصیته او هم واقعا در این ماجراها که برای رها

جان رخ داده مقصر نیست

بیچاتره او هم گرفتار مشکلات خودش بوده از طرفی، نمی دونسته که رها بهش علاقه داره  
خودشم که به رها علاقه

داشته ولی از ترس اینکه رها با پیشنهاد او مطب رو ترک کنه هیچ نگفته این دو جوان دوچار  
سوء تفاهم شدند و این قدر زجر کشیدند. بهتر خودتون اون رو از نزدیک ببینید

باهمانگی آقای محسنی و دکتر ساعت نه شب راهی خونه ی امین شدیم

رسیدیم از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم.

\_کیه؟

\_سلام منم رها.

\_ رها شما بفرمایید قدمتون روی چشم

\_در باز شد و دوباره سوار ماشین شدم اول ماشین عمو وارد شد و بعد ماشین ما البته سعید  
ماشین جدیدی خریده پژو نوک مدادی ،

خانواده من با دیدن منزل بزرگ و زیبایی دکتر حیاط پر از گل و درخت ساختمان زیبا که با  
چراغ های آبی و سبز زیباتر شده بود دهنشان باز مانده بود. آذین گفت:

\_وای خدای من این خونست یا...

رها واقعا بهت میاد که تو بانوی این قصر سفید و زیبا بشی.

امین روی پله ها منتظر بود همه ی اعضای خانواده دستی به سر و لباس خود کشیدن از

ماشین پیاده شدیم امین

جلو آمد و با آقایون روبوسی کردو با خانوم ها احوال پرسى مودبانه ای کرد.نگاهی با محبت و

سرشار از عشق به من انداخت که همه ی وجودم گرم شد.جلو آمد \_حالت چطوره بهتری؟



\_ممنون خوبم.

\_بفرمایید داخل منزل خودتونه رها خانوم راهنماییشون کن بفرمایید بفرمایید.

با تعارفش همه وارد پذیرایی با شکوهش شدیم بعد از چند دقیقه به داخل آشپزخانه رفت.

خانواده من همینطور آج و واج به در و دیوار و به دکور خانه نگاه می کردند. از نگاهشون

شرمم گرفت و آرام گفتم:

\_ا بسه دیگه آبرومو بردیدتا حالا هیچ ندیدید؟ سعید مات و

مبهوت گفت:

\_دیده بودیم ولی اینجوری نبود.

امین با چند لیوان شربت آلبالو به جمع ما پیوست.

\_خیلی خوش آمدید.

پدر جواب داد.

\_خواهش میکنم ببخشید باعث زحمت شما شدیم.

\_نه بابا این حرف ها چیه زحمت چیه بگید رحمت خب آقای محسنی یا رها

خانوم میشه مهمونهای عزیز رو معرفی کنید نشست روی

تک مبلی استرس داشتم

\_آقای محسنی گفت:

- بله حتما ولی این کار رو رها خانوم می کنند.

\_من با صدای لرزان گفتم:

بله

ایشون بابا و مامان، سعید داداشم، آذین زن داداشم، خانوم آقای محسنی و اینم امین کوچولو برادر زاده ی عزیزم.

بله از آشنایی با شما خوشحال شدم سرافراز فرمودید. رو به امین کرد گفت:

ماشالله چقدر نازه این پسر کوچولو، هم اسم منه.

سعید جواب داد

این اسم رو رها جان انتخاب کرده البته ما اسم دیگه ایی انتخاب کرده بودیم اما با وضع نامساعد رها نمی شد

سرپیچی کرد. البته این هم اسم قشنگیه ما راضی هستیم.

لبخندی زد و نگاهی به من انداخت. سر فرود آورد و آهی کشید و سکوت بین ما را فرا گرفت.

امین کوچولو بی تابی می کرد. آذین زمینش گذاشت و چهار دست و پا شروع به حرکت و سر و صدا کردهنوز نمی

تونست خوب راه بره نمیدانم چرا یک دفعه دکتر سکوت کرد و بعد از او هیچ کس حرفی نزد.

ناگهان صدای شکستن چیزی نظر همه رو به خود جلب کرد آذین و سعید هر دو به طرف

امین دوید امین قبل از آونها امین و بغل کرد و به دست و پای امین نگاه می کرد تا

مطمئن بشه که جایی از بدنش آسیب ندیده. سعید با خجالت رو به دکتر گفت:

ببخشید آقای دکتر واقعا شرمنده شدیم.

– امین و بوسید، لبخندی زد

– عیبی نداره فدای سرش شکستنی باید بشکنه.

جلو رفتم و مشغول جمع آوری تیکه شیشه های گلدان شدم. گلدان گران قیمتی بود خیلی بد شد حواسم پرت دکتر

وامین کوچولو شد که تیکه ایی از گلدان خیلی عمیق دستم را برید.

آخ...آخ...دستمو مشت کردم.

آیدا و مامان جلو آمدند.

– چی شد دخترم دستت برید بینم.

– هیس الان امین می فهمه ابروم میره تذکر مو نشنیده گرفت دست مشت شدمو باز کرد

– بینم داره خون میاد، وای چقدر عمیقه.

– دستم را به تندی از دست مامان کشیدم

– ا ممان گفتم چیزی نیست.

بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم همه متوجه این موضوع شدند دکتر امین رو داد بغل سعید و دنبالم آمد ولی قبل رسیدنش داخل دستشویی شدم و دستم را زیر آب گرفتم اما

فایده نداشت و خونریزی زیادتر می شد درد می کرد به ناچار ناله ام بیرون آمدم.

خونش بند نمی یاد.

امین جلو آمد خواست مشتمو باز کنکه مانع شدم – بینم رها

- نه درد دارم

با آرامش تمام گفت: نترس بزار بینم و آرام مشتمو باز کرد. ازدیدن خونریزی شدید دوباره دستمو گرفت و محکم محل زخمشو فشار داد و با عجله گفت:

\_آیدا خانوم لطفا جعبه ی کمک های اولیه رو از توی آشپز خانه بیارید. خونریزی خیلی شدیدیه باید بخیه بشه تا

نزدیک تر بن بیمارستان به اینجا چهل و پنج دقیقه طول می کشه خون زیادی ازش میره مجبوریم همینجا بخیه کنم

همزمان کمک کرد روی یکی از صندلیهای سلطنتی طلا کوب شده بشینم

باترسو کمی گریه گفتم - نه بخیه نه

می ترسم همه روی سرم جمع شده

بدن امین لبخندی زد که آرومم کنه

- ترس نداره که ی بخیه کوچیکه نمی زارم درد بکشی باشه ؟ لبام از ترس تکون می

خورد مامان نگران زد تو صورتش - شانس بچه ی من ی روز خوش بهش نمیداد خاله مامانو آروم کرد

- نگران نباشید بابا چیزی نشده که ، خوبه دکتر داریم اینجا زود رها رو روبراه می کنه

امین همینطور که با کلی دستمال دستمو تو دستش گرفته بود روبههمه وبعد مامان کرد

- نگران نباشید خانوم آزادی چیزی نیست که اگه اجازه بدید من به رها برسم بفرمایید از خودتون پزیرایی کنید

از لحن خونسرد امین دلم گرفت چه عادی برخورد می کرد تو فکر بودم که امین روبه سعید گفت:

-آقا سعید لطفا همراه من بیاد اتاقم اینجا همیشه بخیه بزنم بیاد کمک سفیدسری تکون و داد امین کوچولو رو به آذین سپرد و دنبال ما وارد اتاق شد  
درد و فراموش کردم امین در این شرایط لذت ترین حس دنیا بود شروع به دید زدن اتاقش کردم تخت

خواب وسط اتاق بود پاتختی ها دوطرف تخت پرده ی حریر با حاشیه ی طلا دروزی شده رنگ اتاق کرمی روشن بود سرویس چوب همه کرمی رنگ ست شده بودن بادردهی که توی دستم پیچید آخی گفتم

امین از سعید خواست روی سرم رو خلوت کنند تا کمتر اضطراب داشته باشم خوشبختانه کیف دکتر مجهز به هر وسیله ای بود دید زدنم تمام شد نگاه نگران امین دیدم  
\_نترس حالا بزار خوب دستتو ببینم شاید تکه هایی از شیشه تویدستت باشه.می دونم درد داره ولی کمی تحمل کن سعیدم کنارته حالا ببینم

دختر با خودت چکار کردی خواست کجا بود خیلی عمیق بریده مادرم بی تاب بود و وارد اتاق شد اما امین خواهش کرد تا بیرون باشه سعید همه رو به پذیرایی راهنمایی کردو خودش برای کمک به امین موند امین بعد از آماده کردن وسایل بخیه و باند کنارم روی تخت نشست و آرام گفت:

\_رها جان نترس سه یا چهارتا بخیه بیشتر نیست قول میدم زیاد درد نکنه

گریه می کردم هم از بخیه می ترسیدم هم درد داشتم بعد از اینکه آمپول بی حسی را به دستم زد کمی دستم بی

حس شد. سعید سرم روبه سینه گرفته بود و با دست دیگه دستم را گرفته بود می ترسیدم نگاه کنم

کمی درد احساس می کردم. با صدای بلند گریه می کردم صدای سعید تو گوشم پیچید

- رها جان الان تمام میشه تو دختر قویی هستی چیزی نیست که با صدای داداشم آرام گرفتم

نمیدونم چقدر طول کشید امین سریع کار می کرد. بلاخره تمام شد دستامو باند پیچی کرد نگاهش به چشمان اشک آلودم گره خورد

- ببخشید اگه درد کرد

باور کن همه ی تلاشمو کردم تا هم درد نکشی هم زود تمام بشه ، خواهش می کنم دیگه گریه نکن حیف چشمای

آبیته که قرمز بشه بهتره کمی استراحت کنی سعید که دید کار تمام شد

- تمام شد گلم آرام باش من برم به مامان بگم خوبی دستشو روی شونه ی امین گذاشت - ممنون داداش رهامو به به تو می سپارم

امین دستی روی دست سعید گذاشت جواب داد - لطف می

کنید از چشمام بیشتر مراقبشم سعید ما رو تنها گذاشت

- بسه گریه نکن طاقت گریه هاتو ندارم تمام شد عزیزم

- آخه درد داشت لبخندی زد

\_الهی فدات بشم دخترم حالت خوبه.

\_خوبم مامان نگران نباش

بابا کنارم نشست و بغلم کرد گونه امو بوسید - خوبی

دخترم؟ چرا حواست نبود

- خوبم بابایی

بعد از احوال پرسی همه باز سعید راهنمایشون کرد برن بیرون خسته بودم خیلی زود

به خواب رفتم

ساعت نه صبح از خواب بیدار شدم. چشمامو باز کردم و خودم رو در اتاق دکتر محبوبم دیدم

چه خلسه ی شیرینی

باورم نمی شد تو تخت امین خوابیده باشم، سرمو فرو کردم تو بالشتش و عمیق بوی عطرش

وبه مشام کشیدم

درد دستم کمی آرام شده بود نشستم با خودم گفتم خدایا باورم نمیشه من چقدر راحت توی

اتاق دکتر خوابیدم، خدا جون ممنونم انگار غمام و تنهاییهام تمام شده از تخت پایین آمدم و

از اتاق خارج شدم

امین با اصرار زیاد و با وضع حال من اون شب اعضای خانواده منو نگه داشته بود. اما آقای

محسنی و خانواده اش رفته بودند

همه مشغول خوردن صبحانه بودند ماما با دیدنم جلو آمد.  
 \_الهی فدات بشم دخترم حالت خوبه بیا بیا بشین.  
 \_خوبم ماما.

روی صندلی نشستم همه از من احوال پرسى کردند.  
 امین بعد از همه حالمو پرسید و از جاش بلند شد تا برای من صبحانه ماما می خواست مانع  
 بشه که گفت

- نه شما زحمت نکشید من آماده می کنم سعید خنده ای کرد و از در شوخی وارد شد

- ماما جان بزار آماده کنه باید یاد بگیره چون رها که کاربلد نیست

قه قه خندید منم قیافه ناراحت به خودم گرفتم

- آره راست می گی هرچی باشه از زن خودت بهترم آذین با تعجب گفت

- وا رها چکار من داری

- شونه امو بالا انداختم

- راست میگم وجدانی چندبار برنج سوخته برای نهارمون آوردی مدرسه ؟

آذین نگاهی به سعید کرد سرخ شده بود - وا سعید

دروغ میگه هاباوردت نشه سعید لبخندی زد و آروم

گفت

- من عاشق ته دیگ سوخته هاتم به مولا



شلیک خنده توی آشپز خونه ی بزرگ امین پیچید شونه های پهن امین موقع خندیدن می لرزید واشک

ازچشمه‌هاش جاری شد دلم لرزید براش همه غرق خوشی بودیم امین لیوان شیرو جلوم روی میز گذاشت و گفت

- اتفاقا من دست پخت رها خانوم و خوردم و کارشو دیدم می دونم ازپسش برمیاد ولی برای راحتیش حتما کسیو میارم کمکش کنه مامان با ذوق خندید روبه من کرد

- بله دیگه دختر من لیاقت بهترینهارو داره بابا چایشو سرکشید همه این جونها لیاقت بهترینهارو دارن خانوم ایشالله خوشبخت بشن همشون رها هم سرو سامان بگیره دیگه چیزی از خدا نمی خوام صبحانه رو با عشق وفضای صمیمی خانواده خوردیم با وجود امین کنارم احساس آرامشی عظیم داشتم

شب گذشته امین همه ی گذشتشو برای خانواده من تعریف کرده بود.بابا هم از سختی هایی که من در طول این مدت

کشیده بودم گفته بود بالاخره همه ی سوتفاهم ها برطرف شده بودقرار شد امین با خانواده اش تماس بگیره و موضوع ازدواجمون ودر میان بزاره

بعد از صرف صبحانه همگی آماده شدیم به قولی رفع زحمت کنیم توی اتاق مهمون مشغول پوشیدن لباسهام بودم که مامان وارد شد ،به طرفم آمد محکم بغلم کرد

- الهی مامان فدات بشه گلم دستت خوبه ؟ همینطور که سرم روشونه هاش بود جواب دادم - خوبم مامان عالی ازهم جدا شدیم چشماش اشکی بود
- مامان فدات بشه انتخابت حرف نداره دخترم حق داشتی این همه مدت افسرده بشی ماشالله چه پسر برازنده ای ، چقد باادب ومتینه ،منو ببخش رها جان خیلی اذیت شدی به خاطر حسن اشکشو بای دست پاک کردم
- ا..مامان فراموش کنید من فراموش کردم الان می خوام به امین فکر کنم آذین با امسن کوچولو وارد شد
- به به مادرو دختر خلوت کردین متعج نگاهمون کرد ،امین وزمین گذاشت
- والا...چرا گریه می کنید بابا شاد باشید رها خوشحالم به عشقت رسیدی باشیظنت گفت
- حالا منو ضایع می کنی جلوی شوهرم بزخم لهت کنم باصدای بلند زدیم زیر خنده
- خب راست گفتم صدای بابل ازبیرون شنیده شد
- خانوما آمده نشدید ؟ای بابا نمی دونم چکار می کنید اینقدر طولش میدید
- بازخندیدیم مامان تندی ماتوشو پوشید آذین پوشک امین کوچولو عوض کرد منم ی دستی لباسمو پوشیدم ..ازاتاق زدیم بیرون

آقایون آماده سرپا تو ی پذیرایی منتظر ما بودن لبخند امین و نگاه عمیقش به من باعث شد  
شرمسار سر مو پایین بندازم

سعید چشمکی زد وای بازم خجالت کشیدم موقع خروج  
ازخونه گفتم

- مامان شما میرید خونه ی عمو ؟ جواب داد

- بله دخترم وسایلمون اونجاس میریم برداریم بعد برمی گردیم قزوین سعید همین  
طور که سوار ماشین می شد گفت

- توچی دانشگاه میری ؟

- آره باید برم خوابگاه لباسمو عوض کنم دوساعت دیگه کلاس دارم

با حضور امین کنارم ته دلم خالی شد هنوز این همه نزدیکی برام قابل تصور نبود روبه  
خانواده ی من کرد - خوشحال میشم اگه چندروز پیش ما بمونید بابا جواب داد

- نه پسرم باید بریم سر کار

انشالله در اولین فرصت منتظر تون هستیم

امین لبشو خورد ولبخندی زد دستی به پشت گرونش کشید و سرخ شد

یهو سعید از در ماشین فاصله گرفت وزد روشونش - بابا بسته چقد

خجالتی هستی همه خندیدن

امین گفت:

چشم سعی می کنم در اولین فرصت همراه خانواده مزاحم بشیم مامان و آذین خداحافظی کردن و سوار ماشین شدن باباهم دست داد و روبدسی کرد با امین

می خواستم سوارشم که امین ی قدم جلو آمد و روبه بابا کرد

- چیزه شما برید من رها خانومو میرسونم خوابگاه کاری ندارم امروز

بابا کمی مکث کرد سعید سرشو از شیشه ی طرف خودش بیرون کرد

- آقا ببرش مال خودت مبارکه

همه زدن زیر خنده بابا هم لبخندی زد و گفت:

باشه برید مراقب هم باشید و قدر همو بدونید به سختی ها و دردهایی که کشید فکر کنید

ته دلم قند آب شد که با امین میرم سعید همه جوهره هوای دلمو داشت تا سرم و فرو کردم داخل ماشین آذین

و مامان و امین کوچولو بوسیدم و خداحافظی کردم ماشین سعید خارج شد امین ماشینشو

از پارکینگ بیرون تورد و سوار شدم چشمکی زد

- فدای رهای خودم بشم

فکر کنم سرخ شدم با این حرکتش همیشه جدی دیده بودمش ادامه داد

- دستت که درد نداره ؟ به چشمه اش نگاه کردم - چرا یزه درد داره دستمو آروم رها

کرد ماشینو حرکت داد

- باید برم دارو خانه و برات مسکن و انتی بیوتیک بگیرم نباید عفونت کنه جواب ندادم

ی لحظه ازاینکه امین قبلا مال اون دختره لوس بوده قلبم گرفت بغض عجیبی به قلبم چنگ زد برای اینکه حال روزمو نفهمه

از کنار شیشه به بیرون نگاه کردم کمی بعد سکوت وشکست - رهای من چته گلم چرا ساکتی؟

ازحس مالکیتش دلم قنچ رفت بغضمو قورت دادم سعی کردم نگاهش نکنم

- هیچی چیزی نیست

ضبط ماشینو روشن وهمزمان با شیطنت شروع به خوندن کرد ،باورم نمی شد این همون آقای دکتر جدی بود من تورو

میخواود دوست دارمت

خنده هات

بهت میاد دوست دارمت اگه حتی

تو منو یکم بخوای من تورو خیلی

زیاد دوست دارمت

توروواسیه خوبیات دوست دارمت واسه مهربونیات

دوست دارمت داری منو می کشی با اون چشات واسه

عاشق کشیات دوست دارمت آهای مخاطب خاص دلم

یهو تورو خواست برای این دل من نزاشتی هوش

وحواس آهای مخاطب خاص اجازه دست شماست قبوله  
هرچی بگی عاشقت اینجور یاس

من تورو دلم میخواد دوست دارم خنده  
هات بهت میاد دوست دارم اگه حتی تومنو  
یکم بخوای من تورو خیلی زیاد دوست دارم  
تورو واسه خوبیها دوست دارم

از خنده هاش و اینکه برای من می خونه و نگاهای عاشقانش من هدف گرفته بود  
تو آسمانها سیر می کردم ولی این بغض فروکش نمی کرد یعنی برای ارینا هم  
خندیده ؟

از اینکه من عاشقش بود و ارینا قبل من بدون هیچ عشقی لمسش کرده باشه ناراحت و عصبی  
بودم ی جورایی حسادت می کردم

بلاخره تحملم تمام شد، زدم زیر گریه اونم با صدای بلند  
باتعجب خندش قطع شد نگاهش و به من دوخت خیلی زود ماشینو پارک کرد چرخید طرفم  
صداش نگران بود

- چی شده رها چته آخه ؟

دستم گرفت هق هق می کردم نمی تونستم جوابشو بدم

خودشو جلو تر کشید صورتمو بین دستاش گرفت و سرمو بلند کرد صداش محکم بود

- سرتو بلا بگیر بینم چی آزارت میده سرمو تکون دادم لبام قفل شده بودومیلرزید

-رها|| به من نگاه کن بینم دیونه شدم گریه نکن بگو چته زندگی من؟

لبامو به سختی باز کردم

- ا...ام...امین من نمی تونم تحمل کنم

اخمی کرد سرشو تکون داد دستاشو از صورتم کشید - چی ونمی تونی

تحمل کنی بگو بینم

- اشکمو بادست سالمم پاک کردم

- هیچی ولش کن

- رها من تو زندگیم جدیم ازهرچیزی راحت نمی گذرم بگو بینم چی شد یهو؟

- امین نمی تونم تصور کنم که ارینا با تو زندگی کرده فکرش دیونم می کنه

بامشت سالمم زدم به بازوش - چطور از

عشقت ومن گذشتی

توکه می گی به راحتی ازچیزی نمی گذرم...آخه چرا چرا چرا؟ هق هق هام بیشتر شدو

زار زدم

- رهای من ،عشق من، توهمیه ی هستی منی توزندگی منی باید یچیزاییو برات توضیح

بدم شاید آرومت کنه

فدای دونه دونه اشکات بشم، کمی فرصت بده بریم ی جای راحت صحبت کنیم

سرجام نشستم بدون حرف حرکت کرد ی مسیر ده

دقیقه ای و رانندگی کرد به بابام تهران رسیدیم پیاده شد، ماشینو از جلو دورزد و در طرف من  
وباز کرد - پیاده شو خودتو بپوشون سرده هوا زیر بازو ممو گرفت پیاده شدم  
ازم فاصله گرفت و هوای سردو به ریه هاش کشید کنارش ایستادم بعد از کمی سکوت به  
طرفم چرخید دستاش توجیب پالتو اسپرت سورمه اییش بود

- رها می دونم ناراحتت کردم

می دونم بهت سخت گذشته و بیمار شدی دیشب بابات همه چیزو تعریف کرد سعید از اینکه  
این همه عذاب کشیدی ناراحت بود اشک مادر تو دیدم دیشب

عزیزم شاید فکر کنی من ی مردم ومی تونستم جلوی این ازدواج اجباری وبگیرم ولی تلاشمو  
کردم نشد تنها راه

نجات پدرم همین بود البته من نمی دونستم تو به من علاقه داری باخودم گفتم حالا که تو  
از عشق عمیق من نسبت

به خودت خبر نداری راحت تر می تونم تن به این ازدواج بدم، اگه می دونستم توام حس  
منو داری قبول نمی کردم هرچند به ضرر بابام بود

درسته اسم اون دختر وارد شناسنامه ی من شد، ولی وارد قلبم نشد هرگز،

به دور دستها نگاه کردو ادامه داد

- رها عشقت اینقدر عمیق بود برام که از تو ی بت ساخته بودم چرخید طرفم

- رها جان من حتی دستم به اون دختره ی از خود راضی نخورد حتی شب ازدوادم  
،خوشبختانه ارینا اینقدر به فکر



تفریح و خوشگذرانی بود که در بند زندگی نبود منم ازاینکه اون کاری با من نداشته باشه  
راضی بودم اینقدر

بدخلقی کردم باهاش که به یک ماه نکشیده برگشت خارج وقتی تقاضای طلاق داد بدون  
درنگ قبول کردم

خوشبختانه بابام تونست چکی که با کلک بابای ارینا ازش گرفته بودو پس بگیره

تمام مدت به حرفه‌اش گوش دادم کمی دلم آروم گرفت به طرفمچرخید

ای حسود خانوم به کسی حسودیت شد که کوچکتین ارزشی برام نداشت ، توایی دارو ندارم  
توای همه ی خوشبختی من تویی آرامش زندگی من

همه چیز زندگیم دریک کلمه خلاصه میشه ، دررها رهای نازم باتمام  
وجودم میخوامت خانومم

چقدراین حرفها اززبان مرد مورد علاقم شیرین بود آرامش خاصی سراسر وجودمو دربر  
گرفت - امین

- جانم

- ممنون که هستی لبخندی زد

- منم ممنون که به پام موندی عزیزم دستمو به سمت ماشین کشید

- بدو که خیلی سرد شده هوا ، دانشگاهتم دیر شد

سوار ماشین شدین وبه سمت خوابگاه حرکت کردیم بین مسیر داروهامو گرفت دلم سبک شده بود آرامش خاصی داشتم به خوابگاه که رسیدیم گفت

- رها من طاقت دوریتو ندارم سرمو تکان دادم

- خب چکارکنم می گی باید برم خوابگاه درس دارم

- اینارو می دونم منظورم چیزی دیگس

چ

ی

ه

خ

ن

د

ی

د

- خب معلومه باید زودتر عروسی کنیم بابا من تشنتم رها لبخندی زدم

از خجالت گونه هام سرخ شد

- وای عزیزم چه خجالتیم میکشه از ماشین پیاده شدم داروهامو گرفت

سمتم

- بیا عزیزم به موقع بخور فردا میام دنبالت باندتو عوض کنم مراقب خودت باش
- با رفتنش شاد و شنگول وارد خوابگاه شدم مثل پرنده ی سبک بالی بودم که دوست داشت آسمان و بشکافه و بره تا اون دور دورا
- دوستانم باورشون نمی شد تواین دوروز گذشته که بااون همه ناراحتیی که داشتم ورفتم خونه ی عمو اینقدر شاد و خوشحال برگرشتم خوابگاه
- یک هفته طول کشید که خانواده ی امین برگشتن ایران
- ازاونجا که پدر امین ناراحت از ازدواج اجباری امین بود
- راحت با ازدواجمون موافقت کرد دلم می خواست هرروز بینمش ولی مامان تلفن زد گوشیی و برداشتم
- الو
- الو رها جان سلام مامان
- وای مامان خوبی سلام
- خوبم دخترم تو خوبی؟ چه خبر از خودت ازدکتر؟ خوبین عزیزم؟
- خوییم مامان
- چه خبر بابا سعید آذین امین خوبن؟
- خوبن گلم، دخترم زنگ زدم چند توصیه بهت بکنم

- جانم مامان گوش می دیم
- عزیزم اونجا که بودیم گفتم از دیدن اون پسره بعد ی مدت خوشحالی چیزی نگفتم، ولی گلم، تا همه چی رسمی نشده
- زیاد باهاش بیرون نرو سعید سفارش اکید کرده خود دار باشی ته دلم ناراحت شدم
- چرا مامان ماکه قرار ازدواج کنیم؟
- می دونم گلم عزیز دلم جوری برخورد کن فردا که به هم رسیدی مدام بهت نگره هول بودی و از این حرفا که مردا برای چزوندن زناشون می گن کمی فکر کردم حرف مامان درست بود
- باشه مامان جون خیالتون راحت به داداشیمم بگو ممنونم ازدور هوامو داره
- با لبخند روی لب گوشیهو بعد خدا حافظی با مامان قطع کردم بعد تلفن مامان درسته سخت بود برام تلفنی با امین صحبت می کرد ولی بیرون فقط یک بار رفتم مطب اونم برای باز کردن بخیه ی دستم
- محمد وقتی فهمید به امین جواب مثبت و دادم خوشحال شد ولی خیلی مطمئن نبودم
- امیدوارم اونم هرچه زودتر عشق زندگیشو پیدا کنه
- بین فرجه ی امتحان ترم بود رفتم خونه قرار بود امین همراه خانوادش بیان خواستگاری رسمی

وقتی در حال آماده شدن بودم گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم امین روی گوشیم چشمم برق زد وای عاشقتم امینم با لبخند عمیق ناشی از عشق امین گوشیه جواب دادم - سلام آقا صدای قشنگش تو گوشم پیچید ته دلم ضعف رفتم برایش - سلام عشقم خوبی

- خوبم تو چطور؟ خندید

- من عالی زندگیم

از این همه مهربونیش بی تاب شدم - رهای

من بیا پایین دم در منتظرتم

چشمم از خوشحالی گشاد شد وجیغ مامانند گفتم

- وای امین راست می گی؟

— آخ گوشم جیغ نزن عزیزم اره بیا پایینم

- گوشیه بدون خداحافظی قطع کرد

۱

زود پالتو وشالمو سر کردم ودویدم ازپله ها این روزها حالم خوب خوب بود دیگه دردی وتو

ی قفسه ی سینه ام حس نمی کردم ،دیگه غمی ازارم نمی داد

بادیدن ماشینش دم در مثل بچه ها دویدم طرفش در ماشینو

برام باز کرد.....

"قلبم از عشقش لبریزه"

سوار شدم

-سلام

ی دستش روفرمان بود سرشو کج کرد - سلام بر

سلطان قلم درو بستم

- خوبی رهای من چشمامو بستم ،لبخندی زد - خووب در حد المپیک قه قه خندید

- ی شاخه رز ارغوانی از پشتش بیرون کشید و گرفت طرفم

- تقدیم به بانوی خودم

ذوق زده شدم گلو ازش گرفتم بو کردم - وای امین

مرسی من عاشق رز ارغوانیم چشماشو بست

- قابل عشقمو نداره

فکرکنم سرخ شدم از خجالت چون گونه هام داغ شد

گلو عمیق بو کردم ، احساس کردم چیزی وسط گله باترس سرمو عقب کشیدم با اخم به گل

خیره شدم

نگاه وخنده ی ارام امین مشکوک بود به خودم جرات دادمو بین گلو نگاه کردم برق زردی

چشممو زد باورم نمیشه

- وای امین امین امین

-خندید

- جان امین جان امین جان امین
- حلقه ی تک نگینو ازین گل رز بیرون کشیدم نمی دونستم چکار کنم
- فدای بانوی خودم حلقه رو پوش بینم
- تندی دستم کردم برق نگین سفید ودرشتش آدم به وجد می آورد - وای امین خیلی قشنگه
- مبارکت باشه عزیزم البته بعد می ریم خرید خودت هرچی دوست داشتی بردار، الان آدمم بگم بزار پس فردا باهم بریم خونتون
- لبامو جمع کرد همین طور خیره به حلقه ی دستم بودم وبا ذوق دستمو زیرورو می کردم
- نه من فردا صبح می رم باید کمی تدارک بچینم به هر حال خواستگار داره برام میاد جمله ی آخرمو با نازو کرشمه گفتم : که لپمو کشید
- ای من فدای تو عروس خانوووم خودم بشم
- باشه برو من پس فردا شب،می رسم مراقب خودت باش
- وقتی رسیدم خونه مامان و آذین همه چیزو مرتب کرده بودن مبلهاو فرشها رو عوض شده فضای خونه تغییر چشم
- گیری کرده بود از اینکه خانوادم برام سنگ تمام گذاشته بودن توپوستم نمی گنجیدم همه چیزی زیبا ومرتب بود دل تودلم نبود برای لحظه ی ورودشون
- برخلاف خواستگاری حسن لحظه شمار ی می کردم

باصدای زنگ در استرس گرفتم اذین که کنارم بود دستمو گرفت - آروم باش رها چرا  
دستت یخ کرده سعید آیفون وزد همراه بابا رفتن پیشوازشون - وای اذین مردم  
ازدلشوره مامان گونمو بوسید

- دختر اذین راست می گیه به خودت مسلط باش  
به سختی آب گلو مو قورت دادم دم در ورودی منتظر مهمونها شدیم که همراه بابا وسعید با  
تعارفشون وارد شدن  
اول مردی میانسال با محسنی جوگندمی قdblند باکت وشلوار قهوه ای سوخته وچهریه جذاب  
وارد شد بعد خانمی  
زیبا که رنگ چشمش هم رنگ چشم امین بود قد متوسط بامانتو کوتاه وشلوار جین ابی باخنده  
وارد شدن بعدش  
امین بای لبخند کج وارد شد قلبم از تپش ایستاد دستام شروع به لرزیدن کرد با پدرش  
احوال پرسى کردیم مادرش بعد

احوال پرسى وروبوسى با مامان واذین جلوى من ایستاد ولبخند گشادى زد

- ماشالله روبه امین کرد

- امین این عروس منه ؟

امین بالبخند چشماشو بست و مادرش جعبه ی شیرینی دستشو به مامان داد منو به آغوش  
کشید

- الهی فدات بشم توچقد ماهی پسر م حق داشت این همه عجله کنه مایایم ایران



باصدای آروم سلام دادم

- سلام خوش آمدید

- سلام به روی ماهت گلم

پدرو مادر امین گنارایستادن امین جلو آمد و دسته گل پراز رزهای صورتی و سفید که به طرز زیبایی تزئین شده بودن گرفت طرفم

- سلام بانو قابل شمارو نداره

دسته گل و گرفتم گونم واغ شده بود باخجالت سرمو به زیر انداختم - سلام خوش آمدید  
باراهنمایی بابا وسعید پدرو مادرش روی مبلها نشیتن آذینومامانم همراهیشون کردن من  
موندم وامین چشماش برق زد و آروم گفت:

- زندگی من چته آروم باش رنگت پریده فقط ی خواستگاری سادس باشه؟

لبمو گاز گرفتمو لبخندمو جمع کردم همراه امین به بقیه پیوستیم چقد با حرفه‌اش بهم آرامش میده

گلهارو بردم توگلدان کریستال گذشتم وکنار آذین روی یکی از مبلها درست روبروی امین  
نشستم مامان اروم گفت:

- چرا نشستی برو چایی بیار گیج جواب دادم

- کی من؟ آذین جواب داد

- نه پ من پاشو دیگه

به ناچار بلند شدم و به آشپزخونه رفتم دستام میلرزید از قبل مامان فنجانهارو آماده کرده بود شروع به ریختن چایی کردم مامان پشت سرم آمد

- رها مامان جان حواست باشه ضایع بازی درنیاری چایی و بریزی  
با احتیاط سینی و برداشتم

- نه مامان خیالت راحت حواسم هست

سینی چایی و بردم از پدر امین و مادرش و بقیه و در آخر از امین پذیرایی کردم له بالبخندی چایشو برداشت سینی و روی میز عسلی کنارم گذاشتم پدر امین پاروی پا گذاشت روبه بابا کرد

- خب جناب آزادی ما برای خواستگاری دخترتون مزاحم شدیم با اجازهتون رها خانوم و برای پسر امین خواستگاری

می کنم، البته امین جان از گذشتشون و ازدواج ناموفقش که مسببش من بودمو گفته

ریشو قیچی دست خودتون هرچی بگید و هر درخواستی داشته باشید به دیده منت بابا جواب داد

- بله ایشون همه چی و گفتن

ماقبلا حرفهامونو زدیم و از این وصلت راضی هستیم مبارکه انشالله فضای خونه توسط آذین و سعید که دست زدن و پشتش بقیه همراهیشان کردن پر شادی شد.

مادر امین بلند شد و دستمو گرفت بلندم کرد، از توی یک  
جعبه مکعبی قرمز رنگ،

زنجیر و پلاکی بیرون کشید و به گردنم انداخت گونه امو بوسید - مبارکت باشه گلم  
خوشبخت بشید

لبخندی زدم به زنجیر و پلاک الیزابت بیضیعی شکل زیبانگاه کردم - ممنونم زحمت  
کشیدی

مادر شادی داشت، روبه جمع چرخید و شیرینی رومیزو برداشت و به همه تعارف کرد  
از صمیمیتش که طی این

چند دقیقه نشون داد دلم قرص شد که مادر شوهرم مهربونه باز باخند و خوشحالی گفت:

-والا من جای پسرم طاقت ندارم امین از گذشته ی خودشو رها جان گفته اگه اجازه بدید

چند روز آینده عقد کنند و ایام عید نوروز عروسی بگیریم

رفت سر جاش نشست منم نشستم بابا نگاهی به سعید کرد سعید هم با سر تایید کرد کلا

هر وقت بابا بین جمع مهمی حرف می زد سعید مودبانه به احترام بابا ساکت می شد بابا

نگاهش و به من دوخت

- رها جان حرفی نداری بابا؟ وای خدا چقد خجالت کشیدم - نه بابا جون هرچی شما

بگید بابانفستش وفوت کرد

- خب مبارکه فقط مونده تایین مهریه

بابا ی امین سرشو تکون داد بله بفرمایید هرچی شما بگید همون میشه

مجلس دست باباها بود و بقیه تماشاچی

مهریه تایین شد قرار آزمایش و گذاشتن دل تودلم نبود

- ازاونجا که همه می دونستن ی مدته من وامین در تماسیم مادر امین چشمکی به من زد
- فکر نکنم عروس دوماد حرفی برای گفتن داشته باشن الان بزمن سرشو طرف امین که بغل دستش نشسته بود چرخوند
  - ها پسرم حرفی چیز جدیدی از دیروز تا الان نداری به عروس خوشگلت بگی
  - سالن منفجر شد از خنده امین نگاه عمیقی به من کرد سرم وپایین انداختم انگار فقط باید من خجالت بکشم با خنده گفت
  - والا من هر لحظه ی حرف جدید دارم کلا ی کتاب حرف تودلمه سعید که همیشه شوخ طب بود با خنده گفت:
  - یالا پاشو برو با نامزدت بحرف به من نگاه کرد
  - رها آجی نازم این عاشق پر از کتاب وبیر میخواد مختو با حرفای عاشقانه تلیت کنه لبمو به دندون گرفتم وبا اشاره گفتم - زشته در جواب باخنده گفت:
  - کجاش زشته از الان باید عادت کنه ما اینیم دیگه
  - باز همه خندیدن حتی امینم و خانواده شم می خندیدن ، چه زود خودمونی شدن
  - مامان هم در ادامه ی حرف سعید گفت
  - رها جان پاشو آقا امینو راهنمایی کن برید کمی حرف بزیند اروم جواب دادم

- مامان زشته حرفی ندارم آذین زد به پهلوم
- پاشو حرف خودش میاد نگاهم کنی کافیه هرهر خندید
- به ناچار بلند شدم امین ازخداش، زود بلند شدو دنبالم آمد
- ازاونجا که طی یک سال اخیر سعید طبقه ی بالا رو ساخته بود بهاونجا نقل مکان کرده بودن
- اتاقم باز مال من شد راهنمایش کردم
- وای وای رها دختر چطور دوام آوردم این مدت چرخی تواتاق زد
- پس اینجا اتاق معشوقه ی منه ؟ لبخندی زدم
- اگه منظورت از معشوقه منم بله باهم آروم خندیدم
- نشست لبه تخت، منم روبروش روی صندلی نشستم صدای در بلند شد
- امین خان حواست باشه دست ازپاخانکنی ها بامن طرفی تا عقد نشین من پشت درم
- قه قه خندید، صدای داداش مهربانم بود که در هر حال حوامو داشت وبا شادیش منم شاد می کرد امین سرشو طرف در چرخوند
- خیالت راحت داداش
- انگارامشب قصد آب شدن من وداشتن با حرفاشون فقط ازخجالت آب می شدم

ازاونجا که کسی رو قزوین نداشتن با اصرار بابا ومامان شبوخونه ی ما موندن که باز سوژه افتاد دست سعید هرکس باکسی صحبت می کرد که سعید روبه امین گفت:

- راستی داداش باخودت زیر شلواری نیاوردی ازاون خواستگارای پرو هستی آمدی  
شبم تلپ شدی اینجا

بابای امین وامین ازبس خندیدن اشک از چشمشون روان شد بقیه هم خندیدن اروم به مامان اشاره کردم - مامان زشته سعید آبروم وبرد مامان لبخندی زد

- نترس گلم بین دکترخودش پاپس بزار شاد باشیم  
اون شب وزنانه مردونش کردیم خانومها طبقه ی پایین آقایون بالا صبح زود با تکانهای مامان چشمامو باز کرد - رها جان دخترم زودپاشو باید برید آزمایش تند پاشدم وآماده شدم امین حاضر وآماده ازطبقه ی بالا آمد - سلام صبح بخیر

- سلام بانو رها صبح قشنگ توام بخیر  
طول نکشید که همه سر میز صبحانه آماده شدن بجز من وامین چون آزمایش داشتیم بعد صبحانه مامان ومادر امین آماده دم در بودن مامان نگاهی بهمین انداخت

- رها جان بریم ؟  
امین که باگوشیش سرگرم بود بلند شد گوشیهو توجیبش گذاشت جواب داد - بله بریم

هنوز خارج نشده بودیم که سعید از پشت مامان و صدا زد - مامان جان کجا به سلامتی مامان کیفشو سرشونش فیکس کرد - بریم آزمایشگاه دیگه بعدم خرید مادر امین هم گفت:

- چطور مگه شمام میخواید بیاد.؟

سعید خندید وامین کوچولوی شیطونو بغل کرد

- نه بابا کجا پیام شمام اگه می خواید برید بیرون خودم دربست در خدمتونم بابا بزارید این دومرغ عشق راحت باشند

مامان نگاهی به من انداخت - باشه

پسرم پس تنها برن نگاه خندان

امین به سعید وچشمک سعید به

امین لبخند به لبهای منم آورد

هر دو زدیم بیرون با آدرسی که سعید برای محضر و آزمایشگاه داد به ترتیب کارها روانجام دادیم خدایا باورم نمی شد

زمانی که باحسن مجبور به انجام اینکارها کجا الان کجا اون موقع درد ورنج عظیمی روی قلبم بود پراز تنفر نسبت به همه ولی الان، پراز آرامش، سرشار از عشق عرق خوشحالیم

همون روز خریدهامونو انجام دادیم سعید وپدر مادرامون تلفنی همه رو برای دوروز دیگه که مراسم عقد بود دعوت کردن

آذین ازبهترین آرایشگاه برام وقت گرفت برخلاف عقد باحسن مشتاق آرایشگاه رفتن بودم  
لباس عروسکی شیری

رنگ پف داری آستین حلقه ای وبلندی دامنش تا روزانوم بود تاج و تورو ست نگینهای روی  
لباس برداشتم همراه امین رفتم آرایشگاه

- رها توخودت زیبایی نمی دونم آرایش گر می  
خواد باتو چکار کنه

لبامو جمع کردم

- خب معلومه آرایشم کنه لپمو کشید وخندید

- جوجوی من آخه دست تو کار خدا نبرید چشمام  
گشاد شد

- وا امین من جوجوام؟!

قه قه ای زد

به طرفم چرخیدی دستشو روی فرمان ودست دیگش دستمو گرفت - ای جونم جیغ می زنی  
جوجوتر میشی عین جوجو زرد ناخواسته جیغ مانند گفتم:

- امین باز خندید

- جان امین جوجوی امین

نخیر فایده نداشت پیاده شدم اخمی همراه با خنده ای که سعی داشتم پنهونش کنم به روش  
کردم بازم خندید



- اخمتو باور کنم یا لبخند شیرینتو برو ، به آرایشگر  
بگو زیاده روی نکنه چون معلوم نیست بعد عقد بتونم  
خودمو کنترل کنم
- در ماشینو بستم وزبانمو نشونش دادم  
خندید ماشینو حرکت داد بلند که من بشنوم  
باخته وارد سالن آرایشگاه شدم چند ساعت بعد خودمو آماده با شینیون زیبا و سایه طلایی  
ودرانتها سبز تیره یه
- شکل دال خط چشمی که ازاخر کمی پهن شده بود روژ گونه ورژلب آجری ابروهامو برداشته  
بودن تغییر چشمگیری کرده بودم لباسم رو تنم جا خوش کرده بود  
آذین هم یک ساعت بعد من وقتی امین کوچولو به سعید سپرده بود آمد و آرایش کرد  
گوشیم زنگ زدو اسم امین روش نمایان شد قلبم داشت ازدهنم میزد بیرون
- الو بله  
صداش گوشمو نوازش کرد
- الو جوجوی من  
ای خدا این باز گفت جوجو
- آماده ای عشقم دم درم پیام داخل آب گلونو قورت دادم
- بله آماده ام بیا
- آومدم عزیزم

هول کردم گوشیه دادم آذین

- وای آذین داره میاد تو چکار کنم آذین خندید تور روی سرمو پایین کشید

- چرا هول کردی رها این همون لحظه ایی که منتظرش بودی آروم باش سرنو تکون دادم

- وای خدا باشه سعی می کنم با ورود امین رسماً قلبم ایستاد،

کت شلوار مشکی لباس سفید کراوات پاپیون مشکی کفش ورنی براق موهاشو بالا وژل زده بود با ی دسته گل رز

ارغوانی لبخند به لب جلو آمد گل و داد دستم از زیر تور زیر چشمی نگاش کردم بالبخند دست آورد تورو بالا بزنه که آذین باشی طنت خاص خودش دستشو گرفت - آیی آیی اول باید رونما بدی امین خندید

- از دست شما زن وشوهر چکار کنم؟ ای به چشم دنیا می میدم رونمای رها خانوم حالا می دونی دل تودلم نیست فرشته امو بینم هی سنگ بنداز آذین هم خندید وجواب داد - خب رسمه دیگه

امین با لبخند نگاهی به آذین وبعد رو به من ایستاد کرد

دست تو جیب بغل کتتش کرد و چندتا تراول پنجاهی در آورد و گرفت طرفم انگار لال شده باشم حرفی نمی تونستم بزنم پولو گرفتم ازش امین تورو برداشت

چشمش برق زد و لبخندش که گونشو چال می کرد نمایان شد - اوووو رهای من

عاشقتم حاضرین در آرایشگاه دست زدن

خیلی خجالت کشیدم ولی امین عادی برخورد می کرد دستمو گرفت و فشرد همراهش بیرون رفتم سوار ماشین

شدیم آذین هم همراه فیلم بردار که آشنا بود دنبالمون به عکاسی وبعد محضر آمد بابا ومامان، سعید، پدر مادر امین یکی یکی بغلم کردن و بوسیدن جایگاه مخصوص عروس داماد نشستیم

دختر خاله های مهربانم خوشحال کنارم بودن عاقد شروع به خواندن خطبه کرد بار اول و خوند آذین که که روی سرم قند میساید خواست بگه عروس رفته گل بچینه که من باهمون بار اول بلند گفتم - بعله

امین سرشو طرفم چرخوند و خندید

- می دونستم عجله داریم ولی نه تا این حد سالن غرق خنده شده

مادر امین جلو آمد و گونه امو بوسید و سرویس طلا سفید زیبایی هدیه داد

- دخترم این زیر لفظیت بود مبارکت باشه عاقد باخنده گفت

- دختر خدا خیرت بده نرفتی گل بچینی مبارکه بعد از عقد چون مهمونها زیاد نبودن با خونه رفتیم و مراسم جشن و اونجا گرفتیم همه غرق شادی بودن و من از این وصلت تو آسمونا....

سعید و آذین مجلس و گرم کردن وامین کوچولو رو به مامان سپردن با ورود هم دانشگاهی  
 هام و محمد ذوق زده شدم به امین نگاه متعجبمو دوختم - امین تو دعوتشون کردی ؟  
 لبخندی زد ، بلند شد ایستاد منم بلند شدم تا پذیرای دوستانم باشم - آره عشقم گفتم  
 اونام تو شادی ما شریک باشن بچه ها به ما پیوستند  
 به ترتیب دست و روبوسی کردیم محمد جعبه ی کوچیکی و دستم داد - سلام بانو تبریک می  
 گم خوشبخت بشید جعبه رو گرفتم

- سلام ممنونم خوش آمدیو

رویاری بامحمد کمی برام سخت بود ولی وقتی خنده اشو دیدم دلم کمی آرام شدم ، بامین  
 دست دادو روبوسی کرد

- مبارکه امین جان هر دو تون خیلی سختی کشید همیشه مراقبش باش

- مرسی داداش چم خوش آمدید طیبه کنار گوشم گفت جیگر بودی جیگر تر شدید -  
 مرسی عزیزم ادامه داد

- رها به نظرت محمد از من خوشش میاد؟ با تعجب و چشمای گشاد شده خیره شدم  
 بهش - ها مگه دوشش داری سرشو به زیر انداخت

- راستش آره ولی ، وقتی به تو پیشنهاد داد فکر کردم چیزی نگم بهتره  
 دستشو گرفتم و فشردم

- عزیزم من و ببخش من نمی دونستم سعی می کنم با محمد حرف بزنم

نگاه محمود روی خودم دیدم لبخندی زد طولی نکشید  
مجلس توسط دوستانمان گرم شد

روبه امین کردم که داشت رقصیدن بچه ها رو با لبخند نگاه می کرد

- امین ؟

سرشو به طرفم چرخوند

- جانم عشقم

- ممنونم سوپرایز خوبی بود چشمکی زد

- قابل عشقمو نداشت لبخندی زدم امین ؟

- جان دلم زندگیم صدام نکن از خودی خودمیشم

خندمو جمع کردم واقعا این همون دکتری بود که حسرتشو داشتم ؟ دست نیافتنی بود برام ؟

- جانم گوش میدم داری تیر خلاصو با اون چشات به قلبم می زنی بگو ببینم چی میخوای

؟ کمی بادسته گلم بازی کردم طیبه روباچشم بهش نشون دادم - بین اون دوستم

میشناسیش که ؟ سرشو کشید کنار سرم وتکون داد

- بله میشناسم خب؟

- میگم دلش پیش محمده!

به چشمام خیره شد

- عه ؟ واقعا ؟ محمد فکر نکنم، آخه..

حرفشو ناتمام گذاشت منظورش وفهمیدم که منو می خواست چشماشو ریز کرد  
ولب پایینشو خورد

- فکر کنم بتونم به هم جوششون بدم هرچی نباشه متخصص قلبم قلباشونو بهم پیوند  
میدم صبر کن و ببین محمد

دوست و برادر خوبمه با اینکه می تونست تو رومال خودش کنه وقتی فهمید عقب کشید حالا  
نوبت منه از حرفش خندم گرفت و خندیدم

- پیوند قلبها توسط دکتر متخصص

سعید به حالت رقص به طرف ما که نشسته بودیم آمد

دستم توی دست عشقم بود -

پاشید بینم جشن شماست

پاشید گرم کنید مجلسو

دست امینو کشید منم بلند شدم هر دو بادست وسوت وجیغ اطرافیان ودوستان وسط پذیرایی  
ایستادیم وبقیه

دورمون حلقه زدن ، محمد و طیبه هم کنار هم بودن امین با خنده دستشو بالا برد وانگشت  
اشارشو بالا کشی - صبر کنید من ی آهنگ مخصوص دارم

دست تو جیب کتتش کردو فلشی بیرون کشید داد به سعید - داداش

زحمتشو بکش سعید فلشو گرفت، به پخش زد

منم منتظر که بینم آهنگ درخواستی امین چیه با لبخند قشنگش جلو آمد ودستامو گرفت

- عزیزم افتخار اولین رقص زندگیمو نو می دی  
از بزرگترها خجالت کشیدم سرمو به زیر انداختم و لبخندی در جواب درخواستش زدم  
آهنگ پخش شد باتو این دل باتو این دل

باتو این دل

انگاری باتوام دنیا تو دستامه نمی  
خوام که هیچ وقت بیدار شم  
از خوابت می دونی که بی تو می مونه  
تنها دل باتو این قلبم هر جا بری  
همراهه

باتو این دل پیر همیشه کاش  
همیشه باشی پیشش کاش بدونی  
تا ابد از توو عشقت سیر نمی شه

باتو همه آرزو هام فاصله می گیرن از من توبه من نزدیکی می خواد دربیاد  
از سینه قلبم می زنه پر قلبم برات دور میشی تا اشکم درات چرا می گیری  
فاصله از من

هم خونی می کرد با خواننده زمزمه می کرد".

تکرارای همیشه دیدن دوبارت

بی تو ی لحظه نمی یارم من

طاقت

تمامو وجودم میلرزه پیشمی باتو می گیرم  
جون وقتی نزدیکمی

باتواین دل پیر همیشه کاش همیشه باشی پیشش کاش بدونی  
تاابد ازتو عشقت سیر همیشه

باتو همه آرزو هام فاصله می گیرن از من توبه من نزدیکی می خواد دریاد ازسیه قلبم  
خواننده

(مسعود صادق لو)

(مهدی حسینی )

بافر م خاصی می رقصید دستاشو مشت می کرد تو هواو تکون می داد ازته دلم شاکر خدا شدم  
که من وبه عشقم

رسوند توسط پدر و مادرها مون ودوستان شاباش ریزون شدیم بعد از رقص دستامو گرفت  
وبه چشمام خیره شد،لبمو از خجالت به دندون گرفتم

همراه هم نشستیم امین رفت کنار محمد که روی یکی از مبلها نشسته وبه جمع نگاه می کرد  
رفت شروع به حرف

زدن کردن می دونستم دست به کار شده نگاه های وقت وبی وقتمحمد وکه به طیبه داشت  
ودیدم طیبه وروبا اشاره صدا کردم

- جانم رها جان کاری داری ؟ دستشو گرفتم وکنار خودم نشوندم - بشین بینم امین  
دست به کار شده با تعجب جواب داد - دست به کار چی .؟



- خب معلومه گفتم دلت گیر محمده رفته بینه محمد نظرش چیه طيبه سرخ شد
- وای رها مُردم از خجالت چرا گفتی بهش
- ای بابا بزار امین روبراه میکنه همه چیزو طيبه دستمو گرفت
- وای رها اگه جوابش منفي باشه؟ اگه فکر بد درموردم کنه چی
- نمی گیه تا دوستش جواب منفي به من داد خو دشو آویزونم کرد؟
- دستاشو فشار دادم نه بابا چه حرفيه آخه
- با آمدن امین و محمد طيبه بلند شد ایستاد سرش وپایین انداخت ورفت پیش بقیه محمد باخنده گفت:
- شیطون برای من نقشه می کشی؟
- اولش فکر کردم امین از شوخی محمد ناراحت میشه ولی وقتی کنارم نشست و دستمو گرفت وگفت:
- ای شیطون گفتی
- خب رها جان محمد جوابش مثبت میگه چند وقتیه داره درمورد طيبه فکر می کنه ولی بازم فرصت می خواد محمد خندید با خوشحالی گفتم
- واقعا؟ چه خوب پس فکراتو زود بکن طيبه گناه داره جشن روبه اتمام بود همه یکی یکی تبریک و خداحافظی کردن مهمونهای امین هم که از تهران آمده بودن رفتن

رفتم اتاقم که لباسمو عوض کنم می خواستم درو ببینم که کسی درو آروم هول داد درو باز کردم امین خودش پرت کرد تو اتاق متعجب نگاهش کردم - چیزی می خوی؟ لبخندی زد

- آخیش به مراد دلم رسیدم

خدایا هر که از این حاجتا داره حاجت رواش کن

خندید، چه راحت بود ولی من شوکه از خجالت سرمو انداختم پایینباخته چونه امو بلند کرد

- بینمت چرا سرخ شدی زندگی من فدای شرم و خجالتت

- رها، عزیزم، بانوی من، باورم همیشه که مالک تو شدم از خدا ممنونم آروم گفتم:

- امین جان امین

- دوستت دارم

- منم همینطور با تو مثل اسمت رها شدم از غم و غصه

- امین باورم همیشه تویی که ازدست داده بودمو به دست آوردم

- رها جان تنهاییهات که مسببش من بودم تمام شد گلم دیگه نمی زارم آب تو دل

مهربون و غم زدت تکون بخوره لبخندی زد ولبشو گاز گرفت و خیره به من شد

- رها تو خیلی زیبایی باید حواسم باشه نذر دنت می دونی اون روزا که برای کمک آمدی

خونم وقتی توخونه مشغول

نظافت بودی بی تابت می شدم، دوست داشتم همش جلوی چشمم باشی دلم می خواست تو

واقعا بانوی خونه ی

سردم بشی وباگرمای وجودت خونه امو گرم وپراز شادی کنی  
خندیدم که چشماشو گشاد کرد

- چیه حرف بدی زدم

- نه آخه اون روزا منم آرزو داشتم برای همیشه تواون خونه بمونم هر دو باهم قه قه  
زدیم باخنده گفتم

- خب اگه میشه برو بیرون می خوام لباسمو عوض کنم

- خودم کمکت می کنم

درو باز کردم فرستادمش بیرون باخنده  
گفت:

- ای بابا الان که محرمیم خو اخمی همراه خنده تحویلش دادم - محرمیم که هستیم فعلا  
برویرون

پفی کرد دستی به موهای خوش حالتش کشید

- ای بابا اینجوری باشه من تاعید دوام نمیارم که کاش عقد وعروسی ویکی می کردم

ی ریز حرف میزد ومن با ابرو به پشتش اشاره می کردم سعید باخنده دست به سینه ایستاده  
بود دستشو انداخت دور شونه ی امین

- خب اشتباه کردی آخه پسر خوب باخودت فکر نکردی بعد عقد بیتابترش میشی ؟

امین روبه سعید کرد

- والله چی بگم نمی دونستمو الا عروسی می گرفتم امشب سعید یه پس گردنی به امین زد - هوی داداششم ها غیرتی میشم امین خندید وزدتوسینه ی سعید
- داداش زنه عشقمه سندش به ناممه حرفی داری ؟ مگه خودت باعشقت نیستی ؟ سعید چشماشو بست جواد داد
- آخ نگو که هنوز عاشقشم ،نه بابا چه حرفی مبارکت باشه هردوباهم زدن زیر خنده منم دیدم اینا سرگرم کل کل کردن رفتم اتاقم ازاونجا که به امین نمی شد دراین شرایط اعتماد کرد درو قفل کردم شروع به تعویض لباسهام کردم موهامو باز کردم حالت دار شده بود ریختم پشتم لباس
- آستین کوتاه قرمز و شلوار ورزشی مشکی پوشیدم شال قرمزی روی سرم انداختم بعدازتعویض لباسهام رفتم بیرون
- امین وبقیه هم ازاون لباسهای رسمی خلاص شده بودن ،مامان صدا کرد
- رها مامان جان بیا کارت دارم رفتم آشپز خونه - بله مامان جان مشغول ریختن چایی بود اشاره کرد رفتم پیشش - بیا اینجا دخترم
- بله
- دخترم الان عقد کردی کمی با شوهرت راحت باش این شال چیه سرت ؟اینجا دیگه نامحرمی نیست بشین کنارش

کمی راحت‌تر باهاش رفتار کن که بیشتر دل‌گرمت بشه شوهرتو از الان وابسته ترش کن به خودت سرمو انداختم پایین لمو خوردم

- آخه مامان جلوی داداشیو بابا خجالت می‌کشم سینی چایی وبه دست گرفت

- خجالت چیه عزیزم شوهرتو اونام درک می‌کنن نگران نباش الانم این شالتو بردار دارم خفه می‌شم

از حرفش خندم گرفت شال و برداشتم از سرم انداختم روی دسته ی صندلی توی آشپزخونه هنوز آرایشو داشتم

دوست نداشتم پاکش کنم رفتم کنار امین نشستم دستشو روی پشتی مبل کشید پاروی پا گذاشت سرشو کشید

کنار گوشم

- عشقم می‌خوای باین آرایش منو نابود کنی؟ رز تو که خوردم ولی انگار جنسش خوب بود هنوزم هست باز باید خودم پاکش کنم اروم خندید بارنج زدم تو شکمش آخ یواشی گفت

- باشه منم جووری دیگه تلافی می‌کنم رها خانوم

ابروهامو بالا انداختم و دهن کجی کردم براش که بلند خندید توجه همه به ما جلب شد لحضات خوبی در کنار هم داشتیم پدر مادر امین هم راضی بودن از حضور کنار خانواده ی من...

وقت خواب که شد از حرف مامان شوکه شدم بالبخند مهربانش روبه امین کرد

- امین جان پسرم شما برید اتاق رها بخواید ته دلم خالی شد اروم گفتم:
- مامان؟؟
- سعید امین کوچولو بغل کرد که برن طبقه ی بالا آذین از قبل رفته بود بالا رو که مهمونها به هم ریخته بودن و تمیز کنه
- وقتی سعید از پله ها بالا میرفت از ترس اینکه ناراحت شده باشه از این حرف مامان دویدم پشتش صداش کردم - داداشی
- بالبخند روی پله ها چرخید طرفم
- جانم رها جان
- از خجالت سرمو پایین انداختم نرده ی پله رو گرفتم - داداشی؟
- پله های بالا رفته رو پایین آمد
- جان داداشی؟
- می گم... می گم از حرف مامان ناراحت شدی؟
- کدوم حرف؟
- اینکه امین بیاد اتاقم بخوابه تک خنده ایی کرد
- نه عزیز دلم این چه حرفیه تو دیگه زنش بر و خوش باش با عشقت من همیشه هواتو دارم لبخندی زدم
- مرسی داداشی مرسی چشماشو همراه لبخندی بست - بر گلم

خوشحال ازاینکه سعید ازم ناراحت نیست برگشتم سالن پدر ومادرامین هم رفتن بالا باباو  
مامانم رفتن اتاقشون خدایا الان چطور بامین تنهاشم ؟

توفکر بودم که دستمو بین دستهای بزرگ وگرم امین دیدم سرمو چرخوندم  
طرفش - رها جان چته عزیزم ؟ باصدای ارومی جواب دادم

- هیچی

بای دست من وبه بغلش کشید

روبه اتاقم راه افتادیم چون تخرم یک نفره بود مامان تواین فاصله که با سعید حرف می زدم  
برامو جا پهن کرده بود

ته دلم ازمامانم تشکر کردم که اینقدر هواموداره بابا هم همیشه بامامان یک دل بود

امین بالبخند خودشو پرت کرد رو تشک

- آخیش خدا خیر مادرزن جان وبده خبرازدل من داشت، لبخندمو جمع کردم ادامه داد

- این چند شبه که بالا می خواییدم فکرم تواین اتاق بود

منم که دودل چکارکنم سرپا ایستاده بودم وبه اطراف نگاه می کردم - رها

وای قلبم

- بله

- لامپو خاموش کن بیا

- ها؟؟ خندید

چته آخه دختر بیا پیشم

به ناچار برق و خاموش کردم دیوار کوب سبز رنگ و روشن کردم، از خجالت داشتم آب می شدم دیتاشو از هم باز کرد

- رها بیا عشقم

لبامو خوردم و رفتم کنارش نشستم ، زمزمه کرد

- بخواب عزیزم این چند سال هردوی ما خسته شدیم از انتظار آسوده بخواب و از چیزی

نترس امشب بعد از مدت‌ها ی خواب راحت می کنم چشماتو بست و به خواب رفت

صبح بعد از خدا حافظی از پدر و مادر سعید و آذین راهی تهران شدیم امتحانات ترم شروع شده بود امین خیلی

اصرار کرد برم خونه پیشش ولی دلم نمی خواست تا قبل جشن ازدواجمون اونجا برم البته سرمیزدم حتی کلیدهای خونه رو داشتم ولی برای شب به خوابگاه برمی گشتم خیلی اصرار کردم تا دوباره منشی مطب باشم قبول نمی کرد

ی روز که امد دم دانشگاه دنبالم تصمیم گرفتم از راه ناز کردن دلشونرم کنم سوار شدم

- سلااااا

-سلام بر بانوی من

واقعا ماشینهای شیشه دودی عجب نعمتیه دستی و کشید و راه افتاد - خب چه خبرا؟

دستامو توجیب پالتوم کرد هواسرد بود برفی - ای سلامتی

به جلو خیره شدم - چیه رها چته؟ لبامو جمع کردم



-هیچی

نگاه کوتاهی به من انداخت و حواسشو جمع رانندگیش کرد - این هیچی تو نشان  
از کلی حرفه بگو عزیزم گوش می دم همینطور که دستم توجییم بود چرخیدم  
طرفش - امین؟ خندید

- جانم جیغ میزنی چرا؟

- میگم بزار عصرها پیام پیشت

باخم دنده رو عوض کرد

- رها جان گفتم نه

به حالت قهر رومو برگردوندم - چرا نه

دوست دارم پیام پیشت همچنان جدی

بود

- گفتم که لازم نیست بری خوابگاه ما زن شوهریم این کاراچیه من اگه بخوام کاری بکنم

همینجوریشم تو صب

تاشب پیشمی، خوب می دونم رسم و رسوم برای تو خانوادت مهمه برای منم مهمه عزیزم

رومو برگردوندم و به دونه های ریز برف خیره شدم سکوتو ترجیح دادم سالها قبل وقتی

برف می بارید چقدر افسرده و ناراحت بودم ولی امسال باوجود عشقم، امینم از ته دل

خوشحالم دسشتو روی پام گذاشت و کمی فشارداد

- باشه حالا قهر نکنه اگه درستو کنارنزاری می تونی بیای چشمام گشاد شدو لبخند کش داری به روش زدم چشمکی همراه لبخندش نثارم کرد

بعد ظهرها همونجا درس می خوندم و زمانی که بیمار نبودبرای اشکالات درسی از ش کمک می گرفتم

یک روز جمعه برای دیدن امین به منزلش رفتم چون کلید داشتمبدون اینکه زنگ بزنم وارد شدم سگ امین با من

دوست شده بودبا دیدن من جلو آمد و دور من می چرخید و دم تکان می داد وقتی نزدیک تر شدم امین رو مشغول پاک کردن برفهای جلوی در ورودی دیدم.

\_سلام

چرخید

طرفم

\_به به سلام رها خانوم چطوری عزیزم چرا نگفتی خودم پیام دنبالت؟

\_ممنون خوبم راضی به زحمت شما نبودم آقا، چکار می کنی؟

\_هیچی دارم برفهارو پاک می کنم حداقل روی پله ها رو تمیز کنم خوبه امتحانتو چکار کردی؟

\_خوب بود می خوام کمک کنم؟

\_نه خانومی دستهای سفید و خوشگلت یخ می زنه.

دستهامو توی دست گرفتم.

چقدر دستت گرمه دستکش پوشیده بودی؟  
 نه من همیشه دستم گرمه حتی توی برف زیاد.  
 چه جالب اخه خیلی مهربون با محبتی...رها؟خیلی دوست دارم بیشتر از هرکس و هرچیز.  
 منم همینطور.

خم شدم و گوله برفی درست کردم و زدم تو صورتش کمی نگاهم کرد  
 ترسیدم ناراحت شده باشه.  
 باشه رها خانوم اینجوریه.

گوله برفی درست کردی و زد توی صورتم اون پرت می کرد و من پرت می کردم  
 برای آخرین امتحان ترمم رفتم دانشگاه وارد کلاس شدم سلام دادم همه جواب سلامم  
 و دادن دیگه مثل قبل کسل

ونگران نبودم با دوستان شوخی و خوش و بش می کردم با نگاهم دنبال طبیعه بودم چون  
 همیشه امین من ومی رسوند قبل ازمن بچه ها از خوابگاه بیرون میزدن نیشم باز شد کنار  
 محمد نشسته بود رفتم کنارصون - به به بدنگذره

- محمد باشیظنت خندید

- اگه به تو عشقت بد بگذره به مام میگذره

باخوشحالی گفتم:

- آره !!؟

طیبه خندید و کمی با مقنعه اش ور رفت وباسر تایید کرد

محمد خندید

- آره دیگه مام بعله طیبه رو بغل کردم وبوسید

- واقعا خوشحال شدم برای هردوتون دستامو

گرفت

- مرسی رها تو دوست خوبمی

- نه به اندازه ی تو امیدوارم باهم خوش باشید

هردوباهم گفتن - همینطور تو

امتحان آخرمم به خوبی دادم

لباسهای سفرو آناده کردم فردا صبح قرار شد امین بیاد دنبالم

"این روزها عجب خدا یارم شد که همش خوشحال وسرشار ازعشق محبوب هستم ازاینکه

امین مال منه ومن مال

اون خدارو شکارم این بالا ترین حد خوشبختیه برام چشمامو می بندمو ازبوی تنش لذت می

برم"

بامامان صحبت کردم سعید هم برنامه ریزی کرده بود بیان شمال آذین هم امتحانات ترمش

تمام شده بود مامان

بامهربونی امین کوچولو ودرغیاب آذین تروخشک می کرد ومواقعدرس خوندن هواشو

داشت به این میگن مادر شوهر...

البته آذین هم خیلی مهربان وبااحترام با مامان بابا تا می کرد حقش بود این چنین حمایتی

باصدای بوق ماشین امین ازپنجره سر کشیدم بیرون سوز سرما و برف دیشب صورتمو کرخ کرد

بچه ها بعد ی ترم سخت وامتحان راحت خواب بدون بی صدا درو باز کردم وراهی شدم امین پیاده شد به طرفم آمد

- سلام عزیزم صبحت بخیر

- سلام آقای من صبح شما هم بخیر ساک دستمو گرفت

- بده به من مواظب باش لیز نخوری زمین یخ بسته چشم حواسم هست

همین طور که بازوشو گرفته بودم ساک و گذاشت پشت ماشین ازش جدا شدم ونشستم روی صندلی سوارشد قبل بسن کمر بندش لبخند مهربونشو به روم پاشید

- خب حالا بانرژی بالا پیش به سوی اولین سفر زندگیمون دستامو بالا مشت کردم

- بزن بریم حرکت کردیم

- امین ؟

- جان امین

- میگم چطور دلت میاد سینه ی کسیو میشکافی وعملش می کنی ؟ اول بالبخند اجی وبعد بلند خندید

- خب دلم میاد دیگه اگه دلم نیاد چطور ی بیمارو خوب کنم البته با یاری خدا

- آخه فکرشم برای من سخته خندید و دستمو گرفت
- برای اینکه تو ی هنرمندی و روحیت لطیفه عزیز دلم ،هرکس برای کاری آفریده شده هرکدوم ما ازبه دنیا آمدنما هدفی هست که خدا تایین کرده گل من حرفاش اینقدر قشنگ بود وبه دل می نشست دوست داشتم ساعتها گوش کنم ازتهران بیرون زدیم همه جا سفید پوش شده بود چقدر زیبا، چشمام سنگین شد وخواایدم
- نمی دونم چقدر خواایدم که باحرکت آروم دست امین بیدار شدم - رها؟رها جان خانومم؟
- چشمامو آروم باز کردم صورت زیبای امین روبروم بود باذوق بهمخیره شد
- فدای چشای به رنگ دریات بشم که دیونم می کنه
- پاشوعزیزم بریم ی چیزی بخوریم
- به اطراف نگاه کردم روبروم غذاخوری بین راه بود - زیاد خواایدم امین؟
- پایده شد و آند در طرفمو باز کرد
- نه عزیزم بیا پایین شالتو خوب سرت کن هواخیلی سرده
- چشم آقای دکتر خندید
- شیطون شدی ها

یاده شدم سوز سرد سرما باعث شد چشمامو ببندم، به داخل رسیدیم روی یکی از تخت هایی که فرش قرمز و پشته قرمز داشت نشستم

- خب چی می خوری خانومی

- دستامو از سرما تو جیبم کردم

- راستش میلی ندارم فقط ی چایی گرم می خورم سری تکون داد

- من آخرش به تو یاد میدم باید صبحانتو کامل بخوری

اینو گفت و رفت

خوچکار کنم صبحونه میلیم نمیکشه کنی بعد بای سینی بزرگ برگشت نیمرو و خامه و چایی و غسل خندم گرفت - وای امین کی این همه رو بخوره؟ ابروهاشو بالا زد

- خب معلومه منو تو، بیا جلو حرفم نباشه احساس کردم جدیه لحن حرف زدنش ادامه داد

- باید وعده های غذایتو کامل بخوری فردا بخوای بچه بیاری دچار کمبود ویتامینهای مختلف نشی

من شرمسار از این حرف و امین خیلی عادی بود - امین حالا کوتا بچه

لقمه ی نیمرو رو گرفت جلو دهنم - بخور

فعلا خیلی دور نیست لقمه رو چپوند دهنم

باحرص خوردمش و شروع کردم هرچی که آورده بود وتند تند خوردم فقط می خندید

- گفتم بخورنه اینجوری الان خفه میشی  
-بادهن پر گفتم
- می خورم تا بدنی بلام بخورم تازشم من حالا حالا بچه نمی خوامگفته باشم لپ پرمو کشید
- اخ
- نبایدم بخوای خودت بچه ایی هنوز فعلا باید توروبزرگ کنم قه قه ای زد  
منم دستمو جلو دهنم گرفتم خندیدم غذا پرت شد گلوم وبه سرفه افتادم نگران چندضربه آروم به پشتم زد
- فدات بشم حالت خوبه ؟ باچشمای اشکی سرمو تکون دادم  
بعد صرف صبحانه راهی شدیم بارش برف شدید تر شده بود امین نگران به نظر می رسید
- رها هواخیلی بده کاش به سعید بگم نیاد  
به اطراف نگاه کردم کولاک شدید بود جوری که باید با چراغ مه شکن حرکت می کردی  
ومدام برف پاکن کار می کرد - آره بگیم نیان پسرش کوچیکه مریض میشه ماشینو زد بغل  
جاده گوشو برداشت وزنگ زد
- الو سلام سعید جان ...سلامتی ...خوبه سلام میرسونه ....ببین سعید اگه حرکت نکردید  
نیاین



...اره برفه شدید، بزارید ی وقت دیگه منم اگه اینجورباشه برمی گردم ...باشه داداش خیالت راحت گوشو گذشت منم اطراف ودید می زدم

- چی گفت نمیان؟

آروم ماشین وبه حرکت درآورد - نه

نمیان گفتم هواخوب نیست

-خوب شد الان ما برمیگردیم؟ فعلا

ببینم چه میشه

حرکت کردیم بین مسیر مجبور شد زنجیر چرخ ببندم که تواین هوای یخی خیلی سخت بود  
براش کاش نمی گفتم

بریم شمال سرمازده بادستانی سرخ سواشد دستاشو به هم می مالید گرم شه

- امین یخ کردی من نمی دونستم هوا اینجوری میشه والا نمی گفتم بیایم

لبخندی زد

- نگران نباش عزیزم این چه حرفیه

- میگم اینجا کجاس؟

همین طور که آروم وبادقت رانندگی می کرد جواب داد گردنه ی هراز

کمی بیشتر نرفته بودیم که باصدای وحشت ناکی چشمامو بستم ماشین به شدت تکون خورد  
ازدردی که توکمرم پیچید جیغ زدم

صدای غرش امین که فریاد کشید یا حسین تو گوشم پیچید همه جا تاریک  
شد باگریه که ناشی از درد زیاد بود نالیدم - امین؟ چی شد یهو.. آی کمرم  
امین کمر بندشو باز کرد زد روفرمان

- لعنتی ای یک چرا کار نکرد چرخید طرفم کمر بندمو باز کرد
- چیزی نیست عزیزم خوبی گلم کجات درد می کنه کمرم
- هیش آرام نترس من اینجام باشه؟ تکون نخور خب گریه می کردم - ای درد دارم  
نگران بود اروم صندلیو خوابوند که جیغم بیشتر شد - آی بهم دست  
نزن

- خودشو از صندلیش بالا کشید صورتمو تو دستاش گرفت همه جا تاریک بود  
نور موبایلشو گرفت طرفم

- رها عزیزم احتمال میدم کمرت وُسیب دیده فقط سعی کن آرام باشی عزیزم  
کوریزش کرده و مازیر برف گیر کردیم با ترس گفتم

- وای خفه میشیم می ترسن امین

- امین خون

دستمالی برداشت گذاشت روی زخمش

-نگران نباش چیزی نیست فقط تکون نخور باشه تا من بینم راهی پیدا نی کنم؟

دست برد از صندلی عقب پتوی مسافرتیو که از قبل آورده بود و بالا آورد و کشید رو

- عزیزم تحمل کن ماشین روشن همیشه باید فکری بکنم قبل یخ زد نمودن
- باموبایلش وررفت - اه
- لعنتی انتن نداره
- چرخید سمتم
- رها گوشیت کو
- با ناله جواب دادم
- توکیفم ام، آی امین درد دارم
- صبر کن باید برم پشت ماشین کیفم اونجاس
- به سختی خودشو از روی صتدلی رد کرد وبه چشت ماشین رسید کیفشو آورد باهمون نور
- مبابیل آپولی از کیفش بیرون آورد
- رها جان این بزnm کمی آروم میشی بلشه عزیزم سرمو تکون دادم
- به سختی توان تارکی آپولو زد موبایلمو برداشت
- اه اینم انتن نداره جاده خلوت بود خدا کنده کسی متوجه ما شده باشه
- سعی کرد درها رو باز کنه ولی نمی شد چندساعت تواون وضع بودیم دیگه داشتم یخ می زدم
- امین ناامید دست از تلاش کشید
- امین سرده

اروم منو با احتیاط بغل کرد پتو بهم پیچید سرش روی  
سرم گذاشت

- رها جان نترس امیدت به خدا باشه نباید بخوابی باشه

- ولی خوابم میاد سرده صدای امینو واضح نمیشنیدم ..

به شدت سردم شده بوده و درد زیادی تو کمرم احساس می کردم  
باناله گفتم:

- امین سرده

- صبر کن عزیزم باز باید برم پشت ماشین باید لباسهای گرم تو بیارم

دوباره به سختی رفت پشت ماشین وساک منو زیر رو کرد سه تا لباس گرم تو ساکم گذاشته  
بودم که هر سه رو آورد

- رها جان باید اینارو بپوشم تنت زیاد تکون نخور خودم می پوشم باشه؟ نباید به  
کمتر فشار بیاری ممکنه آسیب بیشتری ببینه

باتکون دادن سرم تفهیم بودن حرفش و نشون دادم. زیر نور کم موبایل پالتومو به سختی  
از آستینهام کند و لباسهارو

یکی یکی پوشوند دوباره پالتوو پوشوند. با درد و بی حالی گفتم:  
- امین خوابم میاد.

- نه رها نباید بخوابی ها باید طاقت بیاری می فهمی چی میگم؟ اصلا ببین بیا ی بازی کنیم.

با بی حال جواب دادم چه بازی؟

کنارم نشست و پتو روی هردومون فیکس کرد.

- اوممم نام شهر شهرت بازی کنیم؟

مرز خواب و بیداری بودمبا صدای کش داری گفتم:

بالاش..ه

صورتمو به طرفش چرخوند برق چشم هاش رو می دیدم.

- رها منو ببین؟ رها جان؟ نخواب گلم نخوام عشقم باگریه جواب دادم

- خوابم میاد آخه چرا نمی ذاری بخوابم؟

تاریک بود ولی برق اشک و تو چشمای کهرباییش دیدم - - امین

- من میترسم. چرا باید اینجوری بمیریم؟

- هیشش کی گفته می میریم؟ از چیزی ترس من کنارتم. عزیزم به زودی نیروی

امداد میرسه مطمئنم؛ نا امید نشو

عزیزمغ ما تازه می خوام زندگی مشترکمونو شروع کنیم...تو باید کلی بچه ی قدو نیم قد

برام بیاری مثل خودت زیبا ....

خنده ام گرفت؛ بی حال گفتم:

- چه خبره من یکی بیشتر بچه نیارم.

خندید:

- باشه تو فعلا نخواب و خوب باش بچه می خوام چکار؟

گرمای تنش چشمامو سنگین سنگین و سنگین تر کرد صدای امین و از دور دستها می شنیدمو کم کم صدایش قطع شد.

- رها نخواب، تونباید بخوابی، رها رها تورو خدا رها دردت به جونم نخواب عشقم. نخواب نفسم.

وقتی چشم هامو باز کردم از اون تاریکی مطلق بیرون آمده بودم.

اطراف رو نگاه کردم. از درو دیوار مشخص بود که بیمارستانیم.

یعنی زنده موندم؟ نگاهی به امین انداختم که سرش روی تخت خواب کنارم بود. سرش رو باند پیچی کرده بودن. سرش رو بلند کرد لبخندی زد:

- رها بیدار شدی؟ خوبی عزیز دلم؟ بلند

شدو گلویی صاف کردم:

- خوبم تو خوبی؟

لبخند گشادی زد:

- آره من خوبم. حالا که تو بیدار شدی بهتر هم میشم. چقدر می خوابی دختر؟ سه روزه خوابیدی.

با تعجب گفتم:

- سه روز؟ واقعا سه روزه خوابیدم؟

دستی به کنار صورتم کشید و با مهربانی گفت:

آره عزیزم؛ خرا رو شکر که آسیب جدی ندیدی باید به مدت حسابی استراحت کنی.

تازه متوجه دست گچ گرفته اش شدم؛ سعی کردم از جایم بلند شم که شانه ام را گرفت آرام خوابوند:

- نه فعلا نباید حرکت کنی باشه؟

نگران شدم. این مرد در اون شرایط درد داشت ولی به خاطر من حتی خم به ابرو نیاورده بود. بغضم ترکید و زیر گریه زدم:

امین دستت چی شده؟ چرا نگفتی که توام درد داری؟ نجوا کنان گفت:

- قربونت برم چیزی نیست من خوبم گریه نکن.

از من فاصله گرفت و ایستاد با بغض گفتم:

- امین خانواده هامون چیزی نمی دونند؟

چرا عزیزم می دونند این چند روز مامانت کنارت بود. خستگی از صورتش مشخص بود به زور راهی خونه اش کردم.

باید زنگ بزنی و از نگرانی درشون بیارم.

چشمانش گشاد شد و خندید:

- وای رها باورم نمیشه که سعید تا این حد دوستت داشته باشه!

سرمو تکان دادم

چطور مگه؟

این چند روزه پلک نزده همش اینجا بوده.

لبخندی از سر علاقه به داداشم زدم:

- آره داداشم همیشه مراقب و نگران من بوده و هست. منم خیلی دوستش دارم.

اشک روی گونه امو پاک کردم؛ کمی حس منگی و گیجی می کردم. پرسیدم:

- الان کجایم؟

- تهرانیم.

- چطور نجات پیدا کردیم؟ کنارم

روی تخت نشست:

- خوشبختانه ماشین های پشت سر ما دیدن ما زیر برف گیر کردیم و امداد رو خبر کردن.

البته فقط ما نبودیم. چند

ماشین دگه هم گیر افتاده بودن خدارو شکر کسی کشته نشد.

درد کمی در کمرم حس کردم. چشم هامو بستم و گفتم:

- خدارو شکر

لبخندی زدو کمی خم شد:

- چیه درد داری؟

برای اینکه بیش از این نارحتش نکنم جواب دادم:

نه خوبم. فقد کمی خسته ام؛ فکر کنم به خاطر خواب زیادیه. بدنم حس نداره.

- باشه عزیزم من برم با دکترا صحبت کنم و به بقیه خبر سلامتی تو بدم. البته سعید اینجاس

خیلی خسته بود به اصرار فرستادم بره اتاقم کمی استراحت کنه.

متعجب پرسیدم:



- مگه اینجا بیمارستان تو؟ قهقهه  
خندید

- نه گلم من فقط اینجا کار می کنم.

از اتاق بیرون رفت، نفسی راحت کشیدم و از خدا به خاطر زندگی دوباره و خوشبختی که نصیبم کرده بود تشکر کردم. مدتی گذشت که سعید نفس زنان وارد اتاق شد.

- رها داداشی خوبی؟ خدارو شکر... خدا رو شکر.

- عزیز دلم خدارو شکر. چقدر می خوابی تو؟ کشتی مارو بابا.

از این همه محبت اشکم جاری شد.

- خوبم داداشی ببخشید همیشه باعث اذیتتم.

- این چه حرفیه؟ خدارو شکر هر دوتون سالمید. رها قدر شوهر تو بدون. نمی دونی چه حالی داشت خیلی خاطر تو می خواد.

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم:

- می دونم داداش.

ساعتی بعد مامان از راه رسید. و با گریه بغلم کرد و صورتم رو بوسید

- الهی مامانت بمیره روز خوش نمی بینی که.

سعی کردم خودم رو خوب نشون بدم.

- مامان جان من خوبم بین سر حالم.

بابا جلو آمد

- خانم بذار منم ببینم دخترمو.

مامان اشکش رو پاک کرد و کنار رفت؛ بابا جلو آمد، خم شد و پیشانیم و بوسید.

- بابا فدات بشه خوبی دخترم؟ الحمدالله به خیر گذشت.

- خوبم بابا ممنونم.

پدر و مادر امین هم بعد از روبوسی و احوال پرسی و کلی قربان صدقه رفتن کنار ایستادن.

روبه سعید گفتم:

- داداش آزین کو؟

- خونه ی شماس، امین کمی تب داشت گفتم که حالت بهتر شده نیاد دیگه.

کار خوبی کردی سلامتی امین عمه مهمتره.

دو روز دیگه با مراقبت های ویژه امین در بیمارستان ماندم. بهاصرار امین که خیلی جدی بود

ب خونه اش رفتم. اتاق

خودش رو به من اختصاص داد. به کمک مامان و دیگر افراد خانواده حالم بهتر شد و سر پا

شدم. مادر امین هم راه به راه خوراکی های به قول خودش مقوی بارم می کرد.

عصر بود و از این همه خوابیدن خسته شده بودم. همین طور دراز کش از پنجره بیرون رو نگاه

می کردم که حس کردم کسی پیشم دراز کشید.

- احوال خانم زیبای من؟

لب و ر چیدم و با بی حوصله گی گفتم:

- امین؟ - زندگی

امین؟

- من خسته شدم. خالم که خوبه از بس مامان های گرامی تو حلقم خوراکی می ریزن خالم بد میشه. بابا بذارید پاشم به زندگیم برسم. خندید و بلند شد.

- باشه عزیزم چرا می زنی پاشو تو آزادی حالت هم از من بهتره با تعجب نشستم و با چشمانی گشاد شده گفتم:

- واقعا پاشم؟ خوبم دیگه؟ شانه ای  
بالا انداخت و گفت: - آره دیگه  
مرخصی برو هر جا که دوست داری.  
به مامان هایمحترم هم میگم دیگه  
خوب شدی و نیاز به پرستاری  
نداری.

- ای ول خب زود تر اجازه می دادی آقای دکتر.

- فدات بشم همه دوستت دارند. می خواستم بیشتر استراحت کنی حالا که خوبی می تونی راحت باشی.

با محبت خانواده و امین سر پا شدم بلاخره لحظه ی وصال رسید.

من و لمین بعد از کلی نگرانی، بیتابی شبانه روزی، افسردگی مدام تنهایی با غم و اندوه زیاد مال هم شدیم.

آرامشی می خواهم از جنس تو توباشی و من،  
هر دو تا پای جان.

هر دو از دوست داشتن بگویم و تنهایمان را فراموش کنیم.  
در پایان از شما همراهان گرمی تشکر می‌کنم. از خداوند مهربان خواهان دلتان شاد و لب‌تان  
خندان باشد. امیدوارم

از این رمان نسبتاً واقعی لذت برده باشید و خطاهای تایپی را بر من و تایپیستم ببخشید.

شایسته نظری